1943
5

به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و سماحت معرفت [illegible]



که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال [illegible] جلال

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبع مشهور جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

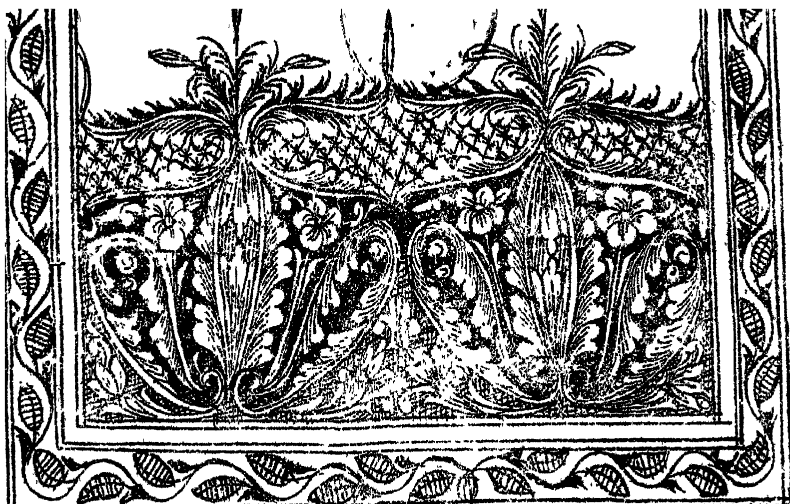
حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر
فرماید و صفحات و رموز اسرار شمار هر آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را
ببدائع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورده و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم او صاف و اصفان شکسته
و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد
سر اسرار لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا و جبروت
پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریختهٔ خامهٔ ادراک
روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دائرهٔ یک نقطه است
نه پرکار پرکار گردون پدید آورده و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره
خاک باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد در دائره نقطه
ساخته بواسطهٔ او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد دور دور

آورد نزدیک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجودی علیه السلام منور در عدم بود
که دائره موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافته اند هنوز و سمت عدم در وی
بود ظرفست والحمد لله تعالی مصرعه ظرفیست که هستی همه دریافت نموده بدانکه راویان
دور که رموز معانی بر پریشان واضحست ماند که صحف کاینات هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بجا
خالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علمای دین بالا آن صحف نتوان گذاشتن
ونگاشتن ازان رو که هر توحیدا و شفا عیست از آب مثل دره کمشکوة فیها مصباح هر صورت
هر مصباح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت الیس و القرآن حکیم و سواد شعر و نصائح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصارهٔ ایست
از خلاصهٔ یعظکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال حبذا صفای طبیعی که عطیه ایست الهی بفکر یا فهمی تشبیهی چنان
چون می از نمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنوان آن مصنوعات کاتب را زانجا که
در طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و ازان روز بازار خارس گرم است
در اویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجالس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونهٔ شعر آئینهٔ تخییل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که همی زاید از معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات ...

وکثیف تکلفات و بکثرت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاکبازیست با طفلان و هر صنفی زعبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل اند نباشد آن بسیاره کانچنان اندک است فی بسیاره مرتبه آن
بود و مرتبه دوم غزلها آن بود چون آب بر خیال لطیف واز خاک برتر است واز کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسطالیموه سن گرم وتر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده ودر مائیت خویش مانده و مرتبه
سوم غزلهائیست بر شته باد چون خاصیت آب گرم وتر افتاده است این غزلها
لطیف تر است و روان تر برتر واز بس لطافت خلل پذیر بود واین غزلها نیز مانند باد گرم وتر
افتاده است واز غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بی پرده از آتش طبع قوت
بسیار یافته است واز مقام هوائیت بمرتبه مائیت رسیده واین زان غرة الکمال است
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبه چهارم
غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد هیچ سر بپستی فرود نیارد و غزلها از در
راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش ست در دلهای
چون آتش در سینه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد واگر دلیست که در و عشق جای ندا
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع وقا
که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کره اثیر را سراسر آتش پای گردم بهتا
که شعله سوزان آن از خرمن آن رود رخوشه عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعله
آفتاب را آب گرداند خصم واسخن بسیار بگوئی و مبالغت مینمائی و عذر استغفار کن که وقت آلیمی
بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب والعجم که باب توبه این آتش دروغهای راست کرده را

از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغگویی
تو چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصهٔ کفر خویش ستایش دیباچهٔ خویش
کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود در انجمن آنکه درین فن مدعی ام
و قصهٔ کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که کاذب فاسق است علت
از کذب بازان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض
آنچه که ازین دروغ زنان در رست آرنده شعر ند خاصهٔ من که مبالغتها یم گاهی رسیده است
شعر که اگر رست خواهی از خسرو کذب اینجا خلاصهٔ کذب است ای گشایندهٔ زبان
دربار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش و ای آرنده و آرایندهٔ دل گهربار محبان
به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمهٔ
وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمهٔ کار کاتب
و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان
بحق محمد و آله و صحبه اجمعین
والحمد لله رب العالمین
و له فی التوحید





بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتار است
زبهر شکر و سپاس یکی جهاندار است

تبارک الله ازان کن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افگار است

دو حرف لای شهادت دو خار تیز است
که پای سرعت افکار ازان دل افگار است

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه دریای راز مسمار است

خیال پیرود ز قفل معرفتش [illegible]
نسیم می وزد و حفر کوه دشوار است

[illegible] ز لعل گر [illegible] به در خاک است
برخم صورت اگر گاه کاه کهسار است

بلند کنگر [illegible] عیاری
ضعیف رشته و باریک و خام یکتار است

لوامع [illegible] چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت ده این چه گفتار است

[illegible] جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
زهر دیست که در پیش دیده مار است

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بوعلی مقر و ارسطو بانکار است

چه آهویست بزرگ این کشادن نافه
که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون
که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش
که ثابت این چه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند رصد غلط بتخته خاک
ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند
یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
گره بری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانا هست
بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به از عنان ادب در کشم درین میدان
که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندروی
چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند
که در گلوی ستوران بناله زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید
چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید
کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست

همونست قادر مطلق که خالقست چو خواست
نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم
میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست

میمنیست کز و صد هزار عالم صنع
به ناپدیدی هر ذره پدیدارست

جهان نوشته کلکش دراز طومارست
که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا
که پیش دیده ما نه سپهر دوارست

مبین که نه فلک و عالمست هزده هزار
که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

مگو که هست زانگشترین چرخ گران
که در اصابع رحمانش فی جوی بارست

از دست دور سه و نه ز گردش چرخ　　که دایره ز نگار زنده نی ز پرکار است
پدید کرد جواهر مجسم و از ماده　　که در خزانه ملکش بسلک اظهار است
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان　　که بهر ها بدنی روز و شب به تیمار است
دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن　　نه در تعلق کار دیار و دیار است
زهی عجائب صنعش که در رواج کن　　ولد سه پشت نه و هر دو هفت زن چار است
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون　　سه میوه ایست که از یک درخت آن بار است
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده　　که از مشابهت دو شریک بیزار است
دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش　　گهی ز کنج حرم گه بصفه نار است
سوم رونده و گردان خزانه خانه جانست　　که بهر نقب خزانه لبیش هنجار است
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست　　که قیمتش نه دو و عالمش خریدار است
از آن سه حاصل سود و زبان لذت و ذوق　　برین یکی که یگانه هست جمله ایثار است
وجود آدمی از عین حضرتش عکسیست　　چو عکس آب که از آدمی نمودار است
تراست دیده که بی نور اگر بشناسی　　که سنبل حبشی به ز سرو فرخار است
بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است　　بدست ما سر ناخن که ماه نو دار است
هیچ نیستی ست پس و پیش این دو روزه خیال　　معمران جهان را چه لاف اعمار است
چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم　　که او ز خاک بما داده چشم و رخسار است
ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست　　بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرار است
در و کشید چو عنصر چهار بازاری　　که رخت هر دو جهانش بچار بازار است
خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت　　خرد وزیر شد و جان سپاه سالار است

نخست حس برون را بتجربت بنگر / که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدارست
وگر حواس درون بینی آن خود انار تن / هزار عالم مستور خاص ستارست
تو حس مشترک و وهم فهم صورت کن / که هر یک آئینهٔ جان بغیر زنگارست
بشرح مردم اگر پیش ازین برون ریزم / صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق / که این شراب نداند روگان خمارست
نما و نشو نداند تو و همین دانی / که لوح خاک زمرد را ابر دربارست
نمونه سبزه بر آرد همی سر از بالش / که خفتنش به نهالی نرم گلزارست
بهر صحیفهٔ برگست نور سکمت او / نوشته چون لقب شه بروی دینارست
برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار / که این چو قطرهٔ آب آن چو دانهٔ نارست
ببین که چند بهر یک نقاوه و معنیست / برنگ اگرچه گل نار هیچ گلنارست
وگر بجان در آیم که جان همون داده / بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتارست
تلطفیست نه عذر اینکه در جریدهٔ رزق / بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو / بفرق شاه و گدا این بگنج دیوارست
به بی‌نیازی او کعبه چون خراباتست / در آفرینش او مکه چون کلیسارست
نه آدمی و ملک نقش بستنش نخست / نه از ستور و مگس آفرینش عارست
چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم / که بهترست سگ سگ مصاحب غارست
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال / ز کفر فخر عرب عم مصطفی خوارست
حرارتی بزبان کرد در رهش منصور / کز آن حرارت خود جلوه کرده بر دارست
جهود به ز منافق که سیه رو سیه است / بر از کسیکه ز پلپیی سفید رخسارست

بصدق و امن ابرار بگیر کان باوی / که باد رحمتش آورد باد ابرار است

چه پاک رهروِ حق را که ره نه آسانست / چه غم کبوتر حج را که ره نه هموار است

ولیکن قصر دولت بآن کس آراید / کش از خزانهٔ اقبال در شهوار است

ملک همه و نیست که عرش آفرید و هر چه درو ست / نوشته نقش ملک در سر دستمگار است

چون کلاه سری سپیدها بتاجور سے / که از کلاه سلاطین بپالیش افزار است

گدای پای سر و پا هم بخار خوارش زو / که گاه خار بپا نیست و گاه سر خار است

یکی ز همرهتش پادشاه هر دو جهان / یکی امیر خراسان دخوخیسار است

که اند بهر رسش آنانکه سنگ ستان شان / ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیار است

بدست اوست عنان ارادت همه کس / که هر طرف زپی هر ضمیر مضمار است

بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همه اوست / که هر کس از پی معبود خود به پیکار است

بعشق و کفر فزون سپیدها یکسان را میل / که هر کسی نه سزای بهشت و انهار است

کلید در الفت امر اوست در قفلی / که بر دهان دل آهنین کفار است

بر و بر خصم گشش منکران احمد را / که طعن شان پس از ان سرزنش پیچکار است

هم از دیست ردا فکن فشانده لعنت / که سنگ زنست پریشان سرانه معمار است

چون فتگند بدلها زبو تراب غبار / که خاک بر سر هر دان بغفر سیار است

دوای این سفها نیست جز بخنجر تیز / چو تند رستی خرکان زپلیش بیطار است

کمال حکم خدا دان سگی که این فن از وست / دراز سیاه هدش رشته کرده قعار است

هر آن دمی که نه بر یاد آورد در نای / نه آن دم است که بادی درون سفعا است

تبر ز سنگ گلو خیست هر که زو خالیست / کلوخ و سنگ هوا از ذکر او بگفتار است

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او — چنان کند که خرد ... [illegible] پیداست

جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض — هر آن نفوس که در راه او ... [illegible]

خوشا کسیکه از دریافت ره به پیشانی — که از عنایت و توفیق رهنمای [illegible]

کریم بنده نوازا تو نیک میدانی — که هستی من بیچاره ... [illegible]

دو کاتب از پی جرم قلم چو چند کنند — که مو بموی پریشانیم ... [illegible]

فرشته کو که سر کلک خویش بشکند — ز حرف من که ازو دفتر ... [illegible] است

قلم سزاست که پران رود سوی آتش — همه بدن من چون زبان شعله [illegible]

مرا بهر بدل جمله خلق در دوزخ — که هیچ دوزخی بی چو من ستمگار [illegible]

بدوزخی که روم من رها مکن دگری — که جمله دوزخیان را ز چون منی [illegible]

چنین که از گل من چون گل جفا دمد — حساب من ز فردوس بسته از خار است

چگونه من ز تو سر رشته امان یابم — که هر رگی که در تن ... [illegible]

امیدوارم و با اینهمه ز عین عطاست — سپیدی رخ خود گر سواد ... [illegible]

اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست — ز فیض باران خس ... [illegible]

ز بهر شستن لوح همه ستمگاران — ز عین عفو تو یک قطره ... [illegible]

گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو — ... [illegible]

چنان بسوی خودم کش که دارهم ز شتر — که با من ... [illegible]

بقلب من در رحمت بده که ننشیند — ز دیده هر طرفت از صد سپاه ... [illegible]

جناح حرص جدا کن ولی سیاه مرا — که هیچ زاغ ... [illegible]

بحرمت عشقم بر افکن آن پرده — که ... [illegible]

ملاذ چشم دلم روشنی جز از خاکی — که آن ز شارع شرع رسول مختار است

دلیست بدر دجی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مهاجر صعود شان انصار است

دوم عمر که توان خواند عمر نامش را — بدهر عامر عدل و بشرع عمار است

سوم چراغ دو نور آنکه در کلامش — ز لوح پاک خداوند کحل ابصار است

چهارمین علی آن در گشای علم و غزا — که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است

دگر صحابهٔ والا که با همه قدر — بگرد شان شده طائف بسان زوار است

نصیحت دل ایشان که ز مزمی ز صفاست — بصحت دل من کن روان که بیمار است

بدین قصیده که کردم قبول بادش نام — وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحار است

فضول چند کنم گر درست زدن دم عفو — نه حد خسرو مرحوم نامی سگسار است

حمایت چو منی گر درک خلاص نیم — همین بس است که نامت غفور و غفار است

ترجیع بند — فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم — ۶ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب — در نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

پردهٔ اعلی ست فقر کز ملکی این گشای — لجهٔ دریاست عشق کز گهری آن طلب

ملکهٔ مردانت هست گنج سلامت گزین — منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

همت تاج و سریر گر بقفایت دود — تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش — مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال — آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که شبی زنده داشت همدم صبح است — نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شوای هوشیار لیک ازین باده تیز — از قدح مصطفی جرعه احسان طلب

احمد مرسل که ز چرخ علو یافته
نامه تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن — قالب خاکی چو باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر — پس چه برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیب — دانه تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بارت و ران گند — بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیه طفل راست نعلچه گوهرے — زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم — مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلد همی و انگبین — بنده زر آنگه در و شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مرزی و بس — گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی ست — همچو تیمم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بنگری
هست تنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست — در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد — آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شیداست دهر هم ز درشتی بست — راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سبلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه — جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمه چشم است لیک — چون کنم از دست چون دیده من پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی — زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد مراد — گنج بویرانه در جز خورش خاک نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم — گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست
حرص بخاکت کشد شارع دین گیر ازانکه — بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
کسوت ما انبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه جاهیست کس بی‌خبری را دهند — اشک نه لعلیست کان بدگهری را دهند
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند
چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر ازانکه — زهر بخوان ملک ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی — کن بزنی اعترف تا دگری را دهند
بادهٔ عشاق چیست خون دل و آب چشم — وای گر این دورها بیجگری را دهند
دیدهٔ عمر امید هست شربت اجل ازانکه — چاشنی می نخست دردخوری را دهند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه گر این آینه کژ نظری را دهند
چشم من در پای شرع گرچه که حیفست ازانکه — خاک ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده دلی خوانده هر دو سرای
خانهٔ او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه
هر ورق کاف و نون از کلک تو چکید — هرچه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد — رخنه زده ند انهسا تیغ زبان همه

تیغ یدالله تو ای باگهر اقتلوا — زانکه ترا بر کشید حق ز میان همه

بر سر همه بر نزد جز تو کسے تیر از انکه — نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه

بار گناه چو کوه هر دم و غم ای که هست — بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری تو هست — از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر — با همه زان تو نیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر امم از عون تو رحمت حق بیش باد — هست در خلد باز هفت در که پیش باد

کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد — سهم سعادات ما یارب از ان کیش باد

مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب — سوخته این شهاب دیو بداندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت زدے — دوستی بندگانت بر دل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور — پرتو دین توام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام و لبم هست ریش — نام توام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل — شهد شهادت مدام در سر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو — طعمه ز آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن بس ختم برین میکنم

قصیده — شعر ۴۴

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود — همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت — خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد — کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتش خوار — نه پخته باشد اگر کم ز دود خوار بود

فقیر کش بریافت عقیده محکم نیست — تگاور بیت کش از گندنا فسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خیز بگو — وگرنه زاغ کی از نغمه هچو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود تنم — که نیشکر بسم قند و قند بار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی یابد — که نور او را سوزندگی چو نار بود

کند فروغش شب لیک سوزشی نکند — اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار برسه آن بانج گران بارے — که یک شکم همه دانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود — بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فصل نیست ببالا ستعارات — که عار لازمست و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو — چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو بارخنه بهشت لبیم — اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه — بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی فکار را ز درست — چو اژدها بسرد و گرم راشکار بود

بر دو سیکے بد و گر باصفا کنی عملے — که پیش آینه گرد و نهی جبار بود

عمل نکرز بیشتر نے دو درم چه گوش کرست — چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکار است سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون من اشتر دلان پلنگ سپید — که هوش جز دل نقاب صد حصار بود
بملک دل نشد ایمن که او گران جانست — سزای جل نشد استر که بردبار بود
سبک شو از پی راهی که جان بدان سبکی — درو ثقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا — بگو کجا رسد آنکو هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی — ببارگاه فرشته و شانت بار بود
تو خود فرشته شو ار زخویش نتوان شد — جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته پیشوو جبرئیل روحانی — کسیکه در پی غوث روزگار بود
نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست — ز حادثات سماوی بزینهار بود
ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ — همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پردهٔ باری شبی که بار بود
خزینهٔ خرد و یادگار خانهٔ دل — مدام از فلکش پیر زیادگار بود
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — سپیچ را بفلک مصر در جوار بود
شیوخ خفته از و زنده گشته آن دارے — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
بفر خاک در او که هست عزت فقر — هزار کوه ز بیشش هچو کوه خوار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — هوا همی پلپش در شسش چون سر چنار بود
ولی چنار همه دستها تهی دارد — از و بود همه پر گرچه بی شمار بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در پی این بزرگوار بود
وگر نه رابطهٔ دهر نوکند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
نهی که سر قلت و الجبال اوتادا — که وصف آن و تد الارض در وقار بود

کسی که دید ترا گر چه دوزخیست بجرم | بساط آتش سوز انش لاله زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز نیست عجب | که ذره ذره دلش همچو کنار بود
بخاک پاک که بینم ورای عرش او را | که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
هر آنچه نقد ترا ز قبای برشتست | ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس ولیست کشته جان | مجاوریست که رشوت خور مزار بود
بدر دولت اسید خسرو مسکین | رحیق حق که بنا خوردنش خمار بود
چو نام روشن این شعر نایب النورست | سبز و اگر که زمینوش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ زیر پای گهر | چه نقص کعبه اگر در رهش حجار بود
صله بجنس بهین مدحم آنکه در حضرت | نخواهی آنکه چو این سنگ بخواب غار بود
ز ابر رحمت بیفروزان پاک بنشیند | غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده | فی الموعظة والنصائح | شعر

هر ز همه جا به سر کار به | شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چه هیچ نیست | کاهل بیکار به بیگار به
هر که شغلی نشود گاه کار | ره سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد لعل از خون خویش | ز وصنم حائضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکست | خار کش سوخته صد بار به
گر چه کم پیرے تنت امروز زاد | کار تو صد سال اگر یار به
عین بزرگیست که گوینده هست | احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانند علم | بے عمل آن کار بیمار به

علم که از بهر فریب خرنست

سفله که شد باسم خر هیچ دوز

سرعت جاهل که سبک شد براه

گر تو پیاده روی از تو بسے

راه بدل رو که رونده دلست

راهروے کو بره دل رود

دل که بگل ماند نیاید برون

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم

چون نه پرد هر چه سبک شد بلند

پیر کمان پشت بعزلت نشست

وانکه جوانیش ز پیری به است

دائرهٔ میم هر آنکه هست

آنکه کند نقد اسے طلب

عرق فقیر از ہواسے کشد

مرغ که در باد به شد خون ریز

عشق خوش ست از همه باشد مجاز

کز نظر صدق بصنع خداست

مرتبه عشق چه بیچارگیست

سکنت از هست بهیند ار کم

کون خر از عالم غدار به

دوختهٔ چون نعل به همار به

از کسل جاهل اسفار به

اشتر لنگ و خر رهوار به

ره رو اسپ سوار اسوار به

از تن خود نیز سبکبار به

سنگ گرانست بدیوار به

از خرد و از همه بیزار به

ذرهٔ گرد از که و کهسار به

نور شتابنده به پلنار به

خلوتش از صحبت اغیار به

ساکن گردنده چو پرکار به

اژدر گنج ست ته غار به

از رگ او رشتهٔ زنار به

خار خوش از گل و گلنار به

لیک ز شهوت دم انکار به

دیو بچشم از بت فرخار به

فخر بدین مرتبه ناچار به

سکنت ... (cut off)

دون که بود باد سری در سرش — بر سر او خاک بانبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به

سرکشش از گرد ره رهروان — خاک حرم بر سر زوار به

هر که گردن شد از حلم بسیر — سیلیش از دو ستمگار به

در حق میشی که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس حرون گر نپذیرفت تربیت — حبل متین بر سرش انبار به

زان دم اخلاص بطاعت از آنکه — زندگیت زین دم ابرار به

خرقهٔ تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ابر چه پوشد ضو خورشید را — حله خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زر است — کاسه که خالیست نگونسار به

نزد معاشر که نباشد خسیس — برگ گل از تنکهٔ دینار به

چون بشکم کار رفته بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور ز طشش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهد — خون همان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر چه بیش از آنکه — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بجز ماهی کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا بود — باشی و نخود از در شهوار به

چون زره سعر که چو پیدا شود — از خبر شد زندهٔ اخبار به

خواجه که از خون کسان خورد می — از قلم او سنی و مزمار به

نکے کند اندیشهٔ روز حساب　　تذکرهٔ آن راکه ز طومار به

در عطش فسق نبیر و حریف　　از چه زمزم خنب خمار به

از سر شاخی که خورد آب خیر　　خوردن نار از خورشش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق　　زو بهنر جادو گفتار به

سخت سری را که ز خلق کوفت　　پشک وے از نافهٔ تاتار به

ابر بهار و چو بگوئے ببار　　دست سخی زابر گهربار به

گر ز تبر هیزم دیگ عطاست　　آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گرچه چو دجله پرست　　از تو بر و قطرهٔ قنطار به

کیسهٔ بے جود بریده به است　　سرزنش از کوشش چپقار به

دیده که باشد بجفا تیز بین　　تیر کشش انداز که افگار به

سیر چو آن بر نهد از بهر مال　　مدخلش از گنج زیانکار به

آب ز چه از پے کافر کشند　　رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب　　بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام　　شیرهٔ پستانش بمنقار به

چون خورشش تن همه بیمار نیست　　فاقه علاج دل بیمار به

کم خورد و کم گوشت چو باز ملک　　طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که در دل گهری از حیات　　بر در و لب بسته صدف وار به

هر سخنے در محل خود نکوست　　زمزمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردمست　　بانگ سگ از نعرهٔ حبانه ار به

شکر رزاق و عمر و شش عوان ‏ بر سر حیلت گر طرار به

جو رسفیه ست دوای خبیث ‏ سنگ بدم ر دنه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان هوش ‏ آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند ‏ در وخر انه دار وبیطار به

مشک بترکی چه دهی کش ذوق ‏ سیر فروشنده زعطار به

لحن منوم چه زنی پیش او ‏ کش دم موچی ز مسیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا ‏ خواندن این شعر و را اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را ‏ گو به بهی از همه اشعار به

پرده بر افگندم ازین خام ازانکه ‏ رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهرست ‏ هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ ‏ بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود ‏ خواه بدان کار و بینکار به

قصیده ‏ هست همان به که بگوئی بصدق ‏ مغفرت ایزد غفار به ‏ شعر ۳۰

فی المدح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

دلارای همچو شاخ گل لطیف و نازنین چهره ‏ نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پشت ‏ چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو ‏ دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید ‏ چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطفت	مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو	نفس مونس حجر بالش خسک بالین زمین بستر
زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس غمزه	خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر
بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان	شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
که هست از عون عدل و بذل احسان شه عالم	جهان بینم امان محکم طرب بیحد خوشی بیمر
جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری	علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
سر افرازد سر اندازد جهانگیری مخالف کش	ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر
رهِ رای و دم خلق و فن علم و هنر فحاش	خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر
امان امن عدل را حقست اندر زمان او	بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر
جمال زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش	رخ جمعه صفِ قبله در مسجد سر منبر
بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او	صفت در ورد و لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر
ربوده بیره و بشکست و ستد باد سنان او	زمرد آن و آل شیران جان خصمان تن شان باسمر
در آن روزی که از سم و لوا و خاک و خون گردد	جهان او هم بلوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
سواران یلان پردلان و صفدران	کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر
با آهنگ و رنگ و حیله و جمله شود پیدا	یل از شست و پیل از گرگ و سگ از شیر و دلیر از غر
کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد	فلک پیروز مین بالا و دوران پشت و سر ابتر
حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم	بدل ناوک بجان زوبین بتن نیزه بسر خنجر
بشست هر دو دست گرد و شست و قوس و پشت پل	ره و ناوک دو و پیلک جهد سوری پر و پیکر
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آدم	ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملائک پر

گشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او ز تن خون و ز ابر آب و ز کوه دود و ز سنگ آذر

بهر جای که صف کوس رکاب عرکبش زد شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید و هم تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سریر و ملت و ملک و جهان ضبط خود کرد ستا بکار و بار و دین و کیش و دست و شست تیغ و در روز

ز عنف و لطف تو هستند هر دم عاصی و مخلص بنار و نور و دود و واد و سوز و ساز خیر و شر

ز قابت هر امیر و پهلوان دگر و لشکرکش تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بارو چتر ملک و نعل اسپ و پابوست در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سزد رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزم هست نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد ره قوس و جد جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۶	بجزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ آن یک نکو نغمه دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی و خنده برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان فریب آنگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و چون غارتگر

چو در سحر و دم و افسون و نیرنگ من از گفت
ز نیم جوش و هم هوش و نهم گوش و کنم باور

مشو زینسان بجور و خشم و رعنائی و بدخوئی
جگر خاره و دل آزار و جفاکار و ستمگستر

مکن چندین ببین آخر که بیگاه و روز و شب
قضا بیشک زبان اندک بقا گوی چک فنا بیمبر

نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران سر ایوان شه کشور

علاء الدین ابو دشه کز کف و رای و دل و دین شد
در افشان و هنر دان و جهانبان و جهان آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
خطا پوش و غزا کوش و قوی هوش و علی مخبر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش
خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشکش
ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هندوکیش
چه هامان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر ره املاک و
سنان قاران علم تا مان علم خاقان فیل سنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی بختت
دری بیحد فراوان سد و قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و بازگشت و حمله و هیجا
علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند
جلال و قدر و عز و صدر و زیب بدر و نور خور

جهان پیش از تو بد ز ادبار و ظلم و ظلمت حیران
زهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر

بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله
فلک خوش خو زمین چون زمین مینو سما اختر

رعیت از لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته
خسک بستان و خس ریحان و حجر مرجان و گل عنبر

یکان کس ادهی ز انعام و جور و رافت و همت
بدریا در بدشت اشتر بموج اختر بفوج اسنه

زخط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عاجز
دل خامه رخ نامه سر خامه خط دفتر

کسی کز عون بذل و فضل الطاف خاص شه گردد
مخالف سوز گنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر

بداندیشان و ملت آنچ عین و دل و سر شد
نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر

ز مدح تست طبع و دل و کلک و خط خسرو
هنر مضمون شکر معجون و در مکنون و گهر مضمر

الا تا زاید و عاید الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور

بوجد و حال و ذوق و شوق و در بزمت کشند از هر
دلم دلکش سرود خوش نشد کین کشش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی
عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین ز انگشت و جام از شست و خنجر از پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بگیهان داد
نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر بسرخ زد سپیده و سرخی
بدستکش آینه داد آفتاب و خندان داد

نماند چون فلک کوژ پشت را دندان
ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد

درست مغربی آفتاب را که فلک
نهاد زیر زمین بامداد تابان داد

ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز حقهٔ میناش سرمه چندان داد

چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی
خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر
که داد عمر و جوانی بباده نتوان داد

زمردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت
که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد پگاه
صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط — که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش — بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر — که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهرچه اشارت کرد — سپهر گوش همه تن بهرچه فرمان داد

خصوصا از پی تعظیم دور داخل است — که زهر نه کره را دور دو رسیدان داد

نگاه دارش سر موی زره نشد یکسوی — میان فرق سهایش اگرچه چولان داد

گرفت گنج همه خسروان ذو القرنین — پس انگهی بزکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت — که فتح باب سپهر کلید گیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست — ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی — که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخون است خاک در ترا ملون از پی چشم — جهان بهر کس ازان سرمه سپاهان داد

نگین چگونه زبر دست چون تو بنشنید — کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده	بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد	شعر ۱۴

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود — بساط خاک ز دیبای پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز — که لاله خسرو خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت — زمانه برسرش از ابر سایبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید — ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود

ز نو شد اردی باران که بخت ساقی بر — علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا — کربا د جلوهٔ بکران بوستان فرمود

هر انچه در ورق خویش غنچه بشکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون — قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا — برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمائل شمشیر خضر خان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو — فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

همان بدولت و اقبال بر سریر بلند — که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

قصیده — شعر ۳۱

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد — آب حیات از ان لب شکرفشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش سیکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان — آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسیکه بیندش از دور جان دهد

ای باغبان بسوز دل بلبلان بترس — گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست — چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست و خراب او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید — وان ناخدای ترس عمر خود بجان دهد

آخر رسید دور من آن مست ناز کو — تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد

کارم شدست هم نرسیم گر پیاله را — خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

آب حیات تشنگی دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر بپرد اندیشه تا ابد — نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که گه تخت برشدن — چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد

فیروزشه که صیت بلندش زمان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه آسمان دهد

نصرت از آن غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد

ای سایه خدا که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد

عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت — چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن دهد

تیرت که در هجا بپر کرکسان پرد — نسرین چرخ طعمه زاغ کمان دهد

تیر تراست تیز همی پیکان بپا چنانکه — یکدم به شمنت خبر آنجهان دهد

تا چست دید جامه انصاف بر تو ماه — شب باز چرخ تار تبار کتان دهد

از راه پرده بسته رود باز بر فلک — وش بقفلش ار نه کلید از زبان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانش کو — خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر جا که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رهی تهمتی کند — بی دیده دو بسه که خدا آسمان دهد

دانا تر از تو کیست ز دانندگان دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی — کز قدر گره فلکت زیر ران دهد
بختی چنانکه روی همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده	فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة	شعر ۳۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زان بیش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر میگفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر ما نشانه ساخت — در سر هر کس که باد هوی پریشانی نشست
روزها جا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستاد او بر دست خدا تیغ چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زان گهرهای مرصع کز تو بربستند خلق / هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر چها یار آبروی خویش را بر خاک ریخت / پیش ابر دست تو کاندر درفشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند / آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بهر قصر چو فردوس تو رضوان بهشت / شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر / بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار در دولت بادتا از عون بخت / جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار بر شکن همه پیچید / درون هزار دل مرد و زن همه پیچید

دلم به زلف به پیچید و سحر بین که چسان / ز موی بر آتش سوزان رسن همه پیچید

ز زلف پر شکنت آب هیچ کند ز تری / گهی که زلف تو موی بر شکن همه پیچید

بناز طره همه پیچد و ندانم چیست / که باز بر سر آن پر فتن همه پیچید

بتا بناز به پیچ این چنین که هر ساعت / ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همه پیچید

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز / زبان موی شده در سخن همه پیچید

ز بهر بند کیست گل فروشش را بنگر / که ریسمان بگلوی سخن همه پیچید

ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم / سواد هیکلم و جان من همه پیچید

دلم ز جور تو پیچاست چون فتراک بس / که در عنان شه صف شکن همه پیچید

جلال دنیی و دین خسروی که از پیش / عنان کینه و تهمتن همه پیچید

به پوشش زره آن آهنین تن است که او / به پنجه بازو و در سینه تن همه پیچید

به تیغ می‌ببرد باکتف برهمن زنار
که کفر بر کتف برهمن همی پیچد

همیشه تا بجهان روز و شمع گشت روشن
زبان شمع گر اندر کفن همی پیچد

حسود ار چه که پوسیده شد میان کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد

گل ار چه بوی بگرد دماغ گشت مگر
که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد

شهنشها فن خسرو چو موی باریکست
نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچد

بامتحان سخن ظهیر پاسخ دگری
ردیف چیستی ازین ممتحن همی پیچد

ببین که لقمه چنان کردمش که لذت آن
نواله ز پی هر دهن همی پیچد

بلطف زبس همه پیچیده آری از پی چشم
شبه برشته در عدن همی پیچد

که دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملک ذو المنن همی پیچد

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
که بوریای قیامت زمین همی پیچد

قصیده ۱۵	فی مدح ملک العهد جهجو اطاب ثراه	شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا روضهٔ مینه نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیبش از ته گیسو نمود

هندوی شب چرخ و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک ای سحر
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شب را چو گردون سلخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه است لیکن بی شراب
مردمان را کی تو اندر رو نمود

بود پنهان آفتاب آن دم که صبح
همدمی با او بخسپید رو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روی ملک چهره نمود

تاج دولت آنکه زو هر سروری — تا به سر فرق زر و لولو نمود

شهسوارا گاه نخچیر آمدن — شیر پشت یوز چون آهو نمود

تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه بر سر یک مو نمود

چرخ را گفتم ستونی پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود وز زرد و پست — پیش تو چون خشک زرد آلو نمود

گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت — آب روی خلق آب جو نمود

زانو بیت بوسیدم دولت مرا — روی از ان آیینهٔ زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلی زان سو نمود

قصیدهٔ ۱۳ — شاخ عمرت سبز بادا تا ابد — زو تو اند صد گل خود رو نمود — الیضاً — شعرا

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه دم و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگر کبریای تو هست فراز لامکان — طائر ما دران هوای پر و بال کی رسد

بر در بی نیاز بیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا به زلال کی رسد

هست تجلیگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب — لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی شود — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان — آنکه فتاده مرکبش بر سر حال کی رسد

راه روان پاک را لوث وبال کی رسد	حربه رد عاشقان بر سر چون می سزد

شعر ۱۱

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

ای سپهر آفریده و انجم
نه ملک مدرک تو نه مردم

ای پدیدار گشته از تو جهان
باز کار جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت
نه فلک محرم ست و نه انجم

هست وصفت ز ساکنان جهان
لحن گرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال دهقان را
دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک
دیده عقل را شده کژدم

که کند زیر چرخ راه غش
گر کند زاغ شام را سردم

یا رب از دور زخم امان ده از آنکه
سنگ آن نقش است این بیهم

در حقیقت صانعان پیش
گر کند شیشه فلک قم قم

اشتغال میکنم سبب دین
عفو فرما بخسرو این ظلم

شعر ۲

آنکه از ایشان هر که پایه شاه است
رسیده المستعان فادعوکم

ای بهر یاد رنگی پناه همه
کرم تست عذر خواه همه

بند نعلین رهروانت درست
ششده بسته کلاه همه

قطره ای ز بحر رحمت تو بس است
شستن نامه سیاه همه

از رسته بر هر که در تو رسم
است لیسه درد و تباه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس | عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده | خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه | شعر ۱۱

ای رسالت را علم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو به مکان ننهاده پای | قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد ازان | خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت | در یکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه | کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته

دیده کش ور نظر ناید بهشت | عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زر رو را در کار | از برای [illegible] روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نوید نعت تو | ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده | ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم | شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه ذاتت | بصحت نسخه حبل المتین منشور تمکینت

دو منشور [illegible] از دیوان انشا بهر آن داده | که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم چون آمدی [illegible] | چراغ [illegible] هم از نور تحسینت

نبی السیف [illegible] | که وجه الله را بیشک تو آن [illegible]

ید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده	فشانده آستین و ریخته در پای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله	بزن یک خنده تا ریزند یکیک پیش پا نیت
مرا زین نعت سلطان سخن خواهند همی گردون	زهی سلطان خسرو گرش خوانند مسکینت

قصیده ۱۸ فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

شعر

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت زینت

زهی روشن ز رویت چشم بینش	وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری	که هر نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاک پایت	نباشد سرمه عین الیقینش
که دارد جز تو دست آنکه باشد	کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چیست	که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین بیزده رفتند	ملائک چون مگس در انگبینش
دقائق پخته خسرو ز نعتت	پس از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۹ وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

شعر

ای به گردون براق انگیخته	وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل	قاب قوسین زابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی	سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو بهم سوده دست و آفتاب	زر دگشته در زمین بگریخته
خاطرم خاک درت را کرده وصف	دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک	گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده — در مدح شیخ نظام الدین — خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری هر زمان بگسیخته — ردیف ه — شعر ۷

ای خاصهٔ قرب لی مع الله ... سرخیل مقربان درگاه

ای های دو چشمهٔ هدایت ... داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع بر د نامت ... کارش بنظام شد هم آنگاه

تقدیر برون نداده روزی ... تا را ای ترا نکرده آگاه

ای صوف هر اریخ چرخ ... بر قامت همت تو کوتاه

مه کفش تو گر بسر نکرده ... انجم زده کفش برج ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده ... حیاک الله سقی رضاء الله

قصیده — ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً — شعر

ای شربت عاشقی بجامت ... وز دوست زمان زمان پیامت

در سیر وصال هر دو عالم ... داخل بمساحت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم ... زانست که شد لقب نظامت

صد جان شریف پاک د اچرخ ... بگداخته نوشته نامت

درگاه تو قبلهٔ ملائک ... تیران چو کبوتران ببامت

سود از دگان شوق حق را ... تسکین ز مفرح کلامت

غزل — از دیوان تحفة الصغر — جاوید بقاست بندهٔ خسرو / چون شد مهر ارجان غلامت — ردیف الالف — شعر ۹

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا ... چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ای بهاران و من و یار ستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه و تو خیز و هوا خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

سلسله مرا در ته هر بند ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام مهر تو خونبار شد ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین / مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رست / زود برگیر و یگان رخنه پی نار جدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست / پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

شعر ۹	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	غزل ۲ از دیوان

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها / دی کرده کمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی / یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور / چون صندل بت برهمنان را ز جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنم اینست / بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند / در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید / چون مطرب و رباز کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن / هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

شعر ۱۱	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند بنگینها	غزل ۳ از دیوان

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون وسیه
یا جان من بستان بهم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک دامن
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم دین مکن ترکانه قصد کین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان همین بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ننهی بمن در بوسه گوئی ازین
آیم چو نزدیک بمن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی برآمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان

خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود
یک قطره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

نصیحت شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را نرسد دست بولیت
یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست
میکش چنانکه دانی امیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گریز نباشد سپند را

زاهد بشد خیال تو ترسم که بیغرض
قصاب پرورش نکند گوسپند را

پند کسم بدل ننشیند که دل ز شوق
پرشد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان | بر ریش تازه داغ شهی دردمند را | شعر ۹

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را — از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاهی یاد کانجا یافت می افتد گذر — ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال — از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد — شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز — شمع از ینها نیست گو رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش — ما بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر — اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را

حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و ننگ — زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان | خسروست و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را | شعر ۸

آورده ام شفیع دل زار خویش را — بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو — مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

مردم ز نازکی دگر انبار میشوی — جانم که بر تو می فگند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من — تو هم مبین در آینه رخسار خویش را

آزاد زنده که بپایت فتاده مرد — واز اد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش — سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را

دشنام از زبان تو ام میکند هوس — تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون بسز که گر

غزل ۷	از دیوان	ساز د نمک دو چشم جگر بار خویش را	غرة الکمال	شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند مارا / در شهر ببدنامی افسانه کند مارا

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری / ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد / زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا

رنگو نصیحت از من در زلف تو آویزم / مشاطه بجای مو در شانه کند مارا

زان سلسلهٔ گیسو لشو دحناتم ده / زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل ۸	از دیوان	چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو بر آتش روی تو پروانه کند مارا	شعر

بشگافت غم این جان جگرخوارهٔ مارا / یارب چه وبال آمده سیارهٔ مارا

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند / کردند رها دامن صد پارهٔ مارا

گر همرهٔ ایشان شوی ای باد درین راه / زنهار بجوئی دل آوارهٔ مارا

شبها بدل از سوز خبر میکندم آه / آه از خبر دل بت عیارهٔ مارا

روزی نکند یاد که شبهای جدائی / چون میگذرد عاشق بیچارهٔ مارا

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی / آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل ۹	جز خستهٔ و افگار نخواهد دل خسرو خوئیست بدین بخت ستمگارهٔ مارا	شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما / نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

هر حرفی و قصه در چه که بپوشم آستین / پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بیخبر خفته چه دارد آگهی / تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

نکشیم به تیغ کش بگو نی بنمودن خم	زانکه نباشد آن قدر مرتبهٔ هلاک ما
جان دولت در تنم بدل شکار خویش کن	تا نبود بملک تو بیش دعوی اشتراک ما

غزل ۱۰ از دیوان — وسط الحیاة — شعر ۹

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
پای وفا گه از گهی رنجه کنی بخاک ما

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را	چشم ز رخسان مکن عارض همچو سیم را
باد نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان	نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان	چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را
تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شور شبی	دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را
خانه چنین ز خود شدم شهرهٔ شهر گو بیا	شاد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیشهٔ رخ بتان باز نیاید از سخن	مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو سر در اکشد سوی کشان میکده	موی سفید ننگرد پیر سپید گلیم را
چون بنجم شراب در غرفه بماند چون منی	هم ز شراب غسل ده در دکش قدیم را

غزل ۱۱ از دیوان — غرة الکمال — شعر ۹

قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتد
وشنه سینها کند زمزمهٔ ندیم را

بشگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا	شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
با آنکه [illegible] شد چون من هزارش بنده شد	صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا
گو [illegible] هم بگو تدبیر سامانی بجو	درماندهٔ تدبیر کو دیوانهٔ سامان کجا
از بخت [illegible] روزی با طرب خضر آخر رو شسته لب	پویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا
میگفت با من هر زبان گر جان دهی یابی امان	من میکنم قربان بجان آن یار [illegible] کجا

گفتم تویی این دو تنم تا هست جان رفتنم	گفتی که آری این منم گر این تویی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن	زینسان ازان خویش کن من کردم این آن کجا
پیدا اگرت بعد از همی در کوی ما نبود رهی	از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همرهان
خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

شعر ۵

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا	هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم	سبزه گه بصحرا ز دو قدم سرو روان من کجا
از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل	جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا
در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم	تلخست عیشم از دوریم شکرفشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان و زان گهر	اینک مهیا شد مگر لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب	اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت و جان گفت آن او نیم نهان او	گر هست این هم آن او آخر از آن من کجا
من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان	از بهر نیاز بر زبان گویی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان

جانست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو
گر دل برفتست این بگو این گو که جان من کجا

شعر ۹

برو ای باد پیش دلبر و جلوه بستان را	مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد	اثر هر گه مگس در خواب بیند شکرستان را
سیه کردی سر لب چون نخواهم نامه بخت	مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
بدین مقدار رنجی هم بران خاطر نمی خواهم	که از خود هم پریشانی بود آن ناپشیمان را

میپرسی از من که چون میباشد آخر جان غمناکت — که من چه پرسیت کز یاد تو آتش کرده‌ام جان را
زنم صد سنگ از حسرت تو هم بفرست یک سنگی — که میرم بهر آن ذوق و بجان بوسه‌ام آن را
ورت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو — یکی امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد ا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

[illegible] شعر

بیروی تو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم گشته بزنخدانت — خون پرشود ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب چو کس ننگذاشته نقدی — یک لطف بکن زین پس مکشای گریبان را
تو میروی و دلها دنبال روان هر سو — چون خلق که بستانند نظاره سلطان را
بدبخت دلی دارم دیوانه بت رویان — یا رب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل از دیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

[illegible] شعر

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را — تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زانم که بی جان من — شد آشنائی با صبا آن زلف عنبربیز را
دانم قیاس بخت خود گم رانم از زلفت سخن — لیکن تمنا میبرم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از گفتن خیز ای طبیب خیرکش — بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیست — باری چو برما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزه چشم صنم قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۱۲ از دیوان

بو کز زکوة حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

تحفة الصغر شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را بس می نیایم چون کنم ده بن دل خودکام را
یکشب ببامی دیدمت وانگه بیاد پای تو رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود همی در گردن جانت کنم دانی چه دولت میدهی هر ساعتی از لب جام را
تا چند هردم از صبا در جنبش آید زلف تو آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نیستت آخر کم از نظاره ایندم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پندگو نبود گوارا نم که تو از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل از دیوان

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر بار هم در کشتن بهرام را

تحفة الصغر شعر ۹

پرده که عاشقان درد پرده کند چو روی را هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق می برد نیست از بهر دمی طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما چند بباد میدهی طرهٔ مشکبوی را
بر سر پای جان بود ناز و کرشمهای تو داد بهانه تا بسی جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ما ز خویش دور سجده رواست بر طرف کعبه چار سوی را
گرچه غبار عاشقان می نشیند از درت دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه کو پیش بیست تیر درست دوزمن | منت آنکه سند بخت سیاه روی را
قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت | زانکه به بست حیرت حقهٔ گفتگوی را

غزل از دیوان

خسروا اگر غمت خورد نالهٔ بس ستا خدمتش
واجب پادشاهان دهند از پی تا ی دهلوی را

شعرا

لیس شب با [illegible] بودم کجا رفت آن شبها | کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
چو شبهای آن شبها که یادی بودمی گه هست [illegible] | جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
[illegible] مژگان او هر دم | چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی یابد کز در شبهای تار آخر | غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای [illegible] لب کی تا زنده شوند [illegible] | بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل از دیوان

رخ از بهر جان خسرو اگر می کشد [illegible]
که باشند خوبرویان را بیک رنگی نه مذهبها

شعرا

چو در چمن [illegible] از خنده لب بند آنجا | که تا دگر نکند غنچه زهر خنده آنجا
رخ تو دیدم شکفتی سپند سوز آنجا | چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بگوی تو [illegible] | که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانه [illegible] ز آفتاب بود | که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه [illegible] چون نچیر | بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
گذر [illegible] تو هر کجا که روم | رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا
ز زلف [illegible] | چگونه اند اسیران دردمند آنجا

[illegible] شستان تو هر کس با برستنی مخصوص

غزل از دیوان | گر که خسرو بیچاره مستمند آنجا | تخلص شعر

جانان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را
واخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی بیت آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم از غمت
یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

بازآمی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر یک‌شنا گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا دیدی که غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش این جان نابخشوده را

دستی بسوده هر لب تلخی ناگفتی که چیست آن
گز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۱۱ از دیوان | سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر
آخر گره بر زن سیکی آن جعد ناپیموده را | تخلص شعر ۹

بیخوابی مه روزی عاشقی این جان مفتون را
راز نگاهی بس ثنای یار من آن سیه چون را

تو بیکس با همه چه خواهی نیار هم وهم زدن پیرا
که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا به درون رفتن
ببست سست این پیم گست دیوار بیرون را

دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان
هم از غمازی عنوان برون جان مضمون را

شب آمد روز چشم را و من با سوخته جانی
همی جویم چراغ افروخته امروز میمون را

نه شبهای من بد روز از این سان است بی‌پایان
ولی یارب مبادا روز نیک آن افسون را

تو ای مرغی که آزادی و در راهی نیفتادی
سفر گر شکر گوئی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بیند و مجنون شمر از خون خود تو شد
به از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل ۲۲ از دیوان | هر کس فتنه شد بر گفته خسرو بگر چشمت
تا ثمره جادوان چندان نباشد سحر افسون را | تخلص شعر

چه احوالست این یارب چه دولت داد ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمربند من آمد پیش من خنده زنان امشب | توقف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع | بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را
بتشویش دهل رنجه مدار ای نوبتی امشب | که خفتن در بر یارست بیداران شبها را
کجا بودی ای گلبرگ خندان راست گو امشب | که چون حب داده امروز گلبرگ پایین عنا را
تو ای با من تعالی الله ز تو کی آید این یارب | نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل از دیوان	چه گویی خسروا چندین حدیث وصل با بوده خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را	تمت ابیات شعر

جهان بخاموشی بر آمد بزبان چند را | گو یک امروز نوازش میهمان چند را
ای چه بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره | گشت طوفان بلائی خانمان چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست | باد یارب روز نیکو بدگمان چند را
چند طعنه عاقلان را بگرمان بیرون خرام | سوخته چون میکنی ناصحان چند را
یک یک اندر کوی تو بیداغ آه من نماند | ده که آخر چند سوزم بیزبان چند را
گر نگرده خاک در کویت چه کار آید تنم | بهر این پرورده‌ام آخر استخوان چند را

غزل ۲۴ از دیوان	صد چو خسرو سیلمند جان بهشت آخر خندهٔ زانکه شد هنگام لنیبی ناتوانی چند را	تمت شعر ۱۱

دیوانه میکنی دل و جان خراب را | مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را
بجرم اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست | ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو چو من ناکسی سیه — آخر کسی بماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چه آگهند — یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بهم — تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ راند و بود — ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش به کشتن بیچارگان خوش است — یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست ورنه پیده — بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه می‌چکانم از دیده سوز دل — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

ختم غزل — از دیوان

خسرو ز سوز گریه پیاده نگاه داشت
آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
بتاراج اسیران زلف تو عیار میباشد — بخونریز غریبان چشم تو عیاره‌تر بادا
رخت تازه است بهر مردن خود تازه‌تر خواهم — دلت خاره است بهر کشتنم خاره‌تر بادا
گر ای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو — که زان آواره کوی بتان آواره‌تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد — اگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

غزل ۴۶ — از دیوان

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌غنود ما را — عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را
تاراج خسروی در ملک جهان بر آمد — آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

با سنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری	بادی ز سوی تست آمد از چار بود ما را
امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم	آنگه به نیکنامی کوی ستود ما را
هر روز و هر شب غم خویش میکند سرانجام	آنگه دید تست که او دل خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم بر آمد	ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان	گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را
تیغی ز در ربا ید محنت زدای عاشق	گر صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۲۷ از دیوان	خسرو که نیست ز انها کز تو بر تو بگشتن این پند های رسمی دادن چه سود ما را	نصف چهارم شعر

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را	شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که مراد دل تست گر نکند یاد رم	پیش که پاره کنم وای من این سینه را
رخ ننما بر مراد دره نجون مئے	آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه زمی کرده بود دل چو تو ساقی شدی	باز همان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار بر جست	خنجر نو داده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب وقت سبک بانگ چنگ	چشم بر پشم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان	بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسے روی سیاه مراست جرم نه آئینه را	نصف نصف شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا	نهفته داد بمن جوی دلستان مرا
نخفت نرگس مستم یاد کن ای بلبل	کنون که خواب ربود ستاناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب	بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود
که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آن بیرم
نخم شنفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشید قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من بکجا بشنود بگوش آن شوخ
که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح با من گفت
که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوشا آن دمی که در آید بسفیده دم درم
پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان سخنی
که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روای صبا تو بگو سرو رفته را باز آی
بنو بهار بدل کن سبک خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم
که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگهدار میهمان مرا

غزل ۹۳ از دیوان — شعرا ۱۱

ز دو نیست میسر نظر بروی تو ما را
چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی
بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی
بیا و در باش فراقم بکش ز بهر خدا را

اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت
مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را

خراشه ای بسر کوی که گهی بکرشمه
که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که یکی پیشش نیست ورنه چو چشمت
بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دست ندارم
که برد لذت درد تو ز کام ذوق دوا را

چه بگذرم قدمی سعیم آوری که عزیزان
بگل دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن — شکست می نتواند کسی بکند قضا را
نسیم هم نرسد زو دمی که زنده بمانم — مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان — بچشم خسرو از انجا که جا گرفت خیالش / ز آب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را — شعر ۹

شب بروز آمد بسی کرد دل نهادی یاد را — جان ز تن آمد برون بوی نداد ای یاد را
سر بدیوار سرایت بینم تا بنگری — زانکه تا بازشکاری خویش بود صیاد را
باز هجرت توی در کشتن بیچارگان — چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریاد دم بر آمد لیک صد جان از وانکه — بشنوی وراه ندهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که دستی لوح صبر یاد برد — سالها شد تا فرامش کرده ام آن یاد را
اینهمه خونابه کاشانه هست زین روز بد — بهترین روزی خلل ندارد این بنیاد را
چند گریم چون سیه روی عشقم از قضاست — آب کی شستن تواند داغ مادر زاد را
تا بسوی گفت شیرین ست فی الجمله کوه — کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان — نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه / در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را — شعر

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک — ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم — دگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بلا اعشقم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که بیم بعشق گو آن باد	بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۲۲ از دیوان	طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا	مقطع شعر

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را	کافرید اند آب و گل سروی چو تو چالاک را
تلخ میگوئی و من می بینمت از دور کس	زهر گی آید فرود از بهر گرم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه	بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از انکه	گرد دارد امن رخت این چشمهای پاک را
گر بکوت خاک گردم عیب نجم الاعظم آنست	کز سر کویت نخواهد باد بردن این خاک را
شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی	گاه بستن عذر ها خواهی ز من فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای پند رامی گوئیم	از رگ جان خوار دوزی درین دل چاک را
چشمه عمرست خلقی در پیش عیبی قوی نیست	آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۲۳ از دیوان	ناله جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد رحمتی نا موخت آن سنگین دل بیباک را	مقطع شعر

بگذشت و نظر نکرد ما را	بگذشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم	جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بخاک در نیز زد	از دور نشست گرد ما را
ای بیخبر آنکه پند گوید	بیدرد ل یاوه گرد ما را
دانید که نی به اختیار است	چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارست	یک چاشنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند | پس کآتش عشق خورد ما را

غزل از دیوان

هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

شعر

عشق از پی جان گرفت ما را | خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برو ز عالم | این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت ما را

غزل از دیوان

خنده بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر

هر که زیر پیرهن بیند مرا | مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کشی دانم ولی | یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بر انسان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعنه زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن بیند مرا

با دهر دزی بجولانگاه تو	خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۳۶ — از دیوان

چوی خون راند بجای جوی شیر
خسروا گر کوهکن بیند مرا

شعر ۶

گرچه بربود عقل و دین مرا	بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار دُر گران گشته	نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای	بمن آن سرو در آستین مرا
گر کمی سکندر رقیب خنک	کی بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینش اگر ایست	در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ — از دیوان

خسروا بگذر از سرم که ز رشک
بیم غرق است همنشین مرا

شعر ۶

زهی وصف رخت مهر زبانها	نقاب گاه سخن اکبر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت	ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا تخت	مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو میسوخت	چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد	بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی کردم به بستان ناله درد	رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ — از دیوان

ازین ره رفت خسرو خلق بیند
چو باشد جا بجا از خون نشانها

شعر ۶

ولی دارم که سامان نیست او را	بدل دردی که درمان نیست او را

فرامش کرد عمرم روز را زانکه — شبی دارم که پایان نیست او را

مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست او را

کدامین مور خطت را که هرگز — بها ملک سلیمان نیست او را

رخی داری یگانه در نکویی — دوم جز ماه تابان نیست او را

غزل ۹ از دیوان

زخسرو در مپیچ ار گشت ناچیز

خیالی هست اگر جان نیست او را

شعر

گیرم کسی نبرّد من بند همدمی را — آخر به پرسشی هم حالات آدمی را

غمزه زنان چنین هم بی رحم دار مگذر — دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

آن دم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم — روح اللهم نشاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم — زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا — گویی خزان در آمد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید راضی شو ای دل ار — ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

غزل ۱۰ از دیوان

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان

خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمین را

شعر

گذشته آرزو از حد بیا پای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو سیمبری و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را

سخن نخواستن زلف مشکبار تو گفتم — بجاست موی براندام نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان برو ز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند فقیهان و — چو من نگرند خلاف کمال صنع خدا را

چو ورد وفات بهم نخوانی آنکه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک کمی برد از تیغ بند مهر عزیزان
گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

دران زمین تو که خون است آب دیده عاشق
که پرورش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل از دیوان

صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشگفت است هیچگاه صبا را

شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را
تو پیش چشم دانا جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد دل بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر
دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من
دم دم بهم تراود خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان بر آمد
بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن
تا بیشتر نه بیند نسرین و ارغوان را

غزل ۲۴ از دیوان

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخساره چنان را

شعر ۶

من بهوس همیخورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد
چند بنا کسان دهی سلسله رموز را

گویم وصل گویم رو که هنوز چند گه
وای که چون برون برم از دلت این [illegible]

قصه عشق خود برد پیش فسردگان دلی
سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آزما
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسرو دمی و بس زحم تو ده که بربکی

غزل ۳۴ از دیوان	بارسے اگر ہیئے نیے تیر و رون دو زرا	بقیه نقیه شعر ۹

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را / کز سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم / من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان بخویشتن ره دهند / ره مده اید دوست سوی خویشتن مر خویش را

وقت آن خوش دار بر روی بتان چون رفت نفست / یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار / دور کن از سر زیم عقل حیا اندیش را

جان فدای دوست کن کم زانکه بیند ... / کز وفای شوی در آتش بسوزد خویش را

در دو گنج راحتست ار مرده یابی طبع را / داغ عین مرهمست از خسته بینی ریش را

من ورای دیده نخواهم داشتن بازی دریغ / تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۳۵ از دیوان	خسرو اگر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	بقیه ... شعر ۷

من و بیچاک زلف آن بت و بیداری شبها / کجا خسپد کسی کش نیزه در سینه عقربها

همه شب در تب غم میزیم با زلف و خال او / چه سودا هاست این یارب که با خود میزنم شبها

نی غم میخورم که خون همیسوزم بصد زاری / چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی / چنین کز یار میخیزد از گوشه یارب ها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من / بخون دیده دو صد شاهی که بشنیدم ازان لبها

زخون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او / بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

غزل ۳۶ از دیوان	بناله آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها	بقیه ... شعر ۹

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رشک اهل فلک
ساخته ام چهارده آن مه شهرده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل لاله کس چنین گر ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی با لب خود جواز کن
رشوت تست جان من از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود
حوصله مگس بدان کو بخورد نواله را

دل خط قبض داد مست هوش و خرد سپرد
جانب تو هنوز ازوی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

غزل	دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد ناله خسرو وش چنان کاتش تیز لاله را	شعر

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را
کو دید روی خویش و زما برده هست را

خون میخورد دل سینه درون میرود بلا
این حی که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه رفتن ست چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام زین نمط که لشهر از خرامشت
بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنار نیست مکن رنجه شست را

غزل از دیوان	خسرو چو جان نباخت بعشق تو هر زیست زین رو بچهر ان دیده جدا ببست شست را	شعرا

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را
ردی ما بین دهمه باده رونمای خویش را

کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله نه
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از مهر گرد افشاندت
گرد صد برگ گل از دامان قبای خویش را

هر طرف بهر بهار کبک و نوروزی بهار
می فرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری برد ای لاله بهر تیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

تخلص شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
داغ کس ننهاد آن پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشمم بشست دانش و فرهنگ را

اشک من کو ز پشت دیده گونه چو چرخ
گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

خوش لب پر چشم تست تنگ و منم در عجب
تا ز کجا می شد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردنیام همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نیرسد نباز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان

گر جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

تخلص الف شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا
و اندران روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست و دل زنده نیم من بیراکه
مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیده و در خواب شدم
بگه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب
به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
نروم پیش که یاد آید و دیوانه شوم

ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
باری از جنس صبوری قدری بود مرا
لذت از عشق همین درد سری بود مرا
عاشق سوخته دربدرے بود مرا
لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا
آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ از دیوان

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود
گه شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا

بسیط ... شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو دریک نظر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر ست
گفتم لب ترا که مرا عشوه مده
چون من ترا درون دل خویش داشتم

فریاد از آن دو سلسلهٔ مشک تر مرا
کوه غم ست بر دل از آن سنگ مر مرا
او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
آخر چه دشمنه داشتهٔ در جگر مرا

غزل از دیوان

با خسرو وقت شمار وصالست هر شبی
آخر شبے طفیل خسرو شمر مرا

... شعر

گره کشوده ندانم قبای تنگ ترا
چنین که چشم تر اخواب بسته میدارد
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران یعنی
چه گویمت که دل تنگ تو کرامانند

که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
قوی بگوشه فتاد دست نام و ننگ ترا
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا
اگر تو خرده نگیرے دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از لبس که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

غزل ۶۲ از دیوان	دو چشم خسرو از این پس خیال آن خط سبز گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا	شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را — شعله افزون تر بر آمد سوز داغ بیش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم — زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش — بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود — شست نتوان هیچ این نجاست برای خویش را

غزل ۶۳ از دیوان	خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را	شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبرد به جادوئی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر — چاشنیی نمی کنی گوشه این کباب را
از پی مشتری چرا دست نشوید آسمان — کآب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که می برد آز کشان کشتنم — منتظر لب تو ام از پی یک جواب را

غزل ۶۵ از دیوان	خسرو خسته را مکش زانکه ندامت بود ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را	شعر ۹

وقت گلست نوش کن باده چون گلاب را — بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد — بین که چه موسمی ست خوش نقل می و کباب را
مرغ چو در سرود شد بار کشید در چمن — سبزه بساط سبز و ترا از پی رقص آب را

اینست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان
هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح
هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را

چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا
درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را
موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا
بوسه زند بپیش شه حاشیهٔ جناب را

خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زمان
از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان | ردیف الباء | غرة الکمال شعر ۱۲

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب
وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب

خط تو نارسته می‌نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

روز من ساکیست بیتو زانکه هر دم نیست
عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم
زلف را بازی در آری چون قران او رهتاب

گرم و سردی دید این دل گرد خط و رخسار تو
نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان | خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب | بقیه نقیه شعر ۹

ماهرویا بخون من مشتاب
کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بخت چه شد
ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم رویت آب شود
یک زمان برفکن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی
گر در آئینه بنگری و در آب

آرزو می کند مرا با تو
گوشهٔ خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه عمر
زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خیل صبر
نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را
تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان | چه ملامت کنید خسرو را
فاتقوا الله یا اولی الالباب | شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرض الف تاب
از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر
چون تو ز لف هلوخوی کنی ای آفتاب

زلف تو گر پیچ پیچ هر سو موی کژی
گر بنشیند ولی راست بگوید جواب

بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه
گو من آباد کرد خانهٔ چشم خراب

چند بوهم خیال از لب تو چاشنی
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش
هستی نقدم گرو نشه چه بینی شراب

بر من درسوا ایچم گر تو سگی خنده
بس بودم تازیم از تو ام این فتح باب

جان بدهد [illegible] کش چو نظاره کنی
صبر نگیرد قرار عمر ندارد شتاب

غزل ۵۸ از دیوان

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه بعشق
از پی پاشستنت خون دل او شد آب

نسبت بمعشوق — شعر ۹

شکرت را شد اگرچه سپه مور مرتب — مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب
یک شمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم — کز محراب تو برشد بافلاک نعرهٔ یارب
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را — چه بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب
بنهم و قامت شاهد بروای خواجه موذن — تو در مسجد خود زن والی ربک فارغب
دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — برهی کان پسر آید سر ما و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه دراز است شبم دید کسی آه چنین شب
سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس — ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری — مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان

که بود خسرو مدبر که جهد سر بتو آرے
به کنگرهٔ زلفت سر پیران مقرب

نسبت بمعشوق — شعر ۹

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب — دیدهٔ بیخوابم از تو جای آب
شب که خوابم نیست بهر دیدنت — چند سازم خویش را عمدا بخواب
چشم ایجان با خیال روی تو — نیمه ابرست و نیمه آفتاب
زان لب میگون که هوش از من ببرد — خون همی گریم چو بر آتش کباب
با لبت دارم سوالی چون کنم — تنگ می آید دهانت در جواب
مست گشتم بسکه خوردم خون دل — چون نگردم مست با چندین شراب
گل شد از عکس رخت در چشم من — آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در جنت است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

تجنیس

غزل ۶۰ | ردیف التاء | شعر ۷

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت | بخوشدلی و طرب دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد بشگفد چمن | ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت
بدیده پرس که آتش چو آب در غلطید | ز می چو عارض خوبان گلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام | بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان تبرس قدم می نهند بر لاله | که همچو شعلهٔ آتش بهوستان بشگفت
زبسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت
چنانکه گل بجوی مصطفی شکفت بخاک | رخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

غزل ۶۱ از دیوان

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
زیاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

نقض الصفت شعر ۱۰

آب حیات من که نم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در نه قلم ز دم آتش زدود آه | او دوده سر قلم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر و خاکم و گریش می دوستان — از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان — خسرو چگونه پند کند صبر را که یار / موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت — [illegible] شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت — ملک همه هند و چین بلکه همه یک مویت

گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی — آواره دلی دارم در حلقه گیسویت

وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر — تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این — روییم بسو قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی — افسانه دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانے — زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی ره — بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت

پیش تو بگو کای بت سلونه چه هندویم — بر آینه ریزانگه خالست بهندویت

غزل ۶۳ از دیوان — سر در خم چوگانت رافیست بدین خسرو / آن بخت اگر کار و سر در خم بازویت — [illegible] شعر ۹

امشب شب با نور ز مهتاب گذشت — وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد — مسکین مگس آلایش حلوای دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من — زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و خون بشوم وای که آن چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و بخفتم ته پایش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان مژدهٔ ذوق ابدی داد بدان لحظه
هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت

زو صد گره سخت بدلبستگی من
زلفش که بهر مو شکنج تاب دگر داشت

مقطع شعر

نی داشت خبر از خود و نی از می مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

غزل ۶۴ از دیوان

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی‌ست
در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی‌ست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی‌ست

اے آب دیده گنجینی گرد کن گهر
کان بادشاه در ره ویران رسیدنی‌ست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی‌ست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی‌ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار ز جان رسیدنی‌ست

با خویش میزدم که فراق از میان بود
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی‌ست

مقطع شعر

گاه ز بخت مژده ز لعلش که غم مخور
خسرو که کام در بن دندان رسیدنی‌ست

غزل ۶۵ از دیوان

ایکه پای خاک درت در دیدهٔ من نور نیست
گر بشل جان میرود ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت ...
زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

سخ چه پوشی چون حدیث حسن خوبان نهان نماند
گل بصد پرده درو از بوی خود مستور نیست

زنگناهم هست از رحمت نقش سعد و روا
کین گنه با جان ودان نیز چندین دور نیست

بهر پیشش آمدمی و ز دیدنت جان میرود / کشتنی است این جان من از پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار / چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم / شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود / چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک / صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

[illegible] شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست / تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده / عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست / زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان / گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رد کردهٔ اسلام را / با چو من گمراه را در کیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم بروز نار بند این بت پرست / در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

[illegible] شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار منست / رسنی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم / که آن جمال نه در خورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار / که این زمان نه در دست اختیار منست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک / زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار بگفتم ای دل بدخوی / که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم گشته ایست در ره عشق | هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۶۸ از دیوان

بتیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بودست | خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم | خورشم گویی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد | پیش از این کو چه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد | نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش | از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید | دم نزد گوئی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم | عشق بودست هر الیک چنین کم بودست
عیسی جانی و یک روز دمم بیدادی | زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یکشبی شربت غم بخش گل مسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو در هم بودست

شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته زن که گردن ما در عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت | روزی دو سه که غمزده در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد | آن گیسوئی که بر سر گردن روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان میزنیم که بر دهن انگشتری نهم | شبها و این خیال بزم کین و بهان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه | بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان	فریاد خسرو از بشنودی بگوی خویش رنجه مشو که نخاسته بوستان تست	نسخهٔ خسرو

اسے آرزوی دیده حلم در هوای تست — جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان — بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

که عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز — مسکین کسے که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی — اینک سری که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی بجش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی زآب چشم — این ابر صدقی ست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه بی تهی شد ز جان هنوز — ای صبر باز گرد که انجا نه جای تست

اسے خط سبز بر لب جانان خضر تویی — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان	ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما آخر لبے ببخش که خسرو گدای تست	پیچ شعر

ای خوانده بتان چین شاهت — از زنگ شکستگان سپاهت

دو دیست بر آتشت جهانسوز — آن سبزه کز آب شد سیاهت

شد در نخست هزار جان غرق — از خوی پر آب گشت چاهت

هر لحظه جراحتست در جان — ببینم چو ز دور گاه گاهت

دزدم نظر از دو دیده خویش — دزدیده چو بنگرم بماهت

شد گریه ام ار چه پای گیرت — بردن نتوان چنین زراهت

گر خونریزی ز صد چو خسرو

غزل ۷۲ از دیوان	رخساره لبست عذر خواهست	بقیه نقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته‌تر میکندم آنچه زوست
بسکه رخ از خلق بپوشد ازانک — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفت و گوست
هستی من رفت و خیالش بماند — اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان	خسروا زین گونه که در خود گم ست عاقبتش در طلب جست و جوست	بقیه نقیه شعر ۹

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن دل که شبش تکیه به پهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسی ست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند — گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دور نرفتست نکو میدانم — باز جوئید همین جای که در موی کسی ست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیدهٔ جان هر چه دهم راضی نیست — یا رب این ترک جفاپیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس — کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۷۳ از دیوان	همه بیمهر دگر انست زکات حسنت آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست	بقیه نقیه شعر ۷

هان بهانه که جستن است بس فراوانت
جفا بکن که بران کرد و نیست تاوانت

مهی که چاک بدامان جانم افگنده است
همان همیست که طالع شد از گریبانت

سیکه جان بسه بیک نقطه ره خواهد داد
رهاش کن که تنگ سیکند فراوانت

هز دست دلم باز گونه کن که درو
کنی نظاره که چند است داغ پنهانت

که از نخست چند دل بچاه افتاد
که تا لب است پر از جان چه زنخدانت

در دو نشته و جگر سوخته گشتم هر جنبانت
که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانت

غزل ۷۵ از دیوان

بنیم خنده چه صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان چه توان داد مزد دندانت

شعر

بی شاهد زیبا تنها شا نتوان رفت
بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

دست رفت سوی باغ ندانست غم ما
آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

همراه چمن پهلوی من هست بسی لیک
همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان
گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم
تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرماند
بگذر تو و زان کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۷۶ از دیوان

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
سوسن شده در قبله ترسا نتوان رفت

شعر

بیچاره کسی کو بغم خویش اسیران زیست
کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

دریافت کسی کو لب جعد اثر ذوق
تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست

همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت
آن یار که پا بسته زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

اندر ره عشق زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که در آن مرده در آن زیست

چون غم کشد ام زان لب جانان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان	ترسم که بمیرد به تکلف ملامت خسرو که بدنباله آن خوش پسران زیست	تحفة الصغر شعر ۹

یار خوش خوش بوده ام شب گریه و زاری گذشت — یاد می کردم از آن هر جا که در تاری گذشت

خواب هم نامد که تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر رهش سوده هر شب دیده و چشم مرا — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت

نوش باد ابر رقیبان شربت خوش لب چه سود — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ماجرا می دوش پرسی که شب چون بود چون — ای سرت گردم چه پرسی بدشواری گذشت

گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان	دل گران دار چه از بار غمت خسرو ولی شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت	وسط الحیوة شعر ۹

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا به شب چون گذرد روز ندارم چون رفت

هر تنم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آن — هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت

سر بر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ز بالین ز دو چشمم خون رفت

آن نشانیست که جز خاک قبولش نکند — بر درت هر چه ازین دیده و دل مکنون رفت

دو خداوند بیک جا نه موافق نبود — تو درون آمدی و دل و جان بیرون رفت
شد که من تنها در عهد تو بیدل ماندم — که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون — که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت — مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۷۹ از دیوان	هم مرا داغ کند یارب و در تو بسوزد یارب ار خسرو گر از دست تو برگردون رفت	شعر ۶

تا کدامی ز دلم یار برون خواهد رفت — گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب — جان گزین پیش ز رفتن کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی — تا گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم — وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس — جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ از دیوان	خسروا چند غزل خوانی تا غم برود این نه دیو است که از سحر و فسون خواهد رفت	شعر ۸

تا بر سر بازار ز مستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف که گذر کرد ببازار جمالش — سرمایه که بود دست بدست درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید — این عمر گرانمایه که با یار الم غمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست — ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش ... بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۸۱ از دیوان

بر یاد دی اشب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه همی بیش و کمش رفت

مقطع الغزل شعره

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست ... هر ساعتی بخون منش رای دیگرست

دل بر دو رخ بپرده نهان میکند ز من ... این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست

[ر]اضی نمیشود بدل و دیده هجر او ... این وز دور تفحص کالای دیگرست

[پ]ندم مده که نشنوم ای نیکخواه از انکه ... من با توام ولی دل من جای دیگرست

[ک]ار او لست پار ولی کاندهش گشت ... آن را تو دل مگوی که خارای دیگرست

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او ... هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

[ن]ه گر ببوسه بخر دو زرد روی ... کین زعفران و زخور حلوای دیگرست

غزل ۸۲ از دیوان

خسرو بیک نظاره روییش دست رفت
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

مقطع الغزل شعره

باز باد صبا بجنبیدست ... طیب مشک خطا بجنبیدست

بوی خون آمد از صبا تا گه ... عاشقی را هوا بجنبیدست

ماد دیوانگی دگرگان زلف ... باز بر جای ما بجنبیدست

غزل ۸۳ از دیوان

یا د خسرو همی سکندر یارب
کین سخن از کجا بجنبیدست

مقطع الغزل شعره

باز بالش هوس شکار برخاست ... وز دل شدگان قرار برخاست

او مرکب تاز راند و خلق ... هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد / ناله نه یکی هزار برخاست

خوب دگرش بدیدن آید / شاد آمد و شهر سنار برخاست

از گنج بنش چه شد زیادت / وز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل بروز ما که نتوان / زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان

باور نخوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست

شعر ۵

ترک من وی سخن بره میگفت / هر که دیدش ز دور به میگفت

او همیرفت و خلق در عقبش / وحده لا شریک له میگفت

دل بصد حیله میگریخت ز عشق / دیدم از خویش صد گنه میگفت

غلغل دل شنیدم از دهنش / که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان

خسرو از دور همچو ماه هوشان / نظره می‌فکند و ده میگفت

شعر ۶

تن پاکت که زیر پیرهن است / وحده لا شریک له چه تن است

هست پیراهن تو قطره آب / که تنک کرده بر گل سمن است

با خودم کش درون پیراهن / وان که یکتا رهم ز پیرهن است

تا رهم از غم تو جامه درم / از پس مرگ نوبت کفن است

اندر آ در میان جان بنشین / که تو جانی و جان من بدن است

گفته ترک تو من نخواهم گفت / ترک من گرچه جای این سخن است

دل خسرو خوشست با تنگی

غزل ۸۶ از دیوان	که مرا یادگار از ان دهن است	غرة الکمال شعر ۸

چشمت که میان خواب ناز است / یارب که چه شوخ دیده باز است

هر لحظه ز پیش دیدهٔ او / صد رخنه بروزه و نماز است

خونها همه خورد این چه شکل است / دلها همه برد این چه ناز است

محمود بخاک شد هنوزش / دل سوی کرشمهٔ ایاز است

شبها غم خود بشمع گفتم / کان سوخته را سر گداز است

سوزنده کسیم نیست جز شمع / کو نیز ز محرمان راز است

جانا تو بخواب رو که مستی / افسانهٔ عاشقان دراز است

غزل ۸۷ از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز است	[illegible] شعر ۷

حسن تو کاندیشهٔ کارش کم است / کی بحد معرفت مردم است

پرده برافگن که گه والضحی است / زانکه رهی در تو و در خود گم است

بارگی آهسته تر ای شهسوار / زانکه صف مور بزیر سم است

این تن چوبین که بصد پاره باد / پختن سودای ترا هیزم است

بخت بدم به نشود ز آب چشم / زانکه سعادت نه درین انجم است

ای که نهی طرح حرم نام من / حسرت من بر مگسان خم است

غزل ۸۸ از دیوان	خسرو از عشق زید نی بطبع عنصر عشاق مگر پنجم است	[illegible] شعر ۶

جفا کردی برین جان زبون رفت / بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

همه اول روز کامد پیش چشمم
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار
خطش آغاز رشد بیچاره جانم
دلم بشگفت از دوشب سرگذشتی
همین دارم خبر کامد سحرگاه

ز راه دیده در جانم درون رفت
که او آمد بدل جانم برون رفت
نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
همه شب تا بروز از دیده خون رفت
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ — از دیوان — نشد از جادوئی هم جان خسرو / همه عمرش بتعویذ و فسون رفت — سنه شعره

دلم برد و بوی وفائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار
نه ای جان بجانان سپردم دریغ
صبوری برون شد ضروری زمن
فلک عاشقی را چو بر من گماشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر
فراهم نشد پیش عاشق سگی

دل او غم آشنائی نداشت
ولی پیش رویش بقائی نداشت
که در خور دو همت صدائی نداشت
که در سینه تنگ جائی نداشت
جز این در خزینه بلائی نداشت
که هرگز نسیم وفائی نداشت
که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ — از دیوان — بزنجیر او خسرو او دل مبند / که سلطان نظر بر گدائی نداشت — سنه شعره

تیر که امین بلاست کمان بکمان نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راجع است
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو

دست که امین دلست کو بعنان تو نیست
زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست
جان نفست آخرین وای که جان تو نیست

سینه‌ام گشت ازانکه صد دلش افزون بزلف
هرچه کشتم سوی خود گوید از آن تو نیست

نام وفا برده شرم نداری ز خلق
عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

باز مدارا کنم رخنهٔ دل پر ز خاک
در دکش این دست غالیه‌دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را
سود ولیست و ازین هیچ زیان تو نیست

شعره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست
که میزندم بیگانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند
که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر
وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر
ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان

بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غمست
درون جان چو تویی نیست غم وگر غم نیست

شعره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست
چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی بسازم چو خاص دست نیم
بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس بآخرم آمد از ان دهان سخنی
که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش بسر از خونم این یکقدم
وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان

زبسکه در دل خسرو سوار خویش نشست
بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست

شعره

چابک‌تر از تو در همه گیتی سوار نیست	زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
صبرم بصد دوانه خشخاش هم نماند	زانم به دیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود	در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار	دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده برگذر که شکیبائیم نماند	وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم به پس گر ز منت استوار نیست

شش بیت شعره

تا زیر بار غم عشق بجان خواهد داشت	سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی	روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست	فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت
بیگشتی خلق که از حسن خودم این سوداست	ملکِ این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه	باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت
عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد	گفت من دانم و چند نهان خواهد داشت
گفتی از من ببر دم هیچ مرا یاد کنی	این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

هشت بیت شعره

بهار من که ز جنبیدن صبا خفته ست	بگو که بهر دلم کامی صبا کجا خفته ست
درین غمم که مبادا اگه بستار بود	بدان حریر که آن یار بیوفا خفته ست
کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد	بیک نظاره تو دیده ام کجا خفته ست

بخانمان همه کس خواب خوش همیداند | جز آنکه او ز همه آغوش خود جدا خفتست

غزل ۹۶ از دیوان — تحفة الصغر — شعر ۷

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست | فریاد ازین کرشمه که راه چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست | آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو | از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم | انصاف میدهم که چه رای چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان — وسط الحیوة — شعر ۹

خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست | هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک آه بوسم از خوی تو بغیرتم | آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل در هنت گرفت رها چون کند که بوی | پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیامدی سوی ما کاروان صبر | لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت | زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه می فروش | صد کوره بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه سینگی از تاب شرم نیست | آتش زبست در من ازان یک سخن زدست
روزم ز درد گشت و شبش خواب دیده ام | کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹۸ از دیوان — تضمین شعر

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن نشست

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

باکه می میخورد آن ظالم و در خوردن می
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بر آن زلف بماند
یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و ناز است بمجلس یاری
حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که مکن و بمن مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا ای شکر لب
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان — تضمین شعر

پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم از دوری
او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان — تضمین شعر

مردمان باز مپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان نیز بدو سر
هم جان و سر دوست که ما را [illegible] نیست

سهل است اگر هر دو جهان بازگذارند … از مهرنگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدو ایم که جان می برد از ما … بر روی که معشوق ز دید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان	خسرو دل تو ببندد اگر صاحب حسنی خوش باش که یوسف بکی قلب گران نیست	[illegible] شعر ۱

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست … خون تو ره هست ای دل گر شرابت ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقان است … ذوق آن اندر گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش … هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریزد شحنه گو گردن بزن … بهر جانی ترک جانان هیچ جا حساب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر … کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم … خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافر مردم شکار ایک زمان آهسته تر … کآهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت … این سخن بیگانه را گو کآشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ای دل زان زنخدان برگذر … کان چه او گر بکاوی خون بر آید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان	خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست	[illegible] شعر ۱

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت … مرده هجر بیدی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد در دو فراقش گه [illegible] … سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه سپید است شد از زلف تو تنگ … ملک و شاه کز سلطان خرد فرمان داشت
باز با زلف تو بدخویش هم آهنگ بس زین … دل دیوانه به بچه نگه نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود
این مدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

سوزشش سینه من دید و گناهم بگرفت
که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت شبش خوش بادا
جای او بار نگه داشت که جای آن داشت

نظری کردم و در دیده و جانم بخشید
کز رقیبان تنگ دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۴۳ از دیوان

خسروا شب همه در بندگی جانان رفت
مگس امروز همه با شکر سلطان داشت

شعر

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل او در بلا افگنده بینی عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

نیم شب در میان کن رو به جان چون هم
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار
کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان
هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ای دل بده با من بیان
کین ورق خامست و حرف نازکی بیرون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴۴ از دیوان

خسروا اگر عاشقی میسوز و لب مگشای ازانکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خواره که با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم ازانکه / چشم بی اقبال من پاپای دربان خوگرفت

دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی مجوی / زانکه عمری رفت کو در کافرستان خوگرفت

گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار / هم من بگذار کین یوسف بزندان خوگرفت

نصیحت شعره	مردمان گویند چونی خسروا زین کوب خلق چون بود گوئی که زیر خم چوگان خوگرفت	غزل ۱۰۵ از دیوان

دیوانه شدم در آرزویت / ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بشارت حالم / وان بد همه از رخ نکویت

مائیم و تحیه و خموشی / وافاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب / گل داری یا همین ست بویت

وی روی تو دیدم و نمردم / شرمنده بمانده ام ز رویت

پرسی که چگونه ز من دور / دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد / امروز بدیدم چو جویت

[illegible] شعره	خسرو و بکمند تو اسیرست بیچاره کجا رود ز کویت	غزل ۱۰۶ از دیوان

دل ما را ز دست غم امان نیست / نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من بغم غرق / مگر پایی محنت را کران نیست

اگر کس یک زمان در عمر خوش بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن / گواهی میدهد دل کانچنان نیست

بصد جان خواستم یک جام شادی / ز دور چرخ گفتا رایگان نیست

دو ششش نقش کسان زین نرد وانرا / دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود و اکنون / بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان

حدیث خوشدلی وانگه بعالم
زبان گر وا ز خسرو جای آن نیست

شعر ۶

دل من بجانانی آویخته است / چو وزدی کز ایوانی آویخته است
نه تنهاست جانم بدان زلف اسیر / بهر تار مو جانی آویخته است
بتان را مزن سنگ ای پارسا / بهر بت مسلمانی آویخته است
چو زنار کفرست هر موی او / که در هر یک ایمانی آویخته است
نه بینم جهان کم جگر پاره / ز هر نوک مژگانی آویخته است
غمم سهل گیرند و مسکین کسی / که در زلف جانانی آویخته است
زهی دولت صید جانم که او / بفتراک سلطانی آویخته است
خراشیده باشد دل بلبلی / که در شاخ بستانی آویخته است

غزل ۱۰۸ از دیوان

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که در دوش بدربانی آویخته است

شعر ۹

دلم شد زو حدیث ناز میگفت / همیگفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست / ز هجران هر گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز / پیام ترک تیرانداز میگفت
نهان می مردم و چون زیستم باز / که جان با من سخن زان باز میگفت
ـے کشتت یا وانگه روزی / بغمزه با من آن بت راز میگفت

از زلفش عقل می نالید با چشم — جفای دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصه دوست — گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ — کبوتر را سلام باز میگفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو — سرود عاشقان با ساز میگفت

غزل ۱۰۹ — از دیوان — [illegible] شعر

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست

لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست

گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست

تا هست رخت در آن سخن نیست — قندست لبت سخن در این ست

سر بحظ بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست

گفتم که چنین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

تو غمزه چه میزنی به خسرو — کش تیر سپهر در کمین ست

غزل ۱۱۰ — از دیوان — [illegible] شعر

روی نیکوی تو ز مه کم نیست — نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بید هانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم در و نم نیست

گر جهان غمست در دل من — چو تو اندر دلی همی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

زمن نازک میانی دور ماندست | دلی رفته ست جانی دور ماندست
پر از خون است چون می آمده من | که از سرو روانی دور ماندست
غم درد غریبی از کسی پرس | که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر داند | که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی | که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا | ولی از میزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان

شبی یادش دهی ای خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

شعر

درد سر دوستان آه و فغان منست | کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا | گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند | آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم | قطره آبست لیک شعله جان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش | تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم | هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
میبرد آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش | باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان

دوشش به خسرو بگفت گفت از آن منی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست | بشهر بر سر هر کوی داستان منست
زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود | چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد | مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب | مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان تنم دوری اوفتاد ترسم | ز دوری تو میان من و تو جان منست
تو در درون من ای جان خسته تنگ مبای | که یک دو روز درین خانه میهمان منست
ببین گدائی من بر درت که از همت | توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان — تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک | همین بس است که گوئی که خسرو آن منست — [illegible] شعر ۸

زخون دل که برخسارهٔ ماجرای منست | بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست
نفس رسید بآخر بدو بس نماند چنین | که بشنوم زتو کین مردن از برای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد | که زو فزایش این درد بیدوای منست
فضول بین که چه جای همی برد خود را | که زیر پای سگ کوی دوست جای منست
بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم | که روزی این دل بد روز من بلای منست
کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه | که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان — بنال پیش درش خسروا که آن سلطان | شناختست که این ناله گدای منست — [illegible] شعر ۹

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت | نتوان همه جهان به یکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همیشدی | ماهت بدید و چادر شب پیش در گرفت

من چون ز دم که روی دگر خوش میکند	این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم	یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق	کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن گشودم به بیدلی	دانم دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از ذکر	کین سرگذشت من همه بازار گو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست	در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین من نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

[illegible] شعر

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت	صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم	آسان بترک همچو توئی چه توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی	آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا	آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعاقبت	هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل	جان رمیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو گرو ست تشنه شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که شمعش اندر زبان گرفت

[illegible] شعر

شهسوارم آمد و از سینه جان را بر گرفت	دولت بادی که آن سرو روان را بر گرفت
یار و جان هر دو درون تن بدو همسر آمده	یار را گفت این چه باشد با تو جان را بر گرفت
وی که گرد ابرو بلند آن یار خلقی را کشت	گوئیا ترکی بخونریزی کمان را بر گرفت

سرخ گل گر آب چشم من بگوی او دمید	گریه خون کرد بر روی هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

تضمین — شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت	هر کسی با شاهدی می راه صحرا برگرفت
هست صحرا چون کف دستی پر از لاله چو جام	خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید	باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل	چشم تو استم از رونمای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش
سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت

تضمین — شعر ۹

زلف تو هنوز تاب دارست	چشمت بکرشمه خمارست
گفتی که وفا نیاید از من	سوگند مخور گر استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد	کان عمر عزیز در چه کارست
گفتمش بکدام بوستانست	سر و کش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم	کز دوستیم یادگارست
کارم همه عشق و بیقراریست	تا عمر عزیز برقرارست
ای شاه سوار آهوان را	تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد آنگاه	شادی طلبد حرام خوارست

غزل ۱۲۰ از دیوان

با تو شدش هلاک خسرو
دیوانهٔ موسم بهارست

تضمین — شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست / سر گذاریم که سلطان اینجاست

چه کنم نقل و شراب از تو دکمت گیر / گریه تلخ و شکر خنده نهان اینجاست

یاد و سینه و من در سکرات اجلم / دست بر سینه من ساقی به بلین جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته شب در باغ / با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم زد ریاز رو ای باد نسیم گل را / باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست

خواهی ای جان برو خواه همیباش که من / مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس چند بگرد لب او ست پری / کنجها ده هش بلین شکرستان اینجاست

خنده صلائع مکن ای کان نمک و رسه جگر / پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ ازدیوان

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت / خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت

دزد دلهاست در این خانه مرا بود آمد / سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی آخر / ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بنده عشقم و آنان که درین ره مردند / تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بی گذرد / وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید / تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ ازدیوان

عهد خسرو اگر اینست که پیشت میرو / جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

شعر ۹

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است / که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست
بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق / کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبرست
هر آن بلا که رسد از بتان رسد همه را / ز نیکوان است مرا هر بلا که گرد سرست
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم / که سایه نشین سلامت نه مرد این سفرست
نفیر و ناله خلق از جفای خار بود / اگر ز بلبل پرسی جفای گل دگرست
بپای بوس هوس بردم و فضولی بود / همین بس است که بالینم آستان درست
مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر / چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

غزل ۱۴۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحرست	[illegible] شعر

شب نیست گر تو بر سر ما کو نفیر نیست / و اندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو بادا که در خرام / تو میروی و دست کسی پای‌گیر نیست
بی چشم و ابروی چند زنی غمزه بر دلم / وه کین دلیست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان را که من ز دوست / بویی شنیده ام که به مشک و عبیر نیست
ای آنکه کوششی زپی سامان من کنی / بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهاد کمند / آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۴۴ از دیوان	ور روز محشر بپا چه کند گر نه فتد خسرو کشش از فغان خوبان گزیر نیست	[illegible] شعر

عشرت و راحت نخواهم کار من خون خوردنست / من نخواهم باد در دم هم جان من آزردنست
جان من از وعده ما سی تو پرورده شد / بی لقی غم و اندیشه وه جان پروردنست

کشتن من با رقیب اندازد خود رنجه مشو — زانکه خون چون منی لایق آن گردن نیست

یا محمل راند و سرگردان دلم همراه او — دیر گردم من که جان در جست سیر جان بن نیست

چاک دامن شده بدنام هم وا وای شکیب — یار نشی کن کو مرا رسوا کرد نیست

ای ملامت گوی من جایی تا بر آفتاب — ذره سرگشته را چه جای گرد آوردن نیست

پند گویا گفت و گویم کن که پیکان غم بر دو دل را — درکشیدن بلبش از زبان نخست کاندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که شبها از شعلها من سوخته است — روغن خویش تشنی را ز برکاندرمی نیست

غزل ۱۲۵ از دیوان

قصه عشق ار چه بر جان بیند نامحرم هیچ نیست

خسرو اتن از نکه نی جای سخن گفتن نیست

نسخه برحضرت شعر

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست — بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان سیارم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بنا در بند — ز هر بندی مرا درد جدا خاست

اسیرم بود گر جستنش هر دم جان — ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز — که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان

تماشا را بیا زین سوی بارے

کنون کز گریه خسرو گیا خاست

نسخه برحضرت شعر ۶

شب گذشتست و اول سحر — بانگ بلبل بسے لو بدگرست

وقت اوخوش که در چنین وقتے — باده در دست و نازنین بهر بست

کشتی باده نه بکف بارے — عمر زند [illegible]

چند گویی که مست بیخبری　　هر که او مست نیست بیخبرست
صرفهٔ خشک زاهدان را باد　　هر چه مارا است در شراب ترست
ساقیا غوطه ده مرا در می　　که ز آتشم شعله در جگرست
گرچه پابستی ست عیب حریف　　کندن ریش محتسب هنرست
گر بمیخانه مطربان شراب　　پادشاهی نباره خاک درست

خسروا چند از گنه ترسی　　رو که عفو خدای معتبرست

غزل ۱۴۷　از دیوان　بحر خفیف　شعر ۱۱

صبا کو بوی تو جان پرورست　　دل خلق را سوی تو رهبرست
بدان بسته زلف بگذار کار　　دلی را کز آن زلف درهم ترست
نگویی پرس از چشم پرخون من　　که از خون چرا آستانت ترست
ستاند از یم به که رانی ز در　　که سر بی در دوست دردسرست
وریخت خاک درت بر سرم　　که این سر نه لائق بدان افسرست
نه بی طعن و جا و بد خورشید را　　که گویند معشوق نیلوفرست
مگس عاشق شمع و پروانه آتش گزید　　هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بهیمه درین سوز من عاقبت　　که هیزم پس از شعله خاکسترست
بجا یا بهم آن خانه ویران شده　　که هر شب بجان خراب اندرست
چه داند ملک خفته بر تخت ناز　　که نالان گدائیش پیش درست

ز هر باری چشم خسرو مرنج　　که خود عاشقان را همین زیورست

غزل ۱۴۸　از دیوان　بحر متقارب　شعر ۱۱

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
زلف پیچش کافر ما لے اجل
نرخ جانها سخت ارزان شد بلے
بیدلان را طعن رسوائی حزن
هر زمان گوئی که حال دل بگوی

عاشق بیچاره را عبرت کجاست
چشم مستش چاشنی کر بلاست
عهد تست و روز بازار جفاست
هیچکس داعی که خود در اباد نخواهست
این کسی را گوی کو را دل بجاست

دی دل دیوانه ما گم شد رست
کافر محراب ابروئی مکن
با چنان بادی که خوبان و شستند
عاشق و رندست از تشویش تو
گفتی اندر سینه نیک تو چیست

بر درش آن خون که بینی آشناست
که بزار سے چشم خلقی در دعاست
پیش تو از هیچکس گردی نخاست
هر کجا گوشه نشینی پارساست
داغهاے دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان
خسروا مشغول یاران شو بزود
کز برای غم همه شب پیش ماست
عشق ایقانی شعره

عشق اگرچه نشان بخت بدست
دیگران بهر تو چرا میرند
هر که جوید مراد از معشوق
همه عیب ست باده هنر ست

نزد عاشق سعادت ابدست
مردم اینک اندرین حسدت
گوئی او عاشق مراد خودست
سستی بار ناهٔ خردست

غزل ۱۳۰ از دیوان
پرسیم تو بهشار زمی خسرو
تو بهشار لیک آرزو بحدست
تحفهٔ الصغر شعره

عاشقان را زخم بے مرهم خوشست
بیدلان را درد بارد زنم خوشست

گر بتان از در عشاق آگهند	هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد	گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود	من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی	خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را هر چند شانه مکن	همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساقیست	زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان	ناخوشیهای فراقت هم خوشست

شعر	خسروا با بیدلی خو کن که دل همدران گیسوی خم درخم خوشست	غزل ۱۴۱ از دیوان

گرچه سرو باغ را بالا خوشست	با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد	هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم	خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین میکشم تا زنده ام	هردن غنچه را با خار ناخوشست
گفت خسرو از لب شکرینم مگیر	اشتیم بر بوسه آن قدر ناخوشست
چون تو نامی چیست این جور رقیب	خار بیدادی که با خرما خوشست
شبی تو باری من نیم خوش هیچ وقت	وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

شعر	گفتمیم ناخوش چرایی خسروا چون کشم چون شکل آن بالا خوشست	غزل ۱۴۲ از دیوان

کدام سنگدلست شیوه جفا آموختست	کرنا ز و شوخیست از مهر جان ما آموختست

کتاب صبر همان روز من فروشستم / که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن / جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی / ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تن نبرد ویش عذرا / مقامر تو که بودست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم / که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی / چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم / نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان	نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه / ز گرد نامه خطی تو و افصحی آموخت	غرة الکمال شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت / کم زانکه بارے آگهی باشد از منت

خورشیدوار یک نظری کن که ذره‌اند / سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت / میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من / باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک / دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق / از تیرگی روز بد من چه روشنت

پیکان درون دل مکن ای پند گو زبان / کی خار پاست اینکه برآید بسوزنت

هر دم درین هوس که چو جان در برت کشم / کز جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان	بهر خدا ای چهره ز نا محرمان بپوش / خسرو بس است بلبل نالان بگلشنت	تحفة الصغر شعر ۲

کار بالای تو تا بالا گرفت	در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از هجر جان	هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من اگر نه لذتی از عشق خویش	کامدی تو در دل من جا گرفت
من نمیدانم بلای چون ترا	دیده دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکسارم هست	حق بدست گر دلت از ما گرفت
چند سوزم ده که دردی دل سیه	کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان	بیدلان را طعنه زد خسرو بخت تا کرا این آه دل او را گرفت	شعر

گر ترا ناز و بدخوی آئین ست	وای بر دل اگرچه سنگین ست
عیشم از بار رود بلائی نیست	تو نکو میروی بلا این ست
میروی و نمیروی از دل	این چه شکل خوش و چه آئین ست
گرد دل من کباب شد تو بخند	کان نمک شور نیست شیرین ست
می بمیرم گر آب چشمی نیست	خنده کن که وقت لیسین ست
هر شب از آب چشم و بیداری	چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم	اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان	نکنی گر نگاه معذوری کت چه خسرو هزار مسکین ست	شعر

من و شب زندگانی من نیست	دل و غم شادمانی من نیست
همه شب خون دل نوشم بیادش	شراب ارغوانی من نیست

همه نالم بشب بیداری هجر / سرو میهمانی من این است
من و کنج غم و شبهای تاریک / طرب جای نهانی من این است
نه بندد چشم من در رنج بالش / که شبها یار جانی من این است
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز / طریق زندگانی من این است
رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من این است

غزل ۱۴۷ از دیوان — بس است این قیمت خسرو که گوئی / غلام رایگانی من این است — [illegible] شعر

مرا وقتی دل آزاد بودست / درونم بی غم و جان شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان و لو کرد / جراحتها که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی / که چندین زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری / که از بیگانگانت یاد بودست
شب آمد باز و برد از جای خویشم / که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت نخواندم دی و مردم / که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ از دیوان — جفا کش خسروا از دوست پیوست / نصیب عاشقان بیداد بودست — [illegible] شعر

مرا داغ تو بر جان یادگار است / خدایش باد جان چون داغ یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است
بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخوابه یاران غار است
شدم بیخود کرشمه کمتری کن / که من نو باده و می مست شکار است

زذوق می که از می پیر گشتم — چه آگه پارسا کو شب نخوارست
غلام آن تنم کز نازنینی — نظرها هم بر چنان اندام یارست
هر از نداست خانه بی تو هر چند — در و بام از خیالت پرنگارست
دو چشمم را از کویت رابته خاک — زیادت کن که هر دو انتظارست

غزل ۱۴۹ از دیوان

بگویت زر درو شد خسرو آری
هوای نیکوان ناسازگارست

شعر

می نوش که دور شادمانی ست — خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل بسر فشانی ست
مغرور مشو ببانگ نائی — کاواز درای کاروانی ست
هر دم که بخوش دلی برآید — سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان

خسرو بگزاف چند لافی
بانگ دهل از تهی میانی ست

شعر

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او — ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشنده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه — کراست مصلحتی در میان تواند داشت
ستاع عمر که بر باد میرود از دست — نگر که لنگر رطل گران تواند داشت

ببرد درد و غم دل که یار من آمد	چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا	حیات باد که او جامی شان نگه داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

شعره

هر دم از کوی تو چه بیدل نرفت	هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بر سوائے عشق	وان هوس زین جان بیحاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند	آفتاب اندر حجاب گل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را کسوی صبر	لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت دود	وز دل من یاد آن محمل نرفت
یاد غرق بحر هجران چون کنم	کشتی درویش در ساحل نرفت
باکسی وقتی وصالی داشتم	سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان

شکر کن خسرو بلائے عشق را
زانکه این فضلیت کر قابل نرفت

شعره

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت	شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
مرا ز عارض او دیر شد که گل نشگفت	چو غلمی که بروی هیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا	که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
مسیح من چه مرا دم نداد جان دادم	ولیک عمر بدانم گذشت یا نگذشت
کبوترے سوی او نامه بر داز من	بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت
بر بخت آب مرا چشم وزان هست بیرو ی	چو آب ریختنی کان بروی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان

چه سود ملک سلیمانت خسرو انجمن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

شعر ۵

هر آنکه شمهٔ آن ترک گلعذار بگشت — هر آنکه شیوهٔ آن جعد همچو مار بگشت

طلب نمیکند امروز خون من که مرا — کمان عشق ز پیکان آید آر بکشت

بآشکاره نهان چون از آن خویشتن خواند — نهانیم بر خود خوانده و آشکار بکشت

هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد — که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

شعر ۴

هر آنکه سر بهوای نازنینی ست — کز و تاراج شد هر جا که دینی ست

نخواهد رفت مهرش از دل من — اگر چه با منش هر لحظه کینی ست

پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست

هجوم جان مشتاقان بر آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست

تن من خاک شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست

بهار من توئی را بهر چه سود ست — کد رحالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان

بگیرم گو ملک خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

شعر ۶

نیست دلی کاندر و داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار — با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

چشم تو کشت بیگناه بسرکشی بی سبب — این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با امید وصل در دل من شکسته بود — هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر بخوری نقد حیاتم بهاست — گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

خسروا گر سوخته است نه ز پی دیگرانست — سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

غزل ۱۵۷ از دیوان

وقتی غبار آستان بفرست سوی چاکرت — تا قوتی چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا درماندگان را چونکه شد — غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترت

دریافتم دل وزدیت از غمزه غماز تو — آن برده ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمه خورشید را — در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم — از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب از برت

آخر کنم نظاره از دور و رخ نخل تو گر — دستی با امیدم تو هست از شاخ سیب نوبرت

چه تند پرواز است جان بگذار سیرت بنگرم — زین سان که دیدم جان خود یا رب که بینم دیگرت

وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر — زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

گویی ببخشد خسروا زان تو ام گر چه شه — تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

غزل ۱۵۸ از دیوان

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کویت پس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

گم شده جان به شب تیره و چشمم بنخفت — هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی — چون گریزم که گریبان دل و دامن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا
که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو از انکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

شعر

هر کرا گفت مکن هوش بخود در کارست
مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست

ایکه بر جان نشنید منت بار خوبان
پای ازین بادیه گو دار که ره پرخارست

تن که در وی نبود باد هوائی هر دوست
دل که در وی نبود زندگی مردارست

ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی
کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست

خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی
دل کشیدن ز خطا خوش پس ازین دشوارست

غازهٔ پیر کند ریش بخون سرخ ولیکن
محتسب پیر و خضابش می چون گلنارست

از پی دارو دیده کشد خلق شراب
داروی دیدهٔ من خاک ره خمارست

بت پرستم من اگر وه که تو زاهد خوانی
اینکه تسبیح بدستم نگری زنارست

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسرو از دل افسرده نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سوز نمک کافگارست

شعر

هر مژه زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست
کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست

چشم ابری تو جهان گیر و بگشت عیب ازانکه
خیره هر دیده که آلوده و تر دامنیست

جانگزا رحم میکشد ازیاد چون تو دوستی
جان من از توجه پنهان کافکار از دشمنیست

ساقیا گرمی خورم تا تو ندانی کان میست
مرهمم را شربتست و آتشم را روغنیست

اندران معرکه خود را زنده سوز دم عشق
ای لب ساحر خدا را کو مگر از هندو زنیست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل
مرغ گشتست آنکه قانع با جوی یا ارزنیست

غزل ۱۶۰ از دیوان	هر شبی خسرو که کوبد سینه در کوییت باد / نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنست	بیت ۱۰ شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت

سیل بلاست بسیار دین غم جانان نبرد
صبح قیامت دمید و این شب هجران نرفت

هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرند از انکه
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی
ایکه بکام است گه تلخی هجران نرفت

عشق بمانا کسان زخم نیارد از انکه
کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت

گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه
دیده و قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان	رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار / مور چه بهر حیات در ره سلطان نرفت	بیت ۹ شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست
لب شیرینت راه جان دانست

حسن تو عالمی نخواهد سوخت
هم در آغاز میتوان دانست

غمزه تو زبان کشید بمن
که مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد
مرگ را عمر جاودان دانست

ذقنت چه نموده دل بخیال
بوسه زد مگر دهان دانست

وی بکوییت تن نزار مرا
زاغ بر بود استخوان دانست

گر دبر من دولت بنا دل نے	هر چه از جور بیکران دانست
ترخ کردے ببوسه جائی	بنده بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان

پیش ازین غم نبود خسرو را
غم که دانست این زمان دانست

شعر ۹

باز آن دلبر دل از ما برگرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت	جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
انچه کرد آخر مسلمانی چه شد	این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ	عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند	عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سر شک از من بجست	آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود	خط او کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان

مردمان گویند دل برگیر از و
روی گر آنست نتوان برگرفت

شعر ۵

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست	یوسف اندر مصر و دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار	چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او	گفت صید اندر ز ساکن صید را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق	آخر این چندین ز مهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان

ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

شعر ۹

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وین پسته شکرشکن از نقلدان کیست

بازآن پسر که میرود او از کدام کوست
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب
تا خود که باز گشته و این خود نشان کیست

میگفت وی که بر من افتاده میگذشت
کافگار کرد پای من این استخوان کیست

شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب
من شب نخفته‌ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزرده منست
داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آورده پیام
یاری بگو که بوسه من کز زبان کیست

جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم
خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان	پندار از انست همه که شب پاسبان تست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	[illegible] شعر ۹

یار اگر بگذشت در تیمار بودن هم خوش است
ور شکیبائی نبود بی یار بودن هم خوش است

عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست
عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوش است

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش است

چون مسلمان بود می‌خواهم از دست بتان
پیش مغان بسته زنار بودن هم خوش است

جنگهای او خوش است آری آشتی را جا بود
ور عتابی چه ناز در آزار بودن هم خوش است

اندک اندک گر بود با یار بودن خوش بود
ور همیشه گر دمم بسیار بودن هم خوش است

گرچه از من بیخبر می‌رود نابینا اندر کوی عشق
چون سگان شهری بازار بودن هم خوش است

باخبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان
بیخبر در خانه خمار بودن هم خوش است

خسرو اگر در نمی‌گنجی بخلوتگاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان	همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است	بحر خفیف شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند
که دل از وی نمی‌توان برداشت

وی به تندی بلند کرد ابرو
از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان نهاده پیش برم
هجر خود رفت و پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار ار چه
سنگ از افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله نکنم
درد دل مهر از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید هم از جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهم گشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان	ترک سودای خام کن خسرو که وفا رخت از زمین و کان برداشت	بحر هزج شعر ۹

عشق تو بلای جان بسته است
یک خنده از آن دهان بسته است

یک گردش چشم تو به مستی
فتنه همه جهان بسته است

پیوسته دو [illegible] تیر
آن چاشنی کمان بسته است

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز تو کن همه بسته است

گر من دل گم شده نیابم
بر هیچ تو ای گمان بسته است

گفتی که دعای صبحخوان
نام تو برین زبان بسته است

ای چرخ بلا چه می فرستی
ما را غم آن جوان بسته است

اندر تب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان ببین مست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست کو دید که رفتا تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است
عالمی کشته شد از تیر تو و کیش نرفت

من رسوا شده خود را کشم همگن برقیب
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بجز غم چه گذاریم که بر یاد لبت
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیائی آری
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از انکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین بیش نرفت

[illegible] شعر

دل کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کباب شد جگر خونابه زانست
گنه بر دیده گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند
که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزی دل نگری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلوده خون
بخندید و گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان

چو دلها سوخت بر خسرو چه شکیست
که گوش یار بر افغان من نیست

[illegible] غمزه

بتی کز دیدن رو دیوانگیست
اگر جان تو ان بر دهم زندگیست

زدم روی بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت با زاین چه دیوانگیست

دلم بر در بر گوشه پروانه دار
ستد جان که این حق پروانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز — ازان سو که یارست بیرنگیست

نگارا خیال ترا مدتیست — که با مردم دیده هم خانگیست

هر کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره گشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان — شد از مشک خالی تو خسرو هلاک / چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست — شعر ۵

خطا کز لب آن پسر دمیدست — افسوس که بر شکر دمیدست

بنگر که ز آب دیدهٔ کیست — کان سبزهٔ خوش که بر دمیدست

از رنگ رخت سحر دم سرد — بر آینهٔ قمر دمیدست

برخاست ز آتش رخت دود — از لب که خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان — آن شکرست باده به خسرو / زان لب که نبات بر دمیدست — شعر ۷

گل از رخسارهٔ تو بی آب ست — مه از نظارهٔ تو بی تاب ست

جگرهای که از دل آمیزست — گرها ی دکان قصاب ست

با خیال تو در هم چشم — گاه بتخانه گاه محراب ست

این دل خسته غرق خون از تو — تا به بیچ خسته درون عناب ست

مشتی که ندهی بخانهٔ من — شب [illegible] کم مهتاب ست

گر گذر ندی به چشم ابروست — [illegible] محراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان — غرق شد در آشنایست خسرو / زانکش دیده تا به لب آب ست — شعر

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست ‌ ‌ دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من ‌ ‌ اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست

با دا فدای زلف و رخ و قامت و لبش ‌ ‌ یک جان من که سوخته بهر چهار اوست

آن نا خدای ترس همه روز مست ناز ‌ ‌ دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم ‌ ‌ کین داغ درد رونهٔ من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید ‌ ‌ ای بخت آنکه همچو تولی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان	خسرو گرت خیال پرستش زبان دهد زنهار کش استوار نداری که کار اوست	نسخه [illegible] شعر ۹

آنجاست دل من و هم آنجاست ‌ ‌ کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش و مستیم ‌ ‌ کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام ‌ ‌ کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دوزخ اگر فشان بپرسند ‌ ‌ من گویم خوابگاه تنهاست

میکش که بهر چهار مذهب ‌ ‌ خونم بدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوشست آری ‌ ‌ ده گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری ‌ ‌ بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان	جان ده خسرو که اندرین راه کاری بسخن نمیشود راست	نسخه [illegible] شعر ۹

ترک ستم که قصد ایمان داشت ‌ ‌ چشم از پی غارت جان داشت

خون من چون شراب مینوشید ‌ ‌ از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می فشاند در دامن / گوییا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشاوند / یا دل نوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت

[illegible] شعر	رازم از پرده برملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت	غزل ۱۷۶ از دیوان

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت / که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه کردیش رخت گل که گلفروش او را / بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
لم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش / بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
وان شدی و مرا زان میان همچو موی / باشکار ببستی و در نهان آویخت
ماند تا به قیامت بموی آویزان / کسی که یک سر موی در میان آویخت
غنان کشاده بدنبال تو آب چشم / دو دست هر دم که دیده در عنان آویخت
لم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریز کرد ز باران بناودان آویخت

[illegible] شعر	ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست حذر کن چو در کمان آویخت	غزل ۱۷۷ از دیوان

ی عید روی آمده روی چو نگارت / قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
را چه ولایت که کشد لشکر انجم / چون یافته شد طره خورشید سوارت
ن سوز تو پرکار شد دایره ماه / کامد بدر از ماه خط دایره دارت
نقش گشته آنرا که بی خواهش ابرو / اندر سر آن ترک نگه ریز خمارت
[illegible] / هشیار نگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی	پیغام گل آورد مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان	با آنکه بعمر سے نچشد خسرو بیدل یا رب که چه شیرینیست لب نوش گوارت	شعر

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت	نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود	حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران	وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست	وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ما را درش آید غم من	تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پے دین برهمنی را کشتست	گفت کز مهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان	خسرو اگر کشدت یار مگو این ستم است عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت	شعر

در باب که جان خراب گشتست	دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت	زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که کشایم اینکه زلفت	در گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست	اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چه است دانی	بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ از دیوان	یک ره گذرے بیا و بنگر خسرو که چسان خراب گشتست	شعر

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت	تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفت ار و جگر خسته و تن از هنوز | نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پویم بدر ت وه که من دل شده را | جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت
با توام دیده بر افگند چو تو بر گشتے | تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت
چند خونابه خورم هیچکس از دیده من | یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان — چند گوئی که فراموش کن او را خسرو / آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت — نسخه شعر ۹

اثرے نماند باقی ز من اندر آرزویت | چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آشنانت | غرضی بجز این ندارم نظری کنم بر ویت
پس از این بدیده خواهم بطواف کویت آید | که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت
بوفا که در پذیری که من از پی وفایت | دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان چشم من شد | ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمیتوانم چی خدمتی زیادت | کم از انکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم بان فزایت دل خرده زنده گردد | ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
بتن چون تار مویم بنهی تو یک جهان غم | ننهم هیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان — پس از این چه سود از انت که ز حال خود بگوئی / که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت — نسخه شعر ۸

باز مست آمد و ش نازکنان از جاییست | وان یکی کار وران کنج و دهان از جاییست
دل سبک میشود و هوش مگر غائب بود | این زمان فرسش این خواب گران از جاییست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسے ست | آب چشمم بچپ و راست روان از جاییست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز توای جان جهان از جاست

چند خونابه من بینی و نادان کردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جاست

یا رب هیچ گلے نشگفد اسے باد ازانکه — با تو امروز فقیم ست که آن جا نیست

غزل ۱۸۳ از دیوان

خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو — تا ست آخر شب و روزش بزبان ما زجایست

شعر

ساقیا می ده که امروزم سر پروانگیست — دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان هم تو جست آرمی برتنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع ازانکه — عشق من زائل نخواهد شد که دیوانگیست

قصه کا دو روخوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از دراز افسانگیست

بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامه من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیدست از لب و زبان غیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را در دوست — نام رسوائی مگوای عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشیے — در صف عشاق خود کشتن این مردانگیست

خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مخور — زانکه معزولست عقل و صبر از پروانگیست

غزل ۱۸۴ از دیوان

ردیف الدال

وسط الحیوة شعر

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را زغمت آرے رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسے جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو گفتم	امروزم را سوز فراق تو سزا کرد	
هرگز بجهان نیک مبیناد و مبیند	آنکس که مرا از تو بنا کام جدا کرد	

غزل ۱۸۵ از دیوان	با جان و دل خسرو بیچارهٔ مسکین هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد	نصیحت شعره

جان فدای پسران که نکورو باشند	راحت جان است جفاشان چو جفاجو باشند
خوبرویان پری چهره همین کار آید	که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بتک جان ببرد	شهسواران که بدنبال آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند	گر نه در سرخطی خوش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان	صفت غمزهٔ جادوی تو کردن تا زند شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند	تعریف شعره

وقتی دل ما از آن ما بود	و اندر دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما	گوئی تو که با ما آشنا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند	آن دل که ز من هزار جا بود
وی دیده مرا ز رشتم لیک	نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان	خسرو که درد غم گسست گر بود اشنا دوست چو وفا بود	عشقیه شعره

عشق تو هرگز ز سر خود نرود	وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دو چشم صد سال	هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم چه عجب	گر بپای تو پیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او در لب تو بد خو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دولت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد — اندرین راه بی خطر نرود

غزل ۱۸۸ — از دیوان — [illegible] شعر

بملک فتنه تا نقش علم شد — زجانها عارضش را در حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
زخاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که با ندیم عمری — گرفتاری که عمر او دوم شد
نمی دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد
کسی بد روزی خسرو شناسد — که در ماندهٔ شبهای غم شد

غزل ۱۸۹ — از دیوان — [illegible] شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل کشاده باید
ساقی بر خیز و یار بنشان — کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست — در چنگ من اوفتاده باید
خسرو ز بتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان	معشوقهٔ خود مراد باید	تحفة الصغر شعر ۶

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم داد / یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

نه زمان بود آگهی ده که بدانگونه که بود / هم بدین چشم و گرباره تنش خواهم دید

آه اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار / من همین شسته ره آمدنش خواهم دید

مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی / من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید

آشکارا م دران دم که بخواهد کشتن / من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن هم / سوختم چند چنین خویشتنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان	یارب اندر خسرو ازین جور گهی خواهد رست چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید	تحفة الصغر شعر ۸

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی ازان نمی گنجد

تنگیی دارد این دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد

آنچنانت نشسته اندر دل / که نفس هم دران نمی گنجد

می نگنجی تو در میانهٔ جان / لیک جان در میان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در من ناتوان نمی گنجد

غمم تو آشکار خواهم کرد / چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزود و عقل گریخت / کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان	تا که خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	تحفة الصغر شعر

چشم او چون تیر مژگان در کشد / ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش نزا نو بیے شود
چون رسن بازی کند زلفین او
مست گوی مردم چشم ترا ست
دل کنم بر آتش رویش کباب
مست گرد و نرگس غلطان او

وز درون سینه جان را بر شد
گردن خورشید در چنبر کشد
چون قبای آبگون در بر کشد
چون لب میگون او ساغر کشد
وز غمزه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان	خسرو از ابروی او سازد کمان / پس به پیش خسرو کشور کشد	نسخهٔ شعر

آنرا که سر و کار با چون تو نگار افتد
افتاد چو تو ترخیزی در پای تو صد عاشق
سنگیست دلی کو را با روی تو افتد خوش
جان خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز

سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
بس طرفه بود سنگی کو پیش بهار افتد
گل خشک شود چون باد بهار افتد
صد موج زند دریا تا در کنار افتد
که گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان	القصه بر او روے گردی زدل خسرو / هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد	نسخهٔ شعر

نازنین خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
انچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه
که کند فرق از رخساره تو با خورشید
خون ما ریزد و پیدا از خنده لبت

کس بر اغم او ذکر سلامت نکند
با گنهگاران خورشید قیامت نکند
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
کس به تنگ شکر قند تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان	باتو خواهد که گفت خسرو مسکین تقریر حال خود را ولی از بیم بیانت نکند	تضمین شعر

از شکفتگان چون ما سر باز برون نامد — وز سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد — از دیده مشو یکسو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران — خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا سهلست بیک بوسه — بر بند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانهٔ خوبان را عیار نگیرد کس — تا در قدم اول جانباز برون نامد
خطا تو معاذ الله حقا که عجب دام — کز جان من مسکین زو اغاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان	از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	تضمین شعر

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند — کس نکرد است آنچه ترک من طرازی میکند
زلف او بر سر لبش سالم بموی بسته شد — هندوی را این کرشمان بین که تازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من — گه گهی آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور — همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان	میدود در خون خسرو آن صنم در هنگشان پس با آب چشم تر او من نمازی میکند	تضمین شعر

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد — مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
تماشای چشم لیک غیر تم نگذارد — که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی — که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز	تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم	اگرچه جمله در و لعل آستین گردد
خیال بوسه که میگردد دم بسینه مرا	کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد
شبی که خواهم دل ره سبک کنم با پیش	غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان	شدست خاک بکوئت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین گردد	جمله شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد	این دل ز جراحتش او بیمار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن و ز تیر زنی بر جان	ناگاه رود جانم بیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید	شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ما چو فتد تابی آخر چه شوی رنجه	مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان	خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده مست است که تا محشر هشیار نخواهد شد	جمله شعر ۵

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ	اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
دیوانه لطافت اندام تست آب	ما ناکه پا بسلسله بر آب ازین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بدو لبت	زان چاشنی شکر که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان	چشمت بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش خلقی چه جرم بنده بر آن نازنین نهد	جمله شعر ۶

تو رفته و ز تو نامه بمن نرسد	چگونه قصه ز درد هجر و زاری رسد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو غریب است / که از وطن برود باز با وطن نرسد

مرا کشی و نپوشی بجیب من کفن / شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم / اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی رود اشکم که گر گشاده تیر / بچشم من رسد اما بخشک من نرسد

غزل ۳۰۱ [illegible]

بمانند درشکن گیسوی تو دل هشیار / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

[illegible] شعر ۴

وفا ز نیکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ خوی زان نباشد

مرا گویند مسکین چون امانم / که خوبی جز بلای جان نباشد

نظاره در روی تو خود کرده‌ام من / سبب خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفت است / مسلمان بود هم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر گشت خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرو از سینه دل گر چه دانم / که یوسف را سزا زندان نباشد

غزل ۳۰۲ [illegible]

نه هجران سوخت خسرو را که عشق / چه شکوه شد از هجران نباشد

[illegible] شعر ۵

از اشک من بکوچه‌ات چون گل همی روید / زان گل که بوی تو آید هر کسی ببوید

جانی که از لب تو یاران تو ستاند / دل تنگ غنچه چون جان خوش خوشه روید

چشمم که خون دل خورد از بس که خون فشاند / خود تشنه خون خود بی آنکه کس بجوید

جانم فدای کسی چون داد خود را خشم گشاید / با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غصه که از جدائی خسرو سینه دارد

غزل ۳۰۳ از دیوان — شاید که بر تن او هر موی اژدها بود — مقطع شعر

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد

هر که از درد عشق با خبرست — چون ترا دید بی خبر گردد

تا خیالت درون جان نبود — صبر مسکین بر آن در گردد

غنچه هم چون غنچه بیاد ستا ز هم — که به یاد لبت شکر گردد

تا ز بر گشتن تو می میرم — چون نمیرم که عمر بر گردد

کیمیا نیست آتش عشقت — که ازو دست پاره زر گردد

غزل ۳۰۴ از دیوان — خسرو از کاستن چو نی شد خشک / بوسه ده که نیشکر گردد — مقطع شعر

مرا با آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این که با هم یار بیگانه آشنا باشد

نخواهم داد کس خود را ولی من نیز چشم زیرا — زجان هیچ پیشم رنج کز پهلو بیا جدا باشد

به بیداری ز بهر هم رنجها بر داشت این دیده — حقش بگذارم اوکیست ار او زیر پا باشد

صبا کی بوی آرد تا زید بیچاره مسکین — که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد

ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۳۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — مقطع شعر

کاریست در سرم که بسامان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود

لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بپایان نمی شود

جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه — خون میکند بهر ایشمار و نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دید نیست — گوئی که عاشقیست که پیمان نمیشود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود

غزل ۲۰۶ از دیوان	خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق آتش ز کشش که پخته و بریان نمیشود	شعر

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود — بت شکر لب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست — گلی که می طلبم در بهار نیست چه سود

بانتظار توان روی دوستان دیدن — دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود

ز فرق تا بقدم زر شدم زگونه زرد — ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم — ازان هزار یکی بر قرار نیست چه سود

ز دوست خرده مقصود میرسد لیکن — ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگرچه باده امید میکشد خسرو ز دور چرخ سرش بیخمار نیست چه سود	شعر

باش تا بادگران لب این سو آید — مست و خوش نیش ملامتگر بدگو آید

آنکه بدگفت مرا ز دی چو ماهش بلند — وان همه در نظر من لب او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غمست — که بخفتن گرهش در ته پهلو آید

گرچه من کشته شوم زانچه بگوید یکبند — ده که آن عشوه گر مهسای چنیکو آید

نیست زان شوخ همه از دل پر خون شکنست — هر دم آن نیمه خونابه که بر رو آید

هر چه اندر دلم و پیش دو چشم یارب — پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از زمزمه عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ — از دیوان — هر کجا بر آتش سپندی بو آید — شعر ۶

بهار سبزهٔ رخ گلرنگ تو چکار آید
هر آینه آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو اسپه دواند بگرد او نرسد
گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده میرود بیرون
دگر نه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چو موی سرت ساخت چشم جادو تیا
که موی سر زپی جادوی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ — از دیوان — [illegible] — شعر [illegible]

توئی مراد دل و کی بود که آن [illegible]
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه
ازان خلوت که پیراهن لبش مشک میبارد

لبش باهم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
که هرگان روی چون خورشید شب را روز پندارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت
بهوش آن روی تا جانم قضائی روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم
که ابرو بیت نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن
که تا خورشید را بربند و از بالا فرود آرد

غزل ۲۱۰ — از دیوان — شعر

بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی
بگو بیت از آن رسد خسرو که آنجا شهد میبارد

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند
شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میسازد روان
در حساب خویش حسنش را روائی میکند

پختگان دانند کار از ناصح پروانه گو
پیش شمع از سوز خود [illegible]

زاهدی کو رو بمسجد کرد خوبان را ندید — هست نا بالغ که در ره پارسائی میکند

مست آن فرخم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این گفتن مسکینی گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان جفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت سیمائی کجاست — بر دل هم صحبتان داغ جدائی میکند

من که بارو روی تو ام کار نیست چون بیم گو — سوی خورشید [illegible] خود نمائی میکند

شعر	گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست از چه با چون تو بلای آشنائی میکند	غزل ۲۱۱ از دیوان

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود — بر عاشق بیهوده که رخ از خون تر آلود

یک شب ز برای دل من محرم من باش — بنشین ز دلم چند حدیث جگر آلود

مانا که به پیری تو ز چشم که چه کردی — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پروا ز چه دارد مگسان شکر آلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشق است در [illegible] که کسی را بزر آلود

نزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم هیچ گه از خواب و خور آلود

شعر	آسوده ز خاک در تست اینک سر خسرو زان صندل راحت که بیارید ز ره [illegible]	غزل ۲۱۲ از دیوان

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا ز ما [illegible] عقل ببرد جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه می کنم — آری شراب [illegible] برون دهد

مستی نشاط و عیش کجا گرد آدمی — دور فلک [illegible] باده بکاس نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنیت بر خود ای عجب | شیشه فروش سنگ بدریوزه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو ز مهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

شعره

زلفت صنما تافته چندین چه نشیند | دان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد | تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است | این دیده بران قامت شیرین چه نشیند

در تیره نخواهد دل من حالت خود را | با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند

در مشورت ریختن خون کسی نیست | خط تو با آن طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو ما را ندهد دست به بالین | چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هجو تو ای برهمن مسکین چه نشیند

شعره

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد | کافری اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر | صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد

مه غلام اوست از پیش یوسف سجده کرد | این بدیلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آه گرم سینه سوزان بترس | گرچه تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشمم ببر زن افتاد از گریه بپوست | رست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

شعره

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد | نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش ما را مسلمانی ست این آخر — اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کاب چشم من خونابه است می آمد — دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی — که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد

غزل ۲۱۶	از دیوان	غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد	شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد — عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبرفشان را — جهان بوی عود و مطرا بگیرد

بزلفش مدام از پی خون جانها — همه موی او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آن رو شد او را — دل از جمله روهای زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه — شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش — که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷	از دیوان	بدنبال آن سرو هر روز خسرو چو باد صبا راه صحرا بگیرد	شعر

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوندها کردم ز صبر — آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل پر آتشم — وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ — تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی مرا می دید آن پری را و ز سر دیوانه گشت — از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بزد بر سینه سنگ — سختی دل بین که بستد سنگ و از نظاره شد

غزل ۲۱۸ — ازدوان — شعر ۷

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد — بسا دلهای مسکینان کزان در آه و واه افتد
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون ز دو بیت — ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد
تو بی‌دست غلطان گو هزاران تیغ باطل شو — چه غم دارد از آن شاهد که زاهد در گناه افتد
ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد — مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد
تو جولان میزنی و طالبان چون گرد دنبالت — مبادا کان عنان در دست مستان و گواه افتد
سرم خاک ره سروی که چون بینند بالایش — کلاه افتد ز سر بر خاک سرپیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ — ازدوان — شعر ۹

همی سوزد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذارد ره به پیش پادشاه افتد

بیا ساقی دمی در ده که گل در بوستان آمد — ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده — صبا ناگه لبش بوسید و بوییش در دهان آمد
میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی — گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد
نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را — شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد
اگرچه سرو را بادیست در سر همچو پیش گل — قبا می‌کند کآزادگی را این نشان آمد
اگرچه بوستان بر دیبای خوشبو از گل — برد می غنچش ابر خویش آخر چون عیان آمد
الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده — برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰ — شعر ۷

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد
نگون سر شاخهای سبزه گوئی در چه چیز بید
چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری
خوش آن وقتی که مطرب و سماع و نیکوان خوش
ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید
دلی هر قطره بر جان آبادهست چون پیکان

نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
ز بس کابر در افشان لولو غلطان همی بارد
که هر دانه که بو دست اندرون پنهان همی بارد
خرامان در میان سبزه و باران همی بارد
هر آبی کز هوا بر سبزه بستان همی بارد
جدا افتاده را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با صحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

شعر

چو ترک مست من آلوده شراب درآید
لبش گرم بکشد در سوال بوسه بنجم
بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد
بگرو دیده خود خار بستی از مژه کردم
نگه که روی بدیوار بهر راز تو آرم
سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر
بجست تیر مژه راست میزنی بدل من

ز شور او نمکی در دل کباب درآید
ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بجرعه ترکند آن زهد و در شراب درآید
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
عماری ست که اندر دل خراب درآید
رها مکن که دران روزن آفتاب درآید
که تیر گرچه بآتش رسد بتاب درآید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

شعر

چو آن بت از سر کوبا هزار ناز برآید
ز تند باد جگر تا طراوزد نه بلرزد

ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدانسان
که گر هزار بپیشش کشند باز برآید

عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

بیا و آن قد و قامت بسرکشی و تنعم
بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

چه پشت دست گزم از فسوس چیره و ریش
فسوس و حیف تو از نقشهای کار برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان

نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

شعر ۸

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد
این غمزه با جان پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدایست
درخورد لب مردم ز شکرخنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنرهای دو خوبی
عیبش همه اینست که با بنده نسازد

جانان ز غمت مردم و از جور بر ستم
گر یار دگر لعل تو ام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوئید که باری
خود در لب تنگش نگهی شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

شعر ۶

هوای خرم است و ابر لولو بار میبارد
زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیده های نار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی
چه نازست و کرشمه کز آن رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد و آن همه قطره
ز مهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی
نگه کن قطرهای خوشش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان | فرشته چون مگس پابسته میگردد بشیرینی / چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد | شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید — نسیم از هر طرف صد نافه تاتار بگشاید

نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را — چو مرغ صبحدم سحر نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خواب از دیده بربندد پی گریه — چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم که آواز خوش ساقی — بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان | دلت تنگ شاید الا بخندد روی جانان خسرو / دو صد نرگس بجلوه از سبزه گلزار بگشاید | شعر ۴

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد — بجام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گلگون — چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد

شراب آب حیات است جان ما خضر — که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر — کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار — که هر زبان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس — که خون ز روش تیز سم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان | ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری / که در زبانه خسرو بهر زمان بچکد | شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد — کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بکر غنچه باد با خود دست در پرده — همه سرخی رو بدهد گواهی گر نهان دارد

کنون وابستگی غنچه با گل کی نهان ماند — که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

زان بسی رخساره تو تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

یا کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی تشویش جان دارد

غزل ۱۰۰ از دیوان

زمان مستی است اکنون نه توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

شعر ۷

دل از رفتن تو هر ساعتی تازه در رود — که آرزوی عزیزان برنگ بو نرود

ببین یا وصیت هر وش گلو گیرست — نه می که چشمه حیوانش رگلو نرود

خطی که شد پدید با فسون بگرد روی تو حسن — که هیچ آنکه در روشنی هیچ سو نرود

بتر سپیا تو را ام آرزوست خاک رشدن — اگر چه خاک شوم نیست زغم آرزو نرود

روان اشکی چنان دارد آب دیده من — دگر نشسته من اندر کنار جو نرود

ز ... جان بهمه حال چون نخواهد رفت — در ... باشد اگر ز پیش پای او نرود

غزل ۲۰۰ از دیوان

ازان به پهنه شعر جهان خسرو ابله ...
دعای دولت شاه و شعر ... خو نرود

شعر ۶

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

می کسانی رحنا ز خون مستان خورد — چه خوش بهار که بدان غمزه های کافر داد

نگر آب خود آیم زبس که روزه — دو ... پیاله ساقی بهر ... داد

بسان ... صفه زجام نقره تمام — که نقش مجلس بستان ... داد

خضر ... بساغر می که آب حیات — پس آنکه ... ثانی سکندر داد

غزل ۲۰۰ از دیوان

بر آستانش خسرو نثار ... عید
بوزن شعر ... گهر داد

شعر ۹

اهل خرد که دل بجهان وره بسته اند　　زانست کز وی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن ز پی صید آسمان　　زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند　　نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر انست آخور رنگین روزگار　　عیسی دشان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشی　　بفگن کز اهل مصر که زیور نه بسته اند

خشت است سر تو گرد نگون پیش ناکسان　　در نه ز چرخ نقش تو اختر نه بسته اند

منت منه بداده که بخشنده ایزد ست　　چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کافر خود را صفت مکن
شمشیر چوب را اگر زر نه بسته اند

شعر ۷

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند　　نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند نخست در چشمهٔ حیات　　تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند

عنا بهای شکر از آن هیچ که نبات　　پیش لب تو خشک تر شوره کشته اند

گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتند　　در حال سایه گیر دشان فرشته اند

عشاق را بهیچ بخت بر نداد　　زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه ننهد ره تو چون　　در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند

شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند　　دشوار جهد دل که در افتاد دران بند

اندر دل من بود تمنای ز صبوری　　بادی بوزید از تو و از بیخ برافگند

بودیم خردمند که از عشق تو برما
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرینیست دروغ تو همه چون [illegible]
حلواست و ان خورد بدینسان که تو گوئی

ای باد مجنبان سر آن زلف بجنبانی
برحال پریشان پریشان شده چند

درآرزوی یک سخن تلخ بمردم
روزی شده از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت ندهد تشنه می را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از پرده دل راز
کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان	هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو زانگونه که از ران سگان داغ خداوند	[illegible] شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند
فرخ آن روز که بر دیده روشن گردند

من چو مرغان قفس خو بزندان کردم
وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند
پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد
بی سر و پا همه چون ذره زروزن گردند

زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند
چه عجب دارد و بگذار برهمن گردند

منم و دوستیت هم بحق دوستیت
همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت یارب
راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان
که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان	آمدی باز تو در دل پس ازان خسرو را عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند	[illegible] شعر

آنکه یک چشمه آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دُر دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

چون بباید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

تو بت آذری و نقش خطت
آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روئی
که ازو چشم دور نتوان کرد

دل بیاد شکنج جعد تو بر سن
وانگه از غمزه تیرباران کرد

تا ندید گل چو روی تو سرخ
از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان — شعر ۹

دید خسرو خطت چو یا لب گفت
که خضر میل آب حیوان کرد

آن همه دعوی که دل با عقل دعویدار کرد
دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج و بیداری شبهای غم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سجده گر زنار شد بشکن ای پرهیزگار
کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک
کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد

وانکه از گلزار رخ رست خاری بر جگر
گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دار اندر دل عیاری قوت گشت گریه هان
کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یارا غرور تو نکرد آهی که آن
گشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد

بر سر بیمار شیرین گشت مجنون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان — شعر ۹

گرچه پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

اگرچه با تو جفا جویی جفا بخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام اورا | نبا نمودن رویت سزا بخواهم کرد
بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد
کشم بگوی تو ناگه رقیب کافر کیش | من این غزا ز برای خدا بخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین | نماز اگرچه نباشد روا بخواهم کرد
هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد
وان یکاد برو سے نکو بخواهم خواند | ز بهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل بیاید پند شما بخواهم کرد

شعر ۸

از آن اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند
نیابید اهل دل در چشم خوبان | که اینان تنگ چشم آنان فقیرند
درون دیده شانم نیکوان را | اگرچه راست در بالا چو تیرند
دیت از خوبرویان جست باید | بهر جایی که مشتاقان بمیرند
بدیدارے که بنمایند از دور | بپذیرفتم بجان گر در پذیرند
کسان کز دست دل خون جگر ریزند | اگرچه پیرند علم طفل شیرند
زهے عمر دراز عاشقان که | شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

ز دوردست مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیرند

شعر ۹

یاد آمد وزان سر خراسان خبر آورده | در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست
این بوی که بودست که باد سحر آورد

صد منت با دست بران دیده گزان راه
من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب
کش تیر ته پهلو شده از خواب بر آورد

ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم و این گریه ازین سوز
او خود همه پرکاله خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرید
جائی گل خندان همرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کین نامه که آورد از و دیر تر آورد

خسرو نکشد ار که اکسیر حیاتست
گردی که غبار وش ازان رهگذر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان — نصیحت شعر ۱۰

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند
هر آنکسی که باو این دهند و آن ندهند

بعشق جهان بدرت شکر گوی کین دولت
عطیه ایست که کس را برایگان ندهند

ز دست شیفتگان داد خوبرویان را
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرت ز حق شمر ایست وقت ناخوشدان
که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

بهشت [illegible] بشر تا بمیرم و برسم
جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چه باشد [illegible] کین حاجت [illegible] البست
که دوستان اگر من دهند جان ندهند

چه حال [illegible] بشم در ریش کنیدم [illegible]
حقیقتست که جانم بدوستان ندهند

ز تیغ جلاد دست تیغ از کف نکورویان
اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چه [illegible] تو شد بیار ای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۰۰ — همین بود که زخونریزیش امان ندهند — شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد
باز از عقلم صبا بیگانه کرد

بازم از سر تازه شد مستی عشق
بسکه بلبل ناله مستانه کرد

گل چو شمع خوبرویی بر فروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب
جرعهٔ می در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت
بسکه عشقت آتش دیوانه کرد

جان برو از خانهٔ تن عاقبت
این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست
کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۰۱ — از دیوان — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد
خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهای نوا زد در کهن یاد دم داد
غنچه‌ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق
چشم بد دور مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من گرد گذر
در چمن بوی کباب از دل بستان آورد

بوی آن گم شدهٔ خویش نمی‌یابم هیچ
زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بیچاره آید بی سرو خدم گرچه بهار
سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا
جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

باد یارب به رقیب تو پریشان همه وقت
که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روز لی ار بیدل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن به بر روی تو نتوان آورد | بقیه نقیه شعر

باز یاد آن شبم دیوانه کرد — کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل مه سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مباد یش موی ارچه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشتا چون پیدا را — مرغ بریانش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو با رمرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان — گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسرو چه پرسی حال کو — قبله را در کار این بتخانه کرد | شعر

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند — مست خوشگوی شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه — سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
سمے میان شیشه صافی نگر — آتشے گوئی بآب آلوده اند
می نه بینید سوی ما ساقی از آنکه — چشمهایش مست خواب آلوده اند
یا رب آن سرخی لبش را از می است — یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | هست خسرو را سوالی زان دهن — گر نیشش را جواب آلوده اند | شعر ۵

باز ابر آمد و سبزه گل افشانی کرد — برگ گل را صدف لولو جانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز رنگ ریختن بارانی
گوشها را همه پر لولو رمانی کرد

مرغ در پرده عشاق سرودی بشگفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلان بچمن می میخورد
هیچ یادی ز من گم گشته زندانی کرد

آخر این شهر تهم آن بود که از خنده زبان
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

حق چشم من مسکین تست خدایا پسند
پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت نکنم اسے گل بدعهد بحل
یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیز و کاے دل سخن صبر مکنی
ده چرا گوے ازان چیز که نتوان فکر کرد

آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دل و کار تو مسلمانی کرد

کس بران روی نمی یارد گفتن جانا
زلف کردار که بسیار پریشانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکه ز ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشواری در نوبت او نیست ازانکه
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵	تو به پیر وی و دیوانه مکن خسرو را عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد	شعر

تاب رخت آفتاب ناورد
ذوق تو شراب ناب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد
خشخاش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوے صابری همیکرد
چون روی تو دیده تاب ناورد

وے بر تو صبا پیام من برد
چون باز آمد جواب ناورد

از گریه خون سرم بدرست
چشم قدری گلاب ناورد

این دیده که کلام را ز دل بود — کز گریه بروی آب ناورد

زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد

افسوس که خسروش گرفته — پیش شه کامیاب ناورد

غزل ۲۴۶ از دیوان — [illegible] شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان نا خردمندند

جماعتی که بگریند بهر عیش و منال — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند

بخانه که ره جان نیست تو این بستن — چه ابلهند کسانیکه دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبان نایند — که هر نهال که نشاندند بار بر کندند

جمال طلعت هم صحبتان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند

بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند

لقا که نیست درو حاصل همه هیچست — چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

اگر تو آدمیی در سگان بطن مبین — که همت از من و تو بنده خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند تر آزادگان نه فرزندند

مجوی ما و منی اگر اهل همتی خسرو — که از همای بهم و از سیل نپسندند

غزل ۲۴۷ از دیوان — [illegible] شعر ۹

چشم ما را گو همی کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم نگاه و دل کنند هم سیب خون آن لب — شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم بسی جان فگار — وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر درت عشاق چون گویند در روی تو کنند
چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گرد دیده ریش
باز نگشاید مگر بازش هم از خونم کنند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر
ناتوان را زحمت جانی و دو زخمش هم کنند

دم که بر یادش برآید باز در تن چون رود
ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی
ما زغم حرزیم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان

خسروا از جان دست میداری ز جانان هم بزن
شاه پهلوان باید که کار شیر مردان کم کنند

نصیحت شعر ۹

حد حسنت گر اهل دل نبینند
دو عالم در رهِ پایت فشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای
بکش تا جان مرا گر زنده مانند

ببین کآئینه لا فد از صورت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان تواند جان انگیز
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

مرنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر چه چشم تر دامن فشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضایع است وقت
که مستان لذت تقوی ندانند

بگویش ای صبا گه گه ز ما
که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان

بجائی که گل رویت چکد خوی
دو چشم خسروا آنجا خون چکانند

شعر

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بنده پرسی کآخر کجا همی باشی
زخانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای توبه خلق
عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر تست بحرا
ولیک باخبران تشنه بلا باشند

دلا ز گریه خود سوختی نگفتم
که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان
که صید چنگل شاهین بادشا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان — مجتث شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

درنگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد
کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو هیچست همه
چه بهاییست دو عالم که صلا در ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

ماه و خور چیست تو نیند ای دل و جان بهر تو
کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

غمزه را کار نظر ماست بشهر اسلام
که مسلمان گهی شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن و تو با دگران چه توان کرد
چشمه روزی که خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو غنچه لبان را گردی
تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدایی در و گوهر ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان — شعر ۵

خطا بطلعتت ای ماه بر زمین کردند
ستارگان فلک جمله آفرین کردند

وز آسمان نگهی که بر آمد خطا تو گر عذار
بیا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

ز من سوال کنی گرچه مست و مدهوشی
ز چشمهاست که تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی جنیست که خوست ترباسنے	خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲	[illegible]	زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند	[illegible] شعر

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند	ای خوش آن طایفه کین سلسله می‌گردانند
ای صبا نرم تری رو ب غبار ز نقش	که در دشتی ز زند ای بی سامانند
عجب آید همه را امروز غم از هجر و مرا	عجب از خلق که بی‌زیند چو تنها مانند
جان عاشق چه برون رفت نخوانند شو باز	زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب بگرد	که جوان و تر و نو خاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد	میفروشان اگر این دلق گرو بستانند
این چه شوخیست که گوئی دل من وزدیدی	این ز تو آید و آنانکه تر هید انند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن	عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
با چسنت همه خوبان چمن را بشکست	بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳	[illegible]	می برد حسرت پابوس تو خسرو بخاک چون شود خاک بگو تا بربت افشانند	[illegible] شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند	دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش	برفت از سر و در سر خمار بماند
پر آتش سیر ندیدم که زود گشتم مست	مرا درون دل این داغ یادگار بماند
ز آب خضر خورم در سر و بده که مرا	بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ولیک	[illegible] یادگار بماند

چگونه گریه نکنم آخر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پای کسی یکی بوسه یادگار دهم
که جان همیرود و دست و پا ز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که در درون نه سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت ولی بود پیش ازین شادان
برفت آن دل و این نالهای فراز بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان — غم بگذشت بزاری و هم خوش باری / که این فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند — شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر جگر از خون نشان بماند
جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود
یاری که در درون نه جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم
آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم نگر ز پیش مرا پند دوستان
و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده با جدا می دل خون شده کنون
با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یکچند هر چه هست بود دست می پرست
دست صلاح در ته رطل گران بماند

گفتم کنم بتوبه سبک سیتی ولی
عمری گذشت و این دل ما همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود
الا سر نیاز بر آن آستان بماند

میخواست دوش عهد جفاهای او بیان
صد تیر آن نمیکش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان — خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل / بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند — شعر ۹

دل نیست در سر من رفت و آرزو همی ان بماند
در زمین اندر سر گفت و گوی جان بماند

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه
بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند

که خورد در باتش آبی خوش کنون چشمها
بر در آن تشنه سیلی زجوی دل بماند

نرخ جانم یک نفس شد بین بکی زین سکونانکه
دیر شد کین خست کاسه بین سر و دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زان کز پی
دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند

در سر کوی تو هی ترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند

دل بزلف خود گرفت عشق غم بر من گذشت
یادگار این نقشها بر من نهی جان بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان

خسروا گر دل نکشد جهلست از بند قضا
کین رسن تا پدیدرون کاندر گلوی جان بماند

چهل و پنج شعر

دل رفت بسوی دهان سوی که شد ماند
جان کرد خروج ماه و آن نیز روان اند

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامهٔ صبری که ازین پیش همی خواند

اندر دلم این ماند که بگذشت عمر
وین دیده نظاری بته پای تو بفشاند

آب از جگرم خورد و بر من نیز جگر داد
بالات نهالی که بر آب و گل می نشاند

پرسند عزیزان و نخواهم سوخود زانکه
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند

آن یار بدل گر شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان

گردم بحل آن نرگس بارنده او را
خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند

چهل و پنج شعر

دل زروی تو دور نتوان کرد
با رخت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روئی — که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر ست لبت — کان شکر خورد مور نتوان کرد
بزبانی که یابم از چو توئی — خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم — دل بتنها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ [illegible]

بخت باید نه زیرکی بجهان
کار خسرو به زور نتوان کرد

شعر

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — بر شکسته و بجانم نقش گیسویت بماند
سر گذشته بشنو از من دوش کشتم وقتی ولی — سالها شد در فراموشخانه مویت بماند
وی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده — گریه با پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من بازگشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — چون بکشتن خو گرفتی همان خویت بماند
رفت جان بر بوس تا بوسه ابروی ترا — همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان — تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ [illegible]

این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی
چون ترا [illegible] پاره گردیدن [illegible] بماند

شعر

ز اهل عقل نپسندد خرد [illegible] — که [illegible] رفیقی را [illegible]
[illegible] — [illegible] اگر [illegible] خیر [illegible]
لباس بندگی بر خود [illegible] — که چون شد پاره نتوان [illegible]
[illegible] — که حالت [illegible] فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار
بصورت خوش مشو گز روی معنی
برعنائی منه بر خاکیان پای
نصیحت گوهری دان کان نه پیله

باندک مایه راحت باش خرسند
نی حنامه نکوتر از نی قند
که ایشان همچو ما بودند یک چند
مگر در گوش دانا در خرسند

غزل ۲۶۰ از دیوان

شنوا ای دوست پند اما چو خسرو
مشو گو گوید و خود نشنود پند

شعر

زلفین تو سرگشته چو بادسحرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
گفتم بمن افگن نظری چشم به بستی
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم
بفروخت عرابر کف اندیشه خیالت
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم

خاک سر کویت چو صبا در بدرم کرد
زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
تا چشم خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد
سرتاقدم آلوده بخون جگرم کرد
من این قدر ارزم که خیال تو گرم کرد
ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

شعر

صد گل چو بیک دانگ بهار ار فروشند
باغمزه بگو کز دگران بیشتر کش
دل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش
این دل چو بسودای تو افتاد به بازار
نا بنده به بازار بتان اهل ملامت

خوبان بدل و جان زچه رخسار فروشند
یاران محلی که بود یار فروشند
بردست گر این هر دو خریدار فروشند
آنجا طلب جیفه ای مردار فروشند
کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم بصد جان یکش از تو | نی اشکنه دوست بجز وار فروشند

غزل ۲۶۲ (۴۰۰) شعر ۱۰

یاری که بخون عاشقی از مهر بگویند
آنانکه چو خسرو بیک آن سر فروشند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بیخیم همه از جیب [illegible] | کین همه که هر دو دل ز گریبان تو یابند
شاهان که بشکر [illegible] | آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه ز من محروم | بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آشفته ز دوستین | بار کشش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق از کشدم هست هجران تو [illegible] | کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان [illegible] | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببویند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ (۴۰۱) شعر ۹

در یوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد و دیده بنشست | شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کسی برید | یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر
دل رامی برد و سیل دیده
این دیدهٔ من که کور بادا

بازار هزار پارسا برد
تا دست و رو زدم مرا برد
پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴ اردو انی
از دست برفت جان خسرو
غم هیچ نداندش کجا برد
شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانی
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم
از باد همین بوی تو آید که بره جان

خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
این هیچ همی هست از من ناشاد نخواهند
کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ اردو انی
خسرو ز دل خویش محو حرف سلامت
کاین قصهٔ شیرینیست ز فرهاد نخواهند
شعر

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید
باده کش و زخیان بهتر ازین مدعیان
نیست بی یوسف خود رغبت کبستان ما را
چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو گهی
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست

ای خوش آن گریه که گه دیده گهی زود کنند
چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
زان زیان کاره و چشمت نظری سود کنند
غم آنست که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان — شعره

حق من در تو نگاه هست بتر سم ز دو چشم
کز گریه حق خسرو همه نابود کنند

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند — چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را — مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان — شعره

در آرزوی خاره و خار ره تو اند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد — فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم — چون ز پیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله چه باشد حریف — تیغ که سرها برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت — دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک علی الغرا که — نرد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس عمر هم لیک ته پای [illegible] — گر تنگ شد از نفس ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان — شعره

خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر زانکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

گرچه خوبان ز مه فزون باشند — پیش آن ماه من زبون باشند
همه مانند که روی تو دیده اند — تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش	تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست ای دیده	مردمان را بگو برون باشند
ای دل خون گرفته عشق مبار	که بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند	دردمندان که بی سکون باشند
عقل دردیست زین معنی	عارفان عاشق جنون باشند
تو برون رو که سینه ام گاهی تنها	یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ — از دیوان — شعر ۶

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

شکر پیش لبت شیرین نگویند	رخت را جز گل و نسرین نگویند
زدیده میکنم شکر جفایت	اگر چه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای	گرت حال من مسکین نگویند
دلا گر جان ستاند خواهش مکن زانکه	بتا چیزی سخن چندین نگویند
برون من کشتم درپیدان شوخ	همه چیزش بگویند این نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق	ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ — از دیوان — شعر ۱۰

کسان کین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب از فنا و غم بازگار خواهد کرد	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر	بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد
مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه	چنین که می نگرم سایه دار خواهد

دلم بصحبت رندان همی کشد و هم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این همه آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو ملال زده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گدا اگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۴۷۱ از دیوان — شعر

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

همه بر آب دو چشم که خیالی شده ام
خوش خیالی که از دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زرگر برسن تاب نبرد

زخمهایی که ز نوک قلمت بود و درد
در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۴۷۲ از دیوان — شعر

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شب دل شدگان دیدهٔ بیدار نبندند
الا که بخون چشم گهربار نبندند

من خون ز دل خویش شدم سوخته تنها
کاین تهمت بیهوده بر آن یار نبندند

من عاشق مستم ره زهادم منمائید
کابریشم طنبور بطومار نبندند

برمن که در توبه ببستند غمی نیست / باید که بر دیر و در خمار نه بندند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند / ناکرده وضو رشتهٔ زنار ببندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه / دل بکان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ از دیوان — خسرو نکند نسبت عشق تو بجز زانکه / شاهی و بفتراک تو مردانه ببندند — قصیده شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند / چشم من از پی روی تو بهر سوی بماند
نه بگلزار کشاید دل من نی در باغ / بسکه در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
بامدادان بچمن ناز کنان می گشتی / سرو یک پای فتاده بلب جوی بماند
موی پیچان شوم گر گه زان غمزه کشم / گرچه پیکان فکند در تنه هر موی بماند
سرپسی بر در و دیوار زدم همچو صبا / که گذشت آن گل خندان و بجز بوی بماند
ماجرای دل خود کامه چه پرسی از من / سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

غزل ۲۷۴ از دیوان — شکر گوی که کرمش کرد و خسرو را / ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند — شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته اند / دو روزه برگ اقامت به رو نساخته اند
خراب گردد این باغ و بر پرند همه / نوازنان که در عندلیب و فاخته اند
یقین که موی گرسی تیر بر کشد آواز / بخانه که سرود و طرب نواخته اند
ببین ز سیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم / ببوتهٔ گل از نیسان سبب گداخته اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاهان را / همان سر است که بر آسمان فراخته اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند / ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست چه کس — چه سود از آنکه همه در افشاخته ایم

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس مده خسروا بلطینت خویش
که عاقلان فرس اندر ره حل نتاخته اند

تعداد ابیات شعر ۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من چو از این رخ زرد بین و مپرس — که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درون خون شد و سختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی — من از بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

از آن نگه که تماشای روی تو کردم — به هیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

اگر تو خود بکرم باز بخشی دل ریش — که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

تعداد ابیات شعر ۹

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم از هستم و افی — ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند

یارب چه عذابیست بر این مرغ گرفتار — بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار کز آن سو شه وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

تخمیس شعر ۵

مائیم درون سوخته بیرون شده چند
خوردیم بسے خون ز تو اکنون تو هم آخر
چون حال دگرگون شده زاندوه تو مارا
اے مرغ چه خوانی سوی باغم بغم هجر

یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
یک می بخور از دست جگر خون شده چند
تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

تخمیس شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم
بسے نماند که از رشته دراز فراق
بسوز دل مددی برزبان که خسته دل

نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان

بهجر شد همه عمرم کجیست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

تخمیس شعر ۶

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود
بے سر و پا سید دیم تا بکجا سر نهیم
تنگ میانه آه من ای بد چشم از تو دور

کافتدش از هیچ سو صید مرادی به بند
زانکه سرم مدبرست کنگر قصرش بلند
بارگی ساده تند گردن ما در کمند
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشترک راسپند

هستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا — در میت آخر گهی چاشنی ده ز قند

ایکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند

سوخت از بند خلق سوخته تر پیشه‌و — کاتش تیز ست عشق باد وزانست بند

مقطع شعر

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخت نیکوان جان نهد ارجمند

غزل ۲۸۰ از دیوان

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دلبران مهر نه بندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه بد کنش هیچ گذری — این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را مکش از غمزه که ترکان بجنگ — گر بکشند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر — دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در — که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

مقطع شعر

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان — گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک ما شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذرها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۰۲ [illegible]

خسرو گریز کن که وفا رفت از جهان
زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

[illegible] شعر ۱۱

باری دل ما برایگان برد
ما دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گرد خسرو زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود
بر شحنه خبر کسی توان برد

ای ترک که جنبش کمانت
از پنجه چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد
این لاشه که کار آیدان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت
شد عاقبت آنچه او گمان برد

ماندیم که آن حریف دل دزد
زر و قبله و مهر رایگان برد

عاشق نه خود از در تو شد دور
باز اغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم
این را تو بهر که خسروان برد

لیکن ز جفای تو تظلم
خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۰۳ [illegible]

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

[illegible] شعر ۹

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند دلی شاد نیابند

روزی که روی مست خرامان سوی بازار
در شهر یکی صومعه آباد نیابند

بیکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت گه گهی از باد بسیم　　از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

جان میکنم و از بهر غم دم مزن ایدل　　کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند

ناخورده تراشش سر تیشه هجران　　خشتی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز　　مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

غزل ۲۰۴ از دیوان　　خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی / دانی که دل رفته بفریاد نیابند　　شعر

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند　　یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیره جانهای شیرین برکشیدند از نهان　　وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت مایه را　　چاشنی گیران نعمت بر نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست　　شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند

شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور　　بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نیند　　کافران چندین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب عرا سوزان نخست　　گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان　　گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۰۵ از دیوان　　خسرو امگری که جز خاشاک بدنامی نرست / دیده های عاشقان هر جا که باران ریختند　　شعر

افسوس ازین حیات که برباد میرود　　کایین مانه بر روش داد میرود

هر دم زمن که پیروی دیو میکنم　　بر آسمان فرشته فریاد میرود

وین دل خراب عمارت کجا شود　　سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را — خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود

گه خمار صد نیت توبه می‌کنم — چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بنده — کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل — این پنج روزه عمر که برباد میرود

آهسته نه بر روی زمین پا که آدمی — بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۰۶ از دیوان — شعر ۹

ز حسنم زبان خسرو اثر می‌کند ترا
نی خود سخن ز تیشهٔ فرهاد میرود

ای همنفسان که پیش یارید — این شکر چرا نه گذارید

ما را بکشید چون غریبان — هرچند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش — امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم فدای اویم — زنهار بروی او میارید

بر دوست برید عقل و وهم — کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بخورید — شاید که شما گناهگارید

این طائفه که دزد نان نیست — هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم بیک شمالم — گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۰۷ از دیوان — شعر ۸

گر در دل تان سخن نگنجد
بر سینهٔ خسروش گمارید

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که ازان نخل برخورد

من بیخود از چنین ز رخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم ‌ خاشاک خون من بچنان خاک رخورد

جان شد خراب هم ز می اول و هنوز ‌ دیوانه باش تا دو سه دورد گر خورد

بهر سے مراد فنا دان بود حریف ‌ مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۶۸ از دیوان	خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر کز بخت خویش غصه بجاے شکر خورد	شعر ۹

آن مست ناز جان و جهانی که میرود ‌ وان گل بدست سرو روانی که میرود

بنگر که تا دل که کشانش همے برد ‌ تا بهر خاطر نگرانی که میرود

زین سوی منگرید که کشته از آن کیست ‌ زان سو نگه کنید که جانی که میرود

جان و دلم مبین که چه چاوش رفتنیست ‌ این بین که در رکاب عنانی که میرود

شے جان همی سپردم و او بود برسرم ‌ امروز یا نه تا بگرانی که میرود

از خواب جسته که مرا بوسه زد کسے ‌ جان زینهار بار گمانی که میرود

گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی ‌ هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۶۹ از دیوان	خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم کز بهر زیستن با ما نے که میرود	شعر ۱۲

امشب مه ما بنزد ما بود ‌ ماهش بوبال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم ‌ گل در جیب و سرو رستا بود

بیگانه کسے نبود و گر بود ‌ دل محرم و دیده آشنا بود

هوش و دل و صبر باز نامد ‌ این هر دو سه چند گه کجا بود

از بیخودیے آن زمان که دیدم ‌ در یوسف خود کرا بها بود

آورد خطی که نو غلامی / بالاش براستی گوا بود

آن غلطی اگر وهم ندادی / امید بزیستن کرا بود

بر قبلهٔ طاق ابروانش / حاجت که بجز استم روا بود

میرفت دلی ز تاب چشمش / زنجیر مسلسلش بپا بود

تا گر بسوی چمن روان شد / آن سرو که بر سر گیا بود

هنگام سحر کشید گیسو / شب رفت هنوز هم بجا بود

غزل ۲۹۰ | در خواب غلط بماند خسرو / کاین حال مرا نبود یا بود | شعر ۶

از حال ما هیچ حکایت نمیرسد / در کار ما هیچ عنایت نمیرسد

صد دوری از جرا نخوری غم گرگ را / در کار گوسفند رعایت نمیرسد

نگره چنان شکست دلم با دو کمان تو / کش از کتاب صبر آیت نمیرسد

بگذشت وصل زلف و خوش یک شکن چین / ماهی اگر گذشت و شب نهایت نمیرسد

از خون نوشته قصهٔ هجرت رسول اشک / هر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ | ای عقل بگذر از سر خسرو که مرد را / در کار اهل عشق کفایت نمیرسد | شعر ۶

این دل که شیشهٔ رسانی قرون بود / یکدم چه شد از [illegible] گردون اگر شود

تا جان کجا برم ز سودای عشق از آنکه / دیر است آنکه [illegible] افسون بود

در سینه درد غم که بود حق [illegible] / از چشم من اگر [illegible] بود

با وا قدش دیده و دل آن زمان بود / دل در [illegible] عاشق [illegible] بود

بستی دلم بزلف و همی زنی آتش بریش | بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده ترا ز فراق | جائی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهیم بگیر | یکبار بادی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان کن بر اهل عشق بسی آزمون رود

شعر ۹

آن را که غم تو یار باشد | با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نمی‌پذیرد این دل | بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بنالد بلبل | جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری بدست | جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد بپیمانه | کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی | مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را | در چشم تو تا خمار باشد
جان داده‌ام و داغ عشق بر هم | کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان

خسرو بغلامیت عزیز است
در خوار کنیش خوار باشد

شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن یار همه با ما یار بود | این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر او بودیم خوش با دوستان | آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بیهوش شوم آن قصه‌ها یاد آورم | کین همه غم نیست یارب کاندران گلزار بود
دوش [illegible] چشم | عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم
دیده دا بر من از خطی که کند بر حق بود
می کہ گفتم چشم کن نی گمانی بود بلد
گر دلم دشمن اگر فتو اچنینش هم مسوز
هیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
شب همه گشتم عسس بگرفت در کوچه ها

دار دوستی ما آن شکل و آن رفتار بود
زانکه مسکین بهر نابسیار شب بیدار بود
لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
کاخر امروز دشمن گشت روزی یار بود
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
در دکروش دل که بس نالیدن بی کار بود

غزل ۲۴۴ از دیوان	خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر کاسمان را این همه با آدم هشیار بود	شعر ۹

اگر چشم تو روزی بر مه افتد
دگر شکل ز نخدانت ببلبند
چو در خندیدن آید باغ رویت
کند پیوند عمر از مهر رویت
چو خواهد عارضت عشاق را غم
نخواهم بعد ازین گلزار نیم
بر رویت خواهم الحمدی بخوانم
دلم را در سر زلفت ره افتاد

مه از خورشید باشد در رفته افتد
روانی آب حیوان در چه بیند
گل اندر دیده مهر و مه افتد
چو روزی عمر گل را کوته افتد
نظر بر من پس از چندین گه افتد
گذر گر بر بهشت بعد از مه افتد
غلط ترسم که در بسم الله افتد
غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۴۵ از دیوان	فغان ای جان که خسرو در فراقت چنان افتاد کاتش در که افتد	شعر ۹

از در من دوش آن نگار در آمد
شاخ تمنا سے من ببار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه / باغ خزان دیده را بهار در آمد

آن چه خرابی که دوش شد بسر کو / مست و خوی آلوده آن سوار در آمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم / کز در من آفتاب وار در آمد

دیده که بیکار بود بی کف پایش / باز ز پاسی او بکار در آمد

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش / سیل به بنیاد اختیار در آمد

غزل ۲۹۶ از دیوان	مردن خسرو قصه‌ایست از این پیش / کاندر وی سینه در کنار در آمد	[illegible]

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد / یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

سنبل اشکم همه خوست نکو بشناسی / هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنباله آن باد رود بوی کنان / کین طرف گه گه آلوده بجویت گذرد

هر شب بجود و دل افتادم از سینهٔ ما / بسکه تا روز درو اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست / بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میچید شعله آه من و من می دوزم / که نسیما بگیر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان	خسرو از بیم که در پیش بدرت بگذارند / هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد	[illegible]

آباد شد دلم که خراب بتان شد / حسن بتان آفت صاحب نظران شد

ای صبر مرده قدری بوکه تو از زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز گرد تو خود سوخته خویش بتان شد

بس دانه دلها که ز تن بهر ... / آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد
کاین سرمه نشایست ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمران جمله نگینها
کاندر نگر آرایش نادیده نگران شد

آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل
چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق
فریاد و فغان عربده حیله گران شد

غزل ۲۹۶ از دیوان

خسرو ز رخ خوب دم تو به همیزد
ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

شعر ۵

انچه نتوان در غمت جان میکشد
تا بدان غایت که نتوان میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت
آنکه از خون مسلمان میکشد

دید تا خط تو بر بالای لب
باد خط بر آب حیوان میکشد

حسن روز افزونت از اوج کمال
روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گوئی که دیو
خاتم اندر دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان میکشد

شعر ۹

آن خوی که گاه مستی ازان مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را
هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد

آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که محتشمان را حرام باد
زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد

عمر دم درین هوس که شبی بر سر بات
زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم
تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آید ار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که چیزی از آن سو ما چکد

غزل ۴۰۰ از دیوان

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

شعر

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

مویش همیکنید به بازی نظر خطاست — تا یاوران شوند که بازی بجان کنید

ز سر مه رسیده چه شوید ای رخ چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید

باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — وز بهر کشتن شهر همه بهتان کنید

بر من زنید آتش و خاکستر مرا — بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من ارچه خاک بوس رهش میکنم هوس — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود — بر روی زیر پردهٔ دل من بادبان کنید

غزل ۴۰۱ از دیوان

خسرو ز درد دل چه جلبش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

شعر

ای همرهان که آگه از آن رفته میبید — گمره شده بریده و بر آن سر اسیم افکنید

نامه کنید سوی وی و تا بد ورسم — خاکسترم کنید و بر آن خط پراکنید

بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا — کورا نه بوی رو بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

ای تائبان عشق یکی دیدنش رسید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

غزل ۳۰۲ از دیوان | آن دل که سوخته نبود آتشش نسید | شعر ۶

آهی ز چیست کز دل جانان برون نیامد | هر چند دردمندان درمان برون نیاید
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن | دادند جان بران در سلطان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم | چندانکه جهد کردم افغان برون نیاید
تیری که زد ز غمزه لابد بگیرم آنرا | سینه شگافت کردم پیکان برون نیامد
جانم فدای یاری کو درونی که در شد | بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم | کز شوره مغیلان ریحان برون نیامد

غزل ۳۰۳ از دیوان | طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان
چون جان دردمندان آسان برون نیامد | شعر ۱۱

آن دوست که بود برکران شد | وان صبر که داشتم ضمان شد
ما خود بحضور مرده بودیم | خاصه که فراق درمیان شد
افسوس که شادیی ندیدم | وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی | دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی ای دل | دیدی که بعاقبت همان شد
دل با دگری نهم و لیکن | عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت | اشکم بدو دیده همعنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند | خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی | با آن همه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد | بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴　　نصیحت شعر

خسرو بیک جانست چند ترسے
گیرم همه خلق یک زبان شد

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد　　چون مست لب از شیر چو شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی　　آن نو گل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه در آمد　　گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا همچو فریدون باد بدولت　　کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم　　اینک همه خونابهٔ چشم چمنی شد
چون جان دهم از خاک من ای پیر ولایت　　بتخانه برآرید که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵　　نصیحت شعر

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
کز کردهٔ خود با گل ریشش سخنی شد

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود　　گویی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من　　میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد　　این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار　　نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود
وی عمر چمن شدی و بی تو شد خراب　　بلبل که نوبهار و گلش در باغ بود
رفتم ببوستان دیار وشش گریستم　　بر هر گلی و گر نه کرا یاد بلغ بود

غزل ۳۰۶　　نصیحت شعر

شب گفت میرسم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث سنه دل کلاغ بود

ای خوش آن وقتی که وار دل بجا خویش بود　　کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت / چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

خلق گوید ترک دین چون کردی آخر هر چه بود / دیده بود و دل شسته بود و آشنائی خویش بود

چون نگه دارم که بی خوبان نبودم یک زمان / حاش لله دل نه بود این بلای خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را / زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجامی کان پسر حاضر بود / کیست باری دل که تواند بجای خویش بود

وی که او را خون بها بود رو بگردانید و رفت / من چنین هم پشیمانی خطای خویش بود

از کجا مست آمدی جانان که غارت شد تمام / پارسای را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۷ از دیوان	بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد / کاه و پیش بلا مسکین بپای خویش بود	شعر ۹

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود / دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود

گشته کسان را سو بسو خصمان چمن چیست در پیچ / من در نهان لرزان از و او آشکارا میرود

او در ره و من در ستم کای من هلاک آن قلم / در ره و نخواهد گشت هم هیچش نگو تا میرود

دل را بحیله هر زمان جان میدهم تا میتوان / چون باز از دستم عنان بسته بهانه جا میرود

آوارگی را از برون سلست و ستی پر زخون / ای یوسف اینجا بین که چون [illegible] میرود

گر من نمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن / آنجا فشانی خاک من کان جهان زیبا میرود

از زمانی یاد کن وین دلی آباد کن / امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

ای پاسبان آن سر تو نیز بیداری چو ما / لیکن چه آگاهی ترا زان شب که برما میرود

غزل ۳۰۸ از دیوان	گرچه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و / بیهوده خسرو را از و عمری بسودا میرود	شعر ۸

یاد آمد و بوی نگارم نرسانید — پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش — فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشته کارم نرسانید

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل وی بانفس سرد بمردم — کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیر وی این شعر آن تیر — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ از دیوان

صد شربت خون داد بمجنون زخم شوق
یک جرعه می وقت خمارم نرسانید

برآب رخت یک گل سیراب نیاید — انچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز ست ولیکن — آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست دلت آخر مهر — کین معجز عیسی ست ز قصاب نیاید

تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه — در کلبه درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری و وسه مدام — من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری — ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ از دیوان

چه عیش بود اینکه سگی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

باز آن سوار مست بنخچیر میرود — دستم ز کار رفت و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دل خونین من رسد — آن تیر او که بر تن نخچیر میرود

او اسپ می دواند و ما کشته بشتم — لشکر بلاک می شود و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش
از بهر توبه کردن تصویر میرود

من خود نه‌ام که میرسد از عشق نشان
این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل
گوئی که در درون جان تیر میرود

دیوانه شد دلم ز ره زلف تو برگرفت
مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقم سرشتنی ست که با جان آدمی
آمد برون هر آنچه که با شیر میرود

ماه و نظر و شاهد و مستی و عاشقی
کاین صوفیان همه ته دیر میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

شعر ۹

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو زیکی هزار دارد

رود آن چنان بجولان که سری سپه نگردد
سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست حسنش
تو مباش غافل ایجان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم برقیب ناموافق
چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد

برو ای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی
برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد

برس ای سوار رعنا بنواز جا یکی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بنجد اگه سینه‌ام را بشگاف و جان برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو که شانه مینمائی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان

چو امید نیست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی مگو به تندی که دل فگار دارد

شعر ۱۰

بازآمد و ره گم شدهٔ من خبر نداد
زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا
زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف
هر چند دور مانده ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچ آن نوبهار حسن
بوی ز پیرهن به نسیم سحر نداد

گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی
از یک جواب گشت و جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت است
کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دورا ز دورت که بکنج فراق تو بنده هم
بنهاد و داستان ترا دردسر نداد

تا دیدنت بس ست سزا دیده را که او
در راه عشق تو شده ما جز جگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنکه
تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان — شعر

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

باز عشق تو مرا خرده رسوائی داد
فتنه را عهده کار من شیدائی داد

غم و درد تو چه تنها خورم اندر شب
که این خورش سفر ذوق به تنهائی داد

ای که گوئیم شکیبا شو و در خانه نشین
دل بباید که توان هم ز شکیبائی داد

سنگ هر طفل همی گل شد و بیست که عشق
بر رخم بر زد و پس خرده رسوائی داد

بوی خون در صبا کامد از خوش قش
که نشان دل آواره هر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان — شعر

اشد بدیوانگی زلف بتان هر چه خدای
خسرو و دل شده را بهره ز دانائی داد

بیار باده روشن که صبح روی نمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب و درد مرا و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوئیم از آن توبه شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ مے — که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود

علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا — که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

به بند باز نیایم که زد رپنجهٔ عشق — عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود — اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان

ازان سیاه شود هر نماز شام جهان — که آتش دل خسرو رود بگردون دود

[illegible] شعر

باز عشق آمد و بوالهوسم پیش آمد — بر دلم از غمزهٔ غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم انجام تو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفت ملش پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن — چه کنم تا ز تو جانان قدری بیش آمد

وے نظاره که او رفت رهی بر سر راه — یک نظر دیدم و بازم ز پی خویش آمد

چشم من سے پرواه ز کرا خواهم دید — نگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان

خسرو عشق هے باز بخوبان می بین — عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

[illegible] شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد — زهی محال که در عشق خواب خور گنجد

چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز — نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد

چو باد در آرزو آستانش خاک شدیم — غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم بست — نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

بدیده که تو با خویش کرده بدخوئی — نه هر دستے بود از هر دو م دگر گنجد

چشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست	چه خوش بود اگر از شرم آن قدر گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان	بپوش روی ز خسرو که تا ز خیرهٔ هجر رخت به بینم و چندان که در نظر گنجد	تعداد شعر ۹

گلگشت چمن چون گلستان من برون آید	بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم	که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
بنا نم سوخت هجرانش که چون دو گل فرو ریزم	هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید
بود در محشر همه آرند خاک هر کس این شادی	مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی هستی تا سحر گوئی	حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان	که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که دزد دل کیست کت میکشد زینسان	خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت	که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان	ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید ز اول صفحه غم داستان من برون آید	تعداد شعر ۱۰

بهم بماند دیده کس از آن سوار نامد	خبر کسی ندارم از خود خبری ز یار نامد
چشم اگرچه نرگس تنم سفید دیده	که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
نهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم	تو ز بخت شوم من بین که گهی ببار نامد
بشنم صدای ناله شب هجر در قفس گریه	چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
شکست قلب ما را صف کافران غمزه	حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من	که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد | ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد

بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بکمند بر ز زلفت که باختیار نامد

بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه | که ترا بپاے نازک خلهٔ ز خار نامد

غزل ۳۱۹ — شعر

نه که بیهده ست خسرو دل فتنه باز خواندی
چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید | گل دران دیده هزاران که نه بر خار تو آید

نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها | لائق سوختن است آنچه نه در کار تو آید

گر به تنها ته دیوار تو ریزم که گر افتد | بر من افتد که نه غیرے ته دیوار تو آید

آنچه من دیدم از ان غمزه بهمه تو یا رب | پیش آن غمزهٔ خونریز جگرخوار تو آید

منت سنگ زنان بر سر و بر دیدهٔ عاشق | با چنان کوکبه چون بر سر بازار تو آید

جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو عراقش | که بدریوزه لبهاے شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ — شعر ۹

جان خراشیست شبهای خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند | که می بیند بران دل بار محمل تا نمیماند

جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با جم | نفیر و نالهٔ ما هم بآواز جرس ماند

شتربانا فرود آور زمانی محملش [illegible] | ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

سگے و سنبال آن محفل طفیل و دوان [illegible] | [illegible] لبیک میگویم گر آن سگ را همی خواند

کجا بر جا ی ماند جان اگر محمل فرود آرد | کسے کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند

چو من محروم و من وادی روانی سیلاب [illegible] | زمین را گرد بنشانی شتر جا [illegible]

دم سرد مرا ای باد لطفی کن بهر سو | همان سو بر مگر گردی از آن رخسار بفشاند
بدین ویرانه خواهم داد جان از بهر یک ناله | بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ از دیوان — خروش اشتر است از بار گران خسرو / که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند — شعر ۲

بتی کو هر دمم دشنامهای شکرین بخشد | به از دشنام بود گر نبات و انگبین بخشد
بغیر گر جفا گوید بر خصم کوست حق من | بتر خصم اگر جای جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود روی | خدا آن نامسلمان را اگر ایمان و دین بخشد
قدش خرمن مخور داز دل من ازوی جگر خوردن | نهالی کان بخورش باید ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان | من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان — عجب بخشنده شاه چشم خسرو بر سر کویش / که خاک در کند در یوزه و در ثمین بخشد — تضمین شعر ۹

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد | ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد | مسکین کسیکه خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلی در بوستان | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز | می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد | آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن | دانی چه بشنوی که غلامی تمام شد
بدنامیست عشق بتان ورنه زیبا | آن عاشقی که در زمانه نیکنام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت | بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان تو بعد ازین
اینک به نیم جان پی عشق تو باغم شده

تخلص شعر ۱۱

برقع از چهره بکش طره چون شب نگرید
وانگهی بین ز لب غنچه نوشش لب لب نگرید

چشم بسته بگشائید مگر بر رخ او
آتش آن کشش مه نو در غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقیست حسین
عالمی دست برآورده بیا رب نگرید

چشمش از غمزه ساخته شکیب قلبی
سیه بدفتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف بر مه زده و رخسار دل آمد پیشش
شده از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار نقشش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدیدند رخش را بزنخدان بلند
در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدش جلوه‌گری
رست تا روز به آیشدن شب نگرید

در گلستان لطافت و گل نوخیزش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۴۴ از دیوان

بنده خسرو نه ز وصف جمالش هر روز
نو به نو دفتر دیوان مرتب نگرید

تخلص شعر ۵

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل نو کن باز
فتنه در جان هم بد انسان کار فرما شد که بود

عادت را سجده زین پیش از آن که شد قبول
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پایمال هر کهن دین مگر بهر وبت
آنکه شد بیز مرا دور ته پا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد چندی و باز

تحفة الصغر شعر ۱۰	سنت این دو را که هم زانگونه رسوا شد که بود	غزل ۳۲۵ از دیوان

سر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید — خورشید کیست باری کو برسها برآید

گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم — کز گور شور بختان خار عنا برآید

چون در خم مشکین زد می باران ناز بارد — سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا — جانی که با نه بی ما بگذار تا برآید

من چون کنم که جانم در آرزوی بوی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب هوا برآید نالان ز جان سنگین — چون نالشی که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش ستاره را بسوزد — دودی که هر شب از من سوی هوا برآید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی از دعا برآید

از خنجر جفایت خونریز تا بگویت — هر جا که خون من افتد مهرگیا برآید

[illegible] شعر ۹	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید	غزل ۳۲۶ از دیوان

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد — شورشی در جان بیسامان ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت — ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تا نه خواهد شد ز سوز بلبلان صحن چمن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن فتنه دلها سوی باغ — باز بنگر تا زه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست — تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس نیست بوسد پای قدش پس ازین — خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه با هم نیم خورده شراب — لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان

چند ازین سودای فاسدگان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد　　آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب　　بر رخم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود　　روزی آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین لبم　　شربت عیش من از هم بگذرد
بگذرانی عمر بی من بر رو من　　درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان

بنده خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید　　ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش　　هزار سوخته بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار　　به بند دیده گرت جان بکار می آید
ز مستی ارچه بهر سوی می فتد لیکن　　ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گردها که برآورده باشد از دلها　　که غرق تا بقدم پر غبار می آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم　　یکی اگر برود صد هزار می آید
ملک بسرو سهی نسبت رخت ندهد　　ز سرو کی گل سوی بهار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

شعر

پسندست آنکه زلفت اندر پس گوشت علم گیرد　　مقرر ما عارض خونریز گر خود حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک اوفتد غنچه شکم گیرد

پس از ماهیست می‌بینم مه من گر ز مکین ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سوی دهانت میدود چون من توی بینم
مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده گریان
اگرچه روی در آئینه نماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۴۳ از دیوان

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

شعر

بیا خسرو کنان چیزی که هوی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بزاغان ده تن اندوه پرورم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست و غلطان میرود آه رقیب بد
مده رخصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس را دریغ من که چون می‌میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چسان افتد

بگویش گرچه می‌نالم بدو اما بدین شادم
که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس مست و بی‌هوش است لیکن دوستان آنرا
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۴۴ از دیوان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

شعر

پس از عمری همی دوش از غمزه دیدار خواب آمد
الهی بر خواستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی‌خویشی
که هم از انتظار رفتم افسرده و خواب آمد

رخش چون غمزه دیدم بیمش از گریه‌ش میگردد
لبش چون آمدش [illegible] که برخ در جواب آمد

هنوزش را سلح گرد از نازکی مهتاب شبها	اگرچه آفتاب من ميان ماهتاب آمد
ز شادی گويم که بيند و چشم خويشش می‌ديدم	که ديدم روی آن خورشيد اندر چشم آب آمد
روان شد هر دم ديده که بوسه لعل شيرين	کز آن ماه سريع السير رکين شتاب آمد

غزل ۳۳۲ (نوادر) — نه گر دست اينکه هست آن نور دولت گرد رخسارش / که زير رايت منصور جانان کامياب آمد — (خسرو خسرو) شعر ۶

پای نازار چه سگی جانب مانگذارد	هم توان زيستن از جای بجانگذارد
اينکه هر بار گذارد قدم و زار شد	هم بيکبار رهان تيغ چرا نگذارد
هيچ ز بالش ها دار چه درين بيمار	هيچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خوبرو اشک بگود دل باش از آنکه	آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابيست	که در چشم تو جز خواب قفا نگذارد

غزل ۳۳۳ (نوادر) — غمزه گوی گرت کشتن جمعی هوس است / که سگی بهتر از و حق بلا نگذارد — (خسرو) شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود	پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگار کی زلف تو بادا پريشان روز و شب	تا دل بدخوی من هر دم پريشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نيز آدم از آنکه	ماجرا با نازکان خونابه ديگر بود
من بگرمای قيامت خون خورم بر ياد دوست	جوی شير آنرا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه بايد تا بسوزد پيش شمع	خود مگس بسيار يابی هر کجا شکر بود
خوبرويان گر نباشند آب آتش در جنا	تا وجود عشق بازان خاک خاکستر بود

يار آنجا و من بيچاره اينجا بيقرار

غزل ۳۴۴	[illegible]	وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	[illegible] شعر ۷

توک سوزنت نبشاد دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
قامتت راست چو تیرست و عجائب پست — کز من و روی مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش کی بخورد خلق ز سیل چشم — بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامش از من شنوا یاد غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همه جوید خلقی در جهان — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۴۵	[illegible]	سوز جانهاست صبا گر رسد در گوششی نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	[illegible] شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب توام آری — مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو ملیفوش شد — تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش — عاشقان راز توبه عار بود
غم مرا سوخت هرچه شرح دهم — هیچ‌مان راکی استوار بود

غزل ۳۴۶	[illegible]	پای تو زین پس سر خسرو عمر باید که پایدار بود	[illegible] شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوش بخت آنکه با چو توئی همنشین بود

ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاک — همگون که پای لغزش بزرگان یمین بود

بیغم بر قفا بگوران که گاه مرگ — رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده گشتنی ست بشو رویش ای رقیب — وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من و رسوائیم از انکه — دیوانه را شراب هری همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ مؤذنان که بپاس زمین بود

شد جان صد هزار چو من در سلامت — آری بلای شور نمکین انگبین بود

غزل ۳۳ ردیف دال

یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا
هر شب هزار بار کشش اندر کمین بود

شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید — از کار بیران بهر آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در گشتن مشتاقان — پیشش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود — رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم — این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش — بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که بسر از عمری شب و نرگس با من — شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن — یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد — از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۳ از دیوان

چون دوست کند بجهان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شعر

ترکی که جستجوی دل من چرا او نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشیده از من مسکین بهانه کش
گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر هجر زد من بیدل بریده
شمشیر نیک بود ببریدن نکو نبود

بفریفت هر کرا بسخنهای دل فریب
ورنه دل کراست که آشفته گو نبود

در حیرتم که یارب ازو بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۴ از دیوان

خسرو بساز با شب تنهایی فراق
گر گوییت که شمع کجا رفت گو نبود

شعر

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را
کمال حسن و جوانی بکس نمی آید

کسیکه در دل شب خواب بیغمی کردست
بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست او همی آید
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درمانده گه بیاساید

دلم مشاهدهٔ ساقی و روی و محراب
بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من مپرس دلا گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۳۵ از دیوان

به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو
بکشش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد — خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم از نی — غافل بستم خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم بده آهم — کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش — جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما درد کشانیم — کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد بسرم آری — دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد	بیت شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد — پیش قدمش که یاران را اندر دل دین خیزد

سرو قد نو خیزش بنشست چو او در دل — چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از این — قامت شنود سوزن چون بانگ پسین خیزد

گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود — چون رنگ سپاهان شوخ از خانه زین خیزد

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس — از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او — با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم چون دم ندهم آری — این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی — کز من همه مهر آید و زوی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان	گر لعل لبش یابد زانگونه که خسرو گرکاریران لبها صد نقش نگین خیزد	بیت شعر

چکند دل که جفای تو تحمل نکند — که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

وه چیست از دهن غنچه بدوزند بکار — تا در ایام جمالت سخن گل نکنند

هر کرا چشم برخسار تو سرخ شدست — شاید از عیب سیه روی بلبل نکنند

کوه غم گشتم و آن هیکلشم از هر مویت — که سر موی ازان کوه تحمل نکنند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیری که توکل نکند

نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۴۳

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

شعر

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند — وگر بی پرده بیداری تنی را جان نمی ماند

مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه می مانی — کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند

بیاد روی تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو — بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند

من و درویشی و سودای جهان گشتم ز عشق تو — چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند

[illegible] — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴

گرم کن در حق خسرو که بها دیدان نمییابی
چه کیدائی که کس [illegible] دیدان نمی ماند

شعر ۶

چند گاهی وگر آن چشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که دران طره طناز بماند

کعبتینی که بغلطانی ازان چشم مقام — ای بسا سیم کزان چشم دغا باز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیر ذره نانت — ذره نانش از کفش انگشت دهن باز بماند

روی تو دیدم و خط دود رسانید تهمت — ترسم آن دود بدنبال غماز بماند

ناز کم کن که نکویی بکسی دیر نماند — زشت باشد که نکویی رود و ناز بماند

غزل ۵۴۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

تمام شد شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید — بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بوی چو بهشت است بوستان خود را — بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از بتکده برون جستند — که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آینده گان باغ نگر — که فرش دیده نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر — حباب از آب روان شیشه دلیل کشید
دو دیده خون ز بنا گوش پیل مست سحاب — شب از هلال کجک بر سر دو پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده شتافت — گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان — دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۵۴۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قلم بروی گل و صورت جمیل کشید

تمام شد شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید — گلزار رخ ان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش چو زی نگفت آن مه — که آن سر پیشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه همانساعت فرو ریزی — که آن مسکین ناستوار از در درون آید
در خون چلیش از آن ملیلم و شادم بدین سودا — که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم دادست و من خود کی زیم آندم — که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری بخواهی ای رقیب آن نا پشیمان را — چو با عمر دو من آن شهسوار از در درون آید

هجران فرقت جانم ده که آسان هجو از دل
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و فرقت جانم سپید از سر
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۲ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید
آه از بن مبتلا بر آید

با یاد خط تو زنده گردم
گر از گل من گیا بر آید

از قبله و ابروی تو هر شب
بس دست که بر دعا بر آید

با تو دل ما چو بر نیاید
بیم است که جان ما بر آید

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر است تا بر آید

تا چند در انتظار دارش
سی آسی ز دو یا بر آید

چنگلم که ز دست تو نفیرم
از هر سر مو صد ابر آید

یک لحظه بکار او فرو شو
تا کار یکی گدا بر آید

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه بآشنا بر آید

شعر ۸

چو آن شوخ شب روان ار گردد
مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب
چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گرد و دوران کوی جانم
چو بادی که بر بام و دیوار گردد

مرا گشت و بیداری بخت ما را
هوس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم جهان به که سویم نیاید
که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان کیست یارب	رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یارب	بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ — از دیوان

چگونه کند وصف آن روی خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن بتو کاین دل باز گردد	دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین مخرام و مپسند	که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم	دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم	که کس با درد من انباز گردد
چو ماه دیدم بکشا روی و مگذار	که دورهای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را	که گرد غمزهٔ غماز گردد
کند افسانهٔ روز بد خویش	شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ — از دیوان

گر آهو چند تنگ دار دلشاید
که گرد ترک تیرانداز گردد

شعر

جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد	کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان سرو قباپوش	خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گرچه ته پای تو نخواهد که شود فرش	نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم	جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد
هر روز میا پیش من خسته و بی صبر	تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ز عشق	شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۵۱

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود — سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت — ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتبست عی ترسم — که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که ز هی نیم گشت غمزهٔ تست — بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم — مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلیست — بیک دلم چه کشد جانب که دام شود
بچند سوز دل از آه کار پخته کنم — دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
میانهٔ غمزدگانم بخوان که پیش ملک — حقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲

بیرو خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۸

جانان چو توئی دگر نیاید — هر دم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد — همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب — خورشید بلند بر نیاید
هر ماه اگرچه تو شود ماه — بار دوی تو در نظر نیاید
یکدل نرود درست از لفت — کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت — جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رو نهست مارا — گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ از دیوان

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا عمر کجت عمر نیابد

مقطع شعر

چند زد و زد غمت وه که دلم خراب شد — چند ز دیده خون جگر ریخت وای که خونم آب شد

وی که کلاه نهاده کج مست خراب میشدی — در نظری که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شد و کنون چون جبین آفتاب شد

شور که بخت هست غم خنده و گریه میزنی — چند فشاندی این نمک چون جگرم کباب شد

بخت و جود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طره تو ام رهزن خورد و خواب شد

گر قلم خیال تو که مست چشم کنی بحیله خواب — قصه من ز روز بد در غور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان

خسرو خسته در رخ تو گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

مقطع شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود

صبحدمی که ترک من فتنه خواب کند — بسکه نماز مردمان هر طرفی قضا شود

این همه سبزه کاینه سبز و زر روی تو — گر ز سپهر و مه دهد پیش تو بگو کجا شود

حسن تو ام ز که دلی آفت شهر شد بلی — ریگ که هست ذره ور بگذرد بلا شود

سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

در سر کویت از طلب گرچه بغلط شود مرا — وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان

طعنه زنند هر دلی شادی بزم غم مخور
خسرو خسته نیز هم گر ز غمش رها شود

مقطع شعر

چه شد که یار با همه کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد

ندای مهر سلامتیش کنند روی | که باز کافر من از کمین برون آمد
ا قیست که باز آن سوار پیدا کرد | کدام سرو ز بالای زین برون آمد
ندای لعل مهندسش بجاکیان رسید | نفیر گمرشدگان از زمین برون آمد
شهر صبح که برآمد بشمر دیده بد | هزار دست دعا زآستین برون آمد
م ز پرده برون او فتاد از پی چشم | چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
یسیای سغانم نشان همید کجاست | که باز این دل گمره ز دین برون آمد
کان ناز دو سه روز جان من بخرین | که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۳۵۵ از دیوان

هزار ورد کهن تازه کرد بهر عشاق
ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد

شعر

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد | تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
ره غیر به پیراهن چشمت گوئی | تیغ خونی ست که در نیچهٔ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بسی میگشت | عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم | که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که به بینم رویت | یا رب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم | شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل ۳۵۶ از دیوان

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد

شعر

صبحم شد دست کامشب بیارم خواهی آمد | سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

چو آهو رسیده از خدنگ غم بر و پیکان — بهوس بیرم از تو بشکار خواهی آمد

دل و جان برده چشمت بد عینین پیش — دو جهانست و اگر تو بقمار خواهی آمد

همه غصه مرقت بکشم چنانکه دانی — اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ده تو در درون این دل — مروا اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم جهان ... — ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد

می تست خورده خلقی همه روز می دهم جام — بخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان	بیک آمدن ببردی دل و جان همه چو خسرو که زید اگر بد پیسان و سیار خواهی آمد	شعر

خوشم کاب چشم من همه سوی زمین گیرد — مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر نازنیش یا رب نگهداری چو آن کافر — کمان را زه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان غمهای خوش کز دل همی گوید از چشمش — من بدبخت را ترسم که خوب دلنشین گیرد

چو در ناپاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین — چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد

چه بر تابی بکشتن آستین جانا که من باری — ز خون خویش سیر از رحم کسی تیر آستین گیرد

نشان ده فتنه را در گوشه چشم نگیست گفتم — که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود بیهوش — چو آی مست خانه بوی مشک یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان	مبادا پیش پیش هر چشمی نهفته روی تو خسرو روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد	شعر

خوشم کردی بدشنامی توقع بیش میباشد — نمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش میباشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان مستغنی — که هر چیت بیش می بینم تمنا بیش میباشد

بنازی گویم که بسویم باز کن چشمے
کسے را گوی کو را دیده و قتی پیشش میباشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار ما آخر چنین فرویشش میباشد

مرا گویند بر جا دار دل تا کے پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش میباشد

برهمن را بت اندر خانه میباشد بتر زیم
که بت پوشیده در جان من بدکیش میباشد

غزل ۳۶۰ از دیوان

بغیرت سوخت جان من ز حزن با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این نیش میباشد

شعر

خون بازم بجوش آمد تا جان که می آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بیچ و بشان که می آید

اے ترک مگو آخر بهر دل مسکینے
کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید

اے دل تو نمی گفتی کاینک ز پی عمر ون
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خونابه خویشش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه بارنده انبا شته شد یارب
کاین گرد بچشم من تا زان که می آید

غزل ۳۶۱ از دیوان

خسرو بر هش باری قربان شد و گریان هم
تا باره گران مه مهمان که می آید

شعر

خشمگین یار مرا دل بر خفا باز آمد
گل بد عهد بستان و فا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش ما عجب است
در جهان عمر کسے کے بدعا باز آمد

آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزے
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل خسته کجا باز آمد

چون ناوران کوی وی خلق برآرد فریاد | کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت | کز دل رفته درین کوی کرا باز آمد
دی بر وی تو بحیله ز صبا جان بردم | باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ از دیوان
خسروا تن بقضا ده که بلاهاست کهن
تازه شد از سر ایام بلا باز آمد
شعره

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید | روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود | روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو | کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسد | کان رفته بازگشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ از دیوان
خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید
شعره

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد | جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باغ هیچ | زان گلستان ها که رفتم با تو بویم یاد داد
جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق | گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی دریغ | وین صلای صوفیان م خانه آباد داد
مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون یار ازانکه | کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نوا زد خوب برد آنکه کشد خود رفته بود | ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴
من نشسته هر شب و از دیده چون پیش افتادم
بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد
شعره

رخ تو در گل گلشن نمی ایستاد
جان از لب تو بی می روشن ایستاد

ره آب خوش نگهدار بعد ازین
کاتش بدو رسید و بجز من نه ایستاد

ستمگرش مگر از فتنه جان ببرد
بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

جامه چون قبا نکنم کز فغان من
یکجا همه درست بیکسان تن نه ایستاد

بنده ویده همسایگان گهی
کم خشک شد که دو به روزن نه ایستاد

سخت جانیم که چسان منیم پهلو
تیر کرشمه بدل که بر آهن نه ایستاد

۳۶۸ از دیوان — خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه / تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد — شعر ۵

شش در خواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی مرا خدمت بت باری بود

ز نقش برگ ورق … پنهانم ور رفت
که از و هر رگ من رشته زناری بود

همش بود و غم … گهی …
از برای دل ما نیز بگفت آری بود

ل الم کرده … جستم و در … هوش
خنده میکرد بشوخی که دولت یاری بود

لطف … دوش … گفت …
یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

میگذشتیش همیگفتم و در پیش خیال
محرم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانی و ز … سوز و …
سوزم از گریه همی حرف که بسیاری بود

میتراوید ز چشم ترم اندک اندک
هر کجا و ز جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان — هر که خسرو را ز دیده جدا گفت بدرو / وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود — شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند
دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان گر اگویم غم عشق | که کس کار مرا آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن | ولی درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون نهی را | چو اندوه من آن نادان نداند
ولی دیوانه خود کامه دارم | که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما | که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازان را سر عقل | که او در عاشقی چندان نداند
یکی سرو روان همسایه ماست | که رفتن جز میان جان نداند
گهی باشد کزان مستی لبش را | ببوسم کین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هرگز | غم آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز | که کس این شیوه را دشیان نداند
خیالت بین بچشم تا نگوئی | که گل رستن بشورستان نداند

ندارد درفت خسرو جز بکوئت | که بلبل جز ره بستان نداند

غزل ۳۶۷ | دیوان | شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید | در شب هجرم مه تابان رسید
ذره گم چشمه خورشید یافت | مور چه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش | چون بمن آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باد | در تن مرده شدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم | زنده چو آن چشمه حیوان رسید
جلوه طاوس خرامان درو | بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان — شعر ۵

گریه خسرو چو نگه کرد و گفت
خانه روم زود که باران رسید

دل ز نا دیدنت بجان نشود — اگرم هوش پیش از آن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات نا ید تنگ — نور بر دیده ها گران نشود
تو چسان بی زبانیم باری — تن مرحوم بحیله جان نشود

غزل ۳۶۶ از دیوان — شعر ۹

عشق تا پشتم شکست کیش گر نیست
تیر خسرو چه الکمان نشود

دل نیست که در روی تو دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو تو عشق نگنجد خرد و جان — در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق نشد کش بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من آنده تو پیدا — گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غمم دیده و دل خود مگر زار — خوشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی — تا نرخ بها بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست — هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۶۷ از دیوان — شعر ۹

گو شد که زهد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد

دلی که عاشق رو نیست دیگر انگشاید — گره که اندر دل از ما نیست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشای دیگران ببوی گل | که ما را غنچه پر چو نست و ر گل از نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم | که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کندست دندان زان تیغ ابرو | بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید | که گر رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن | همان بهتر که چشم خود دران رخسار نگشاید
بعشق ار کافر کنندم خلق گو میکن | مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ او رخ شد چشمم | که جز خون هر دمی این دیده بیدار نگشاید

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید

غزل ۳۷۱ [illegible]

دی زخم ناخنش بر خ یاسمن چه بود | و ان در همی سلسلهٔ پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش | پژمردگیش در گل و نسترن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود | آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
آن شادیم بگشت که خوش بود با همه | آن شکستنش بکرشمه ز من چه بود
ان لحظه کامد ار نه فرشته ست یا پری | نگاه نظاره مردم هر مرد و زن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین | زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود
میری ز جان نبود که این خون گرفته را | سیلاب دیدهام سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست | این تن که دیدمش بته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از انکه | تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش آن خسرو

غزل ۳۲۲ ازدوان	خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود	شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد — پاسخی تیز دلنواز نداد
خواب ما را بپست بار دگر — دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی — گه بیک غمزه داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش — عارضش چون خطا جواز نداد
پیر را سرو چون تو نتوان گفت — که کسی دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گرچه مرا — عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت — از که جویم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۲۳ ازدوان	داد خسرو بعشق جان و هنوز داد مردان پاکباز نداد	شعر ۹

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشند — ولی تیر بر جان ما میزند
زهی غمزه کز شوخی و چابکی — کجا می نماید کجا میزند
دو زلف تو از پشتی روی تو — شب تیره را از قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو — تگ کبک را زاغ پا میزند
چو بوی تر از چمن میبرد — نسیم بهار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق — ولی راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو همین نظم بس ست

غزل ۳۷۴ از دیوان که آتشش در زین مبتلا میزند — شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد
بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش
نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد و باسید می وصل
شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

مائیم و سر جوشش جگر جام لبالب
گز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

وی نرم تری گفت سخن نیز عتابش
از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان همه یاقوت
دریوزهٔ درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار
گر بنده کسی نیز بحاتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که باری
این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۷۵ از دیوان — شعر ۹

بوسی بصبا داده که شد لنگر خسرو
تا باد بروئش از حد عالم نفرستاد

دل که بغمزه داد تن آرزو جان خرید
برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن
زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود بخت ببازار درد
عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر بلاهل فشاند
بنده به نیروی خویش چشمهٔ حیوان خرید

نعل تو از ماه زلف دولت فخری کند
خط تو به پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو توان کشید
در همه جهان قیمتست ناز تو نتوان خرید

خرده هزاران جهان هر که بهای تو دید
وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار
کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

شعره	داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند میر ولایت شود بنده که سلطان خرید	غزل ۳۷۶ از دیوان

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد — از آن نامهربان بیوفا شد

مباد از آه کس آن روی را خوی — اگرچه خون مسکینان بها شد

بیا بر دوستان جانان تو غم کن — هر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مرادت گر هلاک چون منی بود — بحمدالله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بود و هم وقتی — مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست — مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد دم خزان است کو کرد — چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا لیسنا لدا این مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد

شعره	مکن بر خسرو ای دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد	غزل ۳۷۷ از دیوان

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم — کان خواب بغمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ — زان ترک سپه سید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او وای — کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی به سر کوی وی از شوق بمردند — آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد بوی خوش من خسته و بیمار — کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری — کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست — پیش که برد نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸ بدوان

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

شعر

دل باشد ز دست ما را با یار ما که گوید — درین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب و خوش بخواب مستی — آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر — نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد — چون تو از آن اویی او هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنی ست ما را — زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت و آنگه حدیث توبه — والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ بدوان

شرح غمت فراوان تا نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه ما که گوید

شعر

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد — باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزهٔ شوخ است — جانی که به صد حیله از آن غمزه جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم — کان صبر که روزی به دلم بود کجا شد

پامال شد آن دل که ز من برد برفتار — خود بین که چنین بیدل و بس در ته پا شد

وی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود — در چیدن دل کش بره افتاد دوتا شد

می رفت سوار و به نظاره ز همه سوی — صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم خود — هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی خون دل خسرو

غزل ۳۰۰ از دیوان | هر ذره که از گرد رهٔ او بهوا شد | شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود
چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداد است
که بوی نگار رخ من با صبا بود

ازان بیدل زنند فریاد بلبل
که او سال تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بدعهدی گل
که تا بود است خوبی بیوفا بود

زمانی یاد خوش دهی گه گاهی ای باد
گذشت آن رفت گو را یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش
خوش آن وقتی که آن دولت بجا بود

تو ای زاهد که اندر کوی او نی
چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم
که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۰۱ از دیوان | غمت بس بود بد گفتن چه حاجت / ترا کشتن خسرو رضا بود | شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود
من بوده ام و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سوار و در وی بود چشم من
می شد ز سینه جان و ز آنم خبر نبود

سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت
آن یار خانه سوخته را این قدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا
یا رب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداده ام
باری ز آب دیده ام این دردسر نبود

وه خوش آمدی بعذر تی گر گفتمت
معذور دار ازانکه ز خویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید
عشقت بلا شد ارنه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ
از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود

غزل ۳۶۲ از دیوان	خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود گو نبود	[illegible] شعر ۹

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود	آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود
دی رفت از من آن دل نادان و ای صبا	امشب بر آن غریب به بین کو چه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرو من	هنگام که باز بر گل خود رو چه میرود
آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او	چندین بسوی باغ بهر سو چه میرود
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست	این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف	عمر من هر است از گره او چه میرود
جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز	دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان	از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست بر روی او به بین که از آن خو چه میرود	[illegible] شعر ۹

دلی که نرگس مستش بناز بستاند	کراست زهره کز آن حیله ساز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آن کس را	که چاشنی از آن لب بکار بستاند
ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز	بداد بوسی و یا رب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من دران عشق	که من پیاله و هم از نیاز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی	مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش رود آب دیدهام بنیاز	مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید	کبوتریست که از چنگ باز بستاند
دلم فرو شد و صد جا می تا رویش را	ز بهر جان مه خسرو و راز بستاند

غزل ۴۰۴ از دیوان

توی سری که بعشوقه اسیر بسیار د
نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

شعر

در دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندد
در آن پرده عاشق از آن لب باز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد
چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد

مرا چه حد که بلش انتقاء بس وصلم ار باشد
سخن با یکدگر کاواز با آواز پیوندد

ز سینه نارسیده بگذرد و اند جگر شکند
خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل پیوسته با او گر پری صد جای
چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد

چه باشد حال من جائی که هر شب تا بهر تا هم
خیالش ساخته با این دل و سا [illegible] پیوندد

غزل ۴۰۵ از دیوان

همیگو تا جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

شعر

هر سینه دردی داشتم باز هم آغاز شد
بودم سحرگه ز خون من با او خوشش انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من محو در حیرت شو تم
از بهر دردن کرد او پروانه در پرواز شد

ز لطفش [illegible]
من چون کنم پنهان که خود هم در دم غماز شد

از بعد [illegible] دیدش گفتم [illegible]
از بخت بی اقبال من حسبش [illegible] شد

وی خنده زد بر زخم من [illegible]
گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد

مردم ز جان دیدمش و دید گفت ای [illegible]
من جا حاضر و تو مردی شرمنده در تن باز شد

غزل ۴۰۶ از دیوان

گر که [illegible] خسرو بماند از ناله هم
[illegible] سوز دم کاین [illegible]

شعر

دست از کار شد مرا دست تا بیار و شد
لا به نمود و شش لبی [illegible] بکار نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
دل که بهار بود ازش کاین رخ زرد نگرد
دی بکرشمه بیشدی گشت چمن بهار گل
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه
من بغبار خواستم در ره دم ره ندهش

گر ز پی تنگی اندر و صبر و قرار رفت
سکه قلب داشتم زر بعیار در نشد
شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد
سرمه بدان نمط درین دیده تار در نشد
لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۰۷ از دیوان

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچگهی بگوش تست این نالهٔ زار در نشد

تخمینی شعره

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند
مست بگذشتی و خود هیچ دمم بهر رفت
همه شب خلق در آسایش و من فریاد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
عقل کو بر سر من کار فزای میکرد

نالهٔ من همه کس را شغب آری داد
خاک کوییت که مرا سرمه و بیداری داد
تا که همراهی بخت تو گرایا رسد داد
روز بدبین که دلم را چه گرفتاری داد
گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد
کارم افتاد چو با جان خطرناری داد

غزل ۳۰۸ از دیوان

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل هر نیز بسیاری داد

تخمینی شعره

دلم از بخت گهی شاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت
گر به سینه دل ویران مرا
کافری رخت دلم غارت کرد

جانم از بند غم آزاد نبود
کان همه ضایع و برباد نبود
گوئیا هیچگه آباد نبود
شهر اسلام مراد نبود

شب همه دانم کو آمد نصیب | پیشش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ | سرو بود و گل و شمشاد نبود
هرچه میخواست همی کرد طبیب | ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست | زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۰۹ از دیوان — شعر ۹

خسروا از تنگی شیرین دهنان
آنچنان نیست که فریاد نبود

دل می بری برفتن و هرکو چنان رود | هر گام زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست | ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم ازانکه | شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم | چون هرچه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان | ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب | تا چند گه ز دیده مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من | گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ | زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۱۰ از دیوان — شعر

خسروا اگر بتان بقصاص من روان کنند
خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود

دلم جز کوی تو مسکن نداند | تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی مرا رغبت نه چندان | که نامحرم درو دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون من را | گران ساقی حریف افگن نداند

گران بخشم را دریابی ای باج — بجوسی پا چنان کز من نداند
قمر خور آنکه ای کجان من سوز — که دود ماره روزن نداند
برو سر تو هم با عقل دلگیر — که ما ستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست — که این را دل شناسا تن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان	خدایا دوستکامش دار چندید / که دارد خسرو آن دشمن نداند	بیست و یک شعر

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید — وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبای نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان کردم — گرد پا آبله بمرسی و بجای نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند — لب محروم ببوسیدن پای نرسید
اندر آن روز که بالای تو ام بر جان جو — وه که در سینه چرا تیر بلای نرسید
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا — که ز پرهیز بجز درد بدوای نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت — چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید
ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم — مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان	تازه باد آت گلستان جوانی هر روز / گرچه بر خسرو از و برگ و نوای نرسید	نه شعر

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید — دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل | گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب | گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۲ از دیوان — بیت شعر ۱

واے که چها بگذرد بر دل خسرو
در گوشش تو گر ناله پنهان من آید

رخ آن شوخ پنهانی ببینید | کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل در آن چشم و در آن روی | همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد | مسلمانان مسلمانی ببینید
رخ را تا بپوشیدست از خط | در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست و خندش | همی خندد پشیمانی ببینید
به بیند آشکارا رویش ای ماه | دلم را داغ پنهانی ببینید
چه دارید م ز عشق ای دوستان باز | رخ آن دشمن جانی ببینید
هر از ناله آه و دم سرد | ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان | دلم را حد نادانی ببینید

غزل ۳۹۳ از دیوان — شعر ۹

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بران در نقش پیشانی ببینید

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید | ز باد صبح ما را بوی آن کس پیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان می کند از سر | دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ را هم وقت بستان | ازان روی که بستر سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را شد بادای سنگ تا می | که باز آن فتنه سر عقل در اندیش می آید

ازین خرمن نماند و گاه و برگی نگر می می‌بینید | که بیشش ست آتشم هر چند باران بیشش می آید
مخور بازی که میخواهد ز بهر تیر باران است | دران حضرت کجا یابد دل درویش می آید
چه غم میدارد آن بی‌رحم از خوش خوش جان من چندان | رها کن تا نمک بر سینه‌های ریش می آید
بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی | کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان | نیارم برد نام لب ز بیم غمزه‌ات گه گه / که خسرو را نه از بهر نوش بهر نیشش می آید | جمله شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان می‌شود | روی پنهان کن که بازم دیده حیران می‌شود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر | تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان می‌شود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان | این کسی را گوی کو را شب بپایان می‌شود
زانچه من خود دم غمت با پشیمان نیستم | گر دل تو لطف ناکرده پشیمان می‌شود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت | جز یکی راحت که باری مردن آسان می‌شود
ای دل خسته بده یادم ز هر کالفش آنکه | موی بر اندام من هر یک چو پیکان می‌شود
از بلا کم دوستان غمناک و من خوش می‌شوم | کانچه باری کام جانان منست آن می‌شود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد | یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان می‌شود
ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک | آن کسی داند که وی را خانه ویران می‌شود

غزل ۳۹۶ از دیوان | آنکه گفتند کسی کز خود ملامت روزی بدر رسد / اینک اینک جان خسرو گفت ایشان می‌شود | هفت شعر

چو ترک مست سید بهوش خویش نبود | دلم ز صبر لبسی لاف زند و کیش نبود
[illegible]

نبود مشب سوزنده مرا جز تب — دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود

دل او فگند مرا در چه زنخدانش — وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند — بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۲۹۷ از دیوان

چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و روی نبود — وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود دربدی — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر — وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود

لاغر تن مرا ز خم زلف وا رهان — انکار کت بزلف یکی تار مو نبود

دل را فسانه تو زره برد و هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل سپاس دار اگر دوست جور کرد — از بخت نامساعد من بود از او نبود

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۲۹۸ از دیوان

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد — چه پنداری که من بی عاشقی فرزانه خواهم شد

نه بس زیباست لاف عشقبازی خیره دیرینانرا — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش — مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را — بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگارست بگلگشتی بکوی زاهدان روزی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گر دست پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون سیلابه سوی کن — که دلگیرست این خانه روان ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۹ از دیوان

کفن در آستین و تیغ در دستست خسرو را
گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

شعر ۱۰

زمن در هجر او هر شب فغان زار می آید — خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتارست دانم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این — که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید

مجابی ایکه طعن بیدلان کردی کنون دل را — نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خبر امید من غم باش — که بر من هرچه می آید ازان رفتار می آید

بتا میگفت هر کس چه رفتم از درت بیخود — که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون — که گل چیدست بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۴۰۰ از دیوان

مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

شعر ۹

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد — کدامی سینه را کان غمزه پر فن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس است جانا استخوان من
درون می‌سوزدم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد

ز هجرم در جگر داغی از آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد

مگو چندین کزین حرف بیهوده بکشم این
که جان می‌سوزدم جانان کسی دامن نمی‌سوزد

بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همی‌سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم به تاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دلهای پرسوزن
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

شعر ۵	به غم خسرو چه شیدائی و نادان می‌کنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد	غزل ۳۰۱ از دیوان

تو گر سوز غمی واقف دلت بر من نمی‌سوزد
هر آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در خیرم زدی آتش
تو آتش می‌زنی در خیر و خیر او من نمی‌سوزد

رخت کز دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض
گدا [illegible] ز کان یکدانه صد ز من نمی‌سوزد

نسازد دوست جز با دوستان سوز دل من
تو چندین دوست می‌سوزی که کس دشمن نمی‌سوزد

شعر	حزین بی گریه خسرو دم اگر از عشق می‌لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی‌سوزد	غزل ۳۰۲ از دیوان

بهم سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو [illegible] که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت است که بیدرد ذوق من نچشید
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت [illegible] چشم بد دورم
هزار [illegible] سینهٔ سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم ور نماید
طفیلی مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۳۰۳ از دیوان

گر از گهی سخنی تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین تو شهد تو باد

شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپه بخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جا نروید
دلی بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد

تو بر نگشتی جانا که بخت برگشتم داد
مباد هیچکسی را که بخت بر گردد

دلم بروی تو مستسقی ست بر لب آب
که هر چه بیش خورد تشنه تشنه تر گردد

چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه ممی
هزار بار بجان خراب ور گردد

غزل ۳۰۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد گریه لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

شعر ۶

سرو چو تو در راه چه و در ته نباشد
گل شکل رخ خوی تو البته نباشد

دو زند قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی رانگذارند
تا داغ غلامی تو اش پته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت ار طبق بته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و خطا و ختن و ختّه نباشد

از لشت [illegible] تو کشتم تسمه [illegible]
تا [illegible] اسپ تو از [illegible] نباشد

غزل ۵۰۴ از دیوان

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا هیچ رقیبت خنک وکیته نباشد

شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی آید و ست بویرانی دلها / آباد هر آن سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم / کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی / ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش / هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دار ستمگر چو گنی زانکه / در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگریز ز درماندگی حال اسیران / کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم / صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم همه ازان سگ که دل رفت / در بردن اگر کاسه طلی از باد نباشد

غزل ۵۰۶ از دیوان

هر چند که خسرو بسخن می ببرد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

شعر ۱۰

سبزه با نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم / بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که باد رفت ببستان / وه که آن آشنای یار نیامد

یا چنین باد سرو و شک چه باران / شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت وزان مسافر خود / یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۳۰۷ از دیوان

آنچه از غم گذشت بر دل خسرو
هرگزا گفتنم استوار نیامد

شعر ۹

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت بهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شده اسیر چون بگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

در کین کشاده چشمت بخیال خود بگوتا — زپی شفاعت من بهانه در آید

غزل ۳۰۸ از دیوان

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب
در دیده باز کرده که غلامت در آید

شعر ۹

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من پار برد امسال با جهان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب غمان گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد یارا — در و نخت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مست است کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خوانده بنده خویشم — غلام دولت اچشم که با وی چاکری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا — نیارد بر زبان و سرزنش خود بسری دارد

تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

عزا چون قصد خود کردی شفاعت میکند جامم | نمیگوید ملکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان

ببدنامی برآید نام خسرو کز پی دیدن
نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تر می آید

شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل | وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش | کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان بسر پند و من بدخو را | هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطبیب | گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان

اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگو [illegible] تا | ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

شعر

سر زلف تو یاری را نشاید | که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب باری | دلی باد بهاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم | که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده ام شب نرگسی ای چشم | که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته | که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت | مقام استواری را نشاید

غزل ۲۱۲ از دیوان

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

شعره

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد | گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم | که ناگه چشم بدخوی بر دلیش رفت و جان گم شد
ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت | هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد | چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه بارم باد در کویش | از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود جانی بر و انکش | که در هر ذرهٔ خاکش هزاران جان و مان گم شد

غزل ۲۱۳ از دیوان

مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد

شعره

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید | از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او | کج کرده کلاه از در مستانه برون آید
من منتظر و طفلان سنگی بکف از هر سو | نشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد کز یاری عمر سے بجفا باشم — چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

هر روز پری جویم از بخت محال این با — خورشید زپی کششش ماه از روانه برون آید

گر و چه قرار من هست از رخ تو جانا — وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل ۲۱۴ از دیوان — نسخه شعر

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان زتن خسرو حقا نه برون آید

شب که بادم ز سوی یار آمد — مست گشتم که بوی یار آمد

آب چشم و دیده از حال — پای کوبان بکوی یار آمد

گریه خود هست و گریه دیگر از دوست — کاب ناخوش بجوی بار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت — هر چه خوردم ز خوی یار آمد

نیک نبود که بد کنم دل اگر — غذر روی نکوی یار آمد

غزل ۲۱۵ از دیوان — نسخه شعر

خویش را نیز کردم گم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود — یوسفی مست درین زاویه زندانی بود

پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای — عقل گم گشت که در غایت نادانی بود

شاد گشتم ولی اندوه و غمش خوردم دوش — شادیم عاریتی و غم من جانی بود

راه عشق است لیسی داغ به پیشانی من — چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود

جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد — عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

چشمه ابشم کند گرد و نشد لب ترا نا نکم

غزل ۱۶ ۱۸۳ از دیوان	بخت خسرو ز انزین کرده پشیمانی بود	ایچ شعر ۱

شبها اسیر درد و غم و خوابم نمی‌برد — وین آب دیده سوزشش تا بم نمی‌برد

جور زمانه بین که ز من هیچ بود و راسته — کاین عربده عاشقی بشتابم نمی‌برد

محرم بهشت چه پیشی مگر نه شب نه صبح — غالب بسوی زهد و ثوابم نمی‌برد

گر چه خوش است عشرت و ... — کز سینه تشنگی بشرابم نمی‌برد

از مسجد ار چه مست شو غلغل ... — از گیتی بانگ چنگ و ربابم نمی‌برد

وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد — یکدم دو گام ز کبابم نمی‌برد

من گریه را چه نگهدارم شب همی کنم — ور زانکه دامن ز که آبم نمی‌برد

هر شب درازی شب ظالم پیش دشت — کاندرو ... ز جان خرابم نمی‌برد

ای دل ز قصه من و از سر گذشت من — افسانه بگو که خوابم نمی‌برد

غزل ۱۷ ۱۸۴ از دیوان	چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست بوی بهشت با سیح عذابم نمی‌برد	ایچ شعر

شیوه کان ترک ما هر دو داند — قتل یاران مهر جو داند

گر دلم خون کند و گر سوزد — من کیم زان او ست او داند

شاهد ست کار تیر انداز — در دلیش راست جو داند

گل چه داند که در دل بلبل چیست — آنکه بیند کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را آشفته — آب روی خود آب جو داند

چند گوئی دلت که برد ببین — بسته چشم تیر انگو داند

بیزبان شد ز ... خسرو

غزل ۱۰۸ از دیوان — گر همه کار گفت و گو داند — شعر ۹

صبا می جنبد و آن مست ما از خواب می آید — که از وهمای سرو عاشقان بیتاب می آید

از آن مهتاب جان افروز کان بت بود مهمانم — جهان تیره ست بر من چون شب مهتاب می آید

من اینجا زار بیسوزم تو باری یک تنهائی — وه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید

نخیزم لیلی چو از جهان سوی نشستن می نفرماید — نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

گر بپایانم ملامت کرد محتسب گر می بری مستیم — گزین می امان تر بوی شراب ناب می آید

شب آمد بر سرم نگذشت و چشمم تر شدی می آید — چه نیکبخت است این که رحمت بر دل مهتاب می آید

خراسان نگه کن آن بهشتی را که پنداری — زجوی انگبین سیل است کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن جمیری می آید — نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۱۰۹ از دیوان — همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه — که به کشتنت با این همه شتاب می آید — شعر

نمکین خند که آن قلب شکن می آید — سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید

چه خطا رفت بدانم که در ابروی تو چین — بهر آزار من آن عهد شکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زو بیرون هم — بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید

بوفاداری او گشت تنم خاک هنوز — نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بیچاره ام گشت روان از نظرم — دور باشد که به یک چشم زدن می آید

[illegible] شوخی او عاشق کشتی [illegible] — هر چه گویند از آن تنگ دهن می آید

غزل ۱۱۰ از دیوان — خسرو اشعر تو اسرار حدیث است مگر — از سخنهای تو امروز بوی حسن می آید — شعر

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد

خوشست باد ولیکن چه بود چون خبری | از آن مسافر دیرین ما نمی آرد

بکشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست | اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد

نمی برد بفلک زاریم هزار دعا | چه فایده چو جواب دعا نمی آرد

کرشمه چند کنی بر من آخر این نسبت | نمی دمد ز زمین و صبا نمی آرد

بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جا | چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۲۱۳ از دیوان

هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو
دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

مجتث شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود

بترک این مسلمانیش بباید گفت | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران | چو هندوی که پرستار آفتاب شود

یکی ز پرده برون آی تا پدید کن | جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزدگان را ز لب دری بگشای | که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۲۲۳ از دیوان

نخفت خسرو مسکین [illegible] هوس شبها
که دیده بر کف پایت سهد بخواب شود

مجتث شعر ۹

صبا آمد و سوی دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی ... رود جان هم که محمل باز ناید
بدریای غم غرقه شد رخت صبوری ... که کشتی سوی ساحل باز ناید
گرفتار دلم ای پندگویان ... که زین افسانها دل باز ناید
نصیحت زندگان را کرد باید ... که از افسون مرغ بسمل باز ناید
بعشق مست بگذارید زیرا ... کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاصی نیست ای زلف لیلی ... که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۳۴۳ از دیوان

بوادی غمش گم گشت خسرو ... که کس زان راه مشکل باز ناید

شعر خسرو

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود ... صبرم بجستجوی تو رفتست و میرود
[illegible] و ماند بوی تو و پس صد هزار دل ... دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود
[illegible] در تو بهر جا نهای عاشقان رفتست ... بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
[illegible] بهشت از رخ صد چون منی دگر ... آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری قصاص خون [illegible] ... کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود
در جان خسرو سخن [illegible] گفتگو ... هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۳۴۴ از دیوان

در کشتن [illegible] که چون شعر خسرو هزار جان ... بیشتر ز عشق روی تو رفتست و میرود

شعر خسرو

عاشقی را چو نامه باز کنید ... نام من بر سر شمار کنید
زاهد رفت ای مسلمانان ... باده نوشید و [illegible] کنید
گر شما زین عاشقان وارید ... بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه هرون شنیده ام محمود — گفت رویم سوا یاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان — با کسم گر بهانه ناز کنید

چند باشید مست چشم آخر — چشم یار از خواب باز کنید

دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش پیر باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر ها — شرم باید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو — پیش آن سرو سرفراز کنید

غزل ۲۲۵ شعر

عاشقی کز غم درست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود

مردن از دوستی دوست نه هر دو آبرو — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند که هیچ پیش دست — گر بره زحمت دریا و بیابان نبود

زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری — کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود

دی بگشت آمدی و شور بیان ازو تا — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم — هر وقتش گر ز پی همرهی جانان نبود

چند گویی که چرا خلق برو بیت خیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبل آخر بقفس هم خوش باش — دور گردون نه همه باغ و گلستان بود

غزل ۲۲۶ شعر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که زلف سیه پوشی آورد

شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — موی میان گرفته بجا دوشی آورد

مردن به تیغ جور چو با شمش میلیست — مر دوست آنکه میل بگم گوشه آورد

گفتم از ان لب ارپی دیوانه شربتی — گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان زیاد یکی گشتم ای طبیب — آن دارو م بده که فراموشی آورد

غزل ۴۲۷ از دیوان

خسرو اگر فسون پری نیست در برت — چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

شعر

غمم بگشت بکار جهان که پردازد — دلم اسیر بتی در جهان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر — دلم بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بجانه ره جوید — درین بلا و بغم خان و مان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی — بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت — چو جان دهم من ناتوان که پردازد

بهر هی تو رفتن بباغ بیهوده است — که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۴۲۸ از دیوان

روا مدار ز دوری بلاک خسرو از انکه — گر او رود بغزل عاشقان که پردازد

شعر

غم کشت مرا و ان بت نوشاد نیامد — کنجشک بپرد از خم صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش — جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده نه مردم — تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین — روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین — کان تیر بروزه گرت یاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی — امروز که از جانب تو باد نیامد

ای باج خیالت شدم و پارۀ صبر — آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان دمی بسر کوی تو رفتم — جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

غزل ۲۲۹ از دیوان

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

شعر

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت — دیرینه غمی که بود نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش ز چه رنج نکو شد
آورد صبا نشان کویش — اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۲۳۰ از دیوان

دادم بقصاص غمان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

شعر ۹

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویشتن بفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت — بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند در آن دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز — نظارۀ تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدن شد صلح — دلی گرو که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

زابرویت که بکشتی سرنگون ماند | امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۴۳۱ از دیوان

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

شعر

لبیکه یار وفادار مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
[illegible]ارکه گرد لب لعل آن صنم گشتست | که با و صد هم امروز بوی جان دارد
گل از جدائی حسن خودست خنده زنان | چه آمدست که بلبل چرا فغان دارد
[illegible]لرکه جان بتوان برد ای مسلمانان | کسی ز نیغمی اندر جهان نشان دارد
بترس ز آه من ای چشم یار و بر مشکن | که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی چه گوئی ازین جمله غان مان دارد
روا مدار که عرد ار جان دهم پشت | که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۴۳۲ از دیوان

زبان نماند و زنامت هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

شعر

غمزه مردم کشت پرده صبرم درید | من نرسیدم بد وست کار بجانم رسید
با دیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بی سا[illegible]م ای مردمان بند نخواهم شکست | عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم | گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود | باد برو میگذشت زلف سیاهش برید
ای که گشادی خدنگ خوشش سپراد رنگار | شب همه شب تا بروز در دل من میچکید
بهر خدا رخ بپوشش یار نظر دوشود | کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوشش از گدای ما را — قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان

در دل خسرو چنان شست خیالش که گر
کار به تیغ او فتد هم نتواند برید

[illegible] شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد — گو شو از آن هر که شود چون جدا نشد

خورشید من خیال تو از من نمی رفت — مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی — صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی — آن کیست کو بدیدن تو مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که می شود — خونریزی من که هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم راندی نرگس و بس دیده خاک شد — بدبختیم که چشم من نقش سم پا نشد

غزل ۳۴۴ از دیوان

جستم وصال نیست ازین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

[illegible] شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد — کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد خاک در تو بر چشمی — که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من سنگ را عجب سخت است — دلت که سوخته زین ناله های زار نشد

جهان پر از گل و سرو و انجم از من و تو — حساب من بجهان گوییا بهار نشد

خوشا کرشمه آن یار روی نازنین من — بدید بر شکن آن و او شمار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست — که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

[illegible] شعر

کسی که بهر تو جان با تن هوس دارد — چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد ندیدم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم — خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد

مرا ببین نفس و دیدنش بهوس و آن مست — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

سرشک من همه سیماب شد ندیدم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد

هلاک خویش همی گویم ار چه میدانم — که انگبین غم چشم از درون مگس دارد

برفت جان من از غم و زان خیال هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

[illegible] شعر ۸	بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد	غزل ۴۳۶ از دیوان

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی از من بگذرم زین سو بود پرتو ستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد

صبحدم مست از شراب شوق بیرون تا شبم — بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد

زودتر خاکم کن ای گردون مگر بخت تو جو — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوایم — کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد — تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد

[illegible] شعر ۸	رفت عمر و گفت و گوی عشقش از خسرو نرفت عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد	غزل ۴۳۷ از دیوان

گل آمد و ز دوست صبایی نمیرسد — از باغ وصل مهرگیایی نمیرسد

هنگام برگریز جدایی شد و هنوز — زان نوبهار حسن صبایی نمیرسد

ما با سموم بادیهٔ هجر خوش شدیم / گر زان شگوفه بوی وفایی نمیرسد

من چون نسیم کز پی شبگیر نیست کار طوف / زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون / در گوش او فغان گدایی نمیرسد

در گنج غیب نقد تمنا بسیست لیک / ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم / کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم / مردم ز جهد خویش بجایی نمیرسد

غزل ۳۴۸ از دیوان

گر خسرو از وصل سزا نیست ما چه رنج / ملک سران ببی سر و پایی نمیرسد

[illegible] شعره

اگر هست از آشنایان یاد ناید / چنین بیگانه هم بودن نشاید

که داد آن بخت بد روزی چو من را / که از رخ چون تو خورشیدی در آید

شبم کابستن است از دود اندوه / نه پندارم کزو صبحی بر آید

مخوان در بوستانم با صبا دوست / که اینجا با دلم کم می‌گشاید

زبانی نیست هم جانرا ولیکن / ستم دیده بحیلت چند باید

چرا گفتی که جان میباید از تو / من بیچاره را دیگر چه باید

همی داند که تو آن نیستی تو / ولیکن خویش را می‌آزماید

سری آن نازبازی کردم آندم / که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۳۴۹ از دیوان

نگیرد جز گرفتاران بیدل / غزلهایی که خسرو می‌سراید

[illegible] شعره

کجا بودی بیا ای سرو آزاد / که رویت دیدم و اقبال [illegible]

بهر جانب همی رفتم ز مستی | کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین | بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد
مگردان روی گرچه من خرابم | که بود ست این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو در د من ندانی | که من در بسمل تو مرغ آزاد
بدم چندین چو خاستم شد این دل | که گر ما خورد گاندر انگوش بود یاد
چو با جان خواست رفتن یادش ای دل | رها کن تا بمیرم همدرین یاد

غزل ۱۴۴ از دیوان — بکویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد — شعر

گر سخن زان لب خون نوش شود | پسته را خنده فراموش شود
در حدیث و در دندانت کنم | صدف انجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند | بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین ست | گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماست سری خوش که بود | چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشید بزلفت همه شب | ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۱۴۵ از دیوان — گر کند سیل تو موی خسرو / شاه کی همدم چاوش شود — شعر

گر نه بینم دمی در روی او غم میکشد | ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم و او ما کسان | چون زیادی میسکین گرفتاری کش ابرو غم میکشد
موسی ز غم بیا میرسم که بینا بحکم چون زیم | دین خود از گشتن بتر که طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من　　بیشتر پیدا چرا این چشم پر نم میکشد

میکشد آن چشم خوشتر آنکه پیدا بخلق　　خویشتن را می پسندد کس اگر چشم من بسم میکشد

ای گل خندان چه میگوئی مرا از شیرین لبی　　کز شکر خنده و دندان ابلهم میکشد

از کرشمه خلق را تا چند لشکر میکشی　　ورنه از نور باشد [illegible] میکشد

زلف از این گونه هم جانان بدو شسته ورا　　کو [illegible] خسرو را که در هر دم میکشد

غزل ۲۴۴ از [illegible]

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش　　آنکه او صد چون تو عاشق را بیک دم میکشد

خسرو

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد　　چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صبا　　که صبا رسید و بوی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری　　تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان　　که چرا بشو دیده بکنار من نیامد

شب و روز چون دل خود بدرخ چو سوزنا　　چه ستاره سحر است که شمار من نیامد

وحشی خبر ندارم　　گلزار ان عیار عرصه ها من نیامد

نظری گذشته باشد　　شدم ار بشاد عیبها ز من [illegible] نیامد

بطلب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو　　که بجانب تو روزی شب تار من نیاید

خسرو

گر بار دگر ماه من از بام بر آید　　بس فتنه که از گردش ایام بر آید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو　　چون بانگ گدائی که گه شام بر آید

زنهار مبادا چند قبا چست نه بستی　　گر تا کمیت بخیه به اندام بر آید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی پیوسته مزن تیغ که در تن — خون آنقدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بلندی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست — گر از تهٔ دوزخ کشدش خام برآید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر — صاحب قدمی کو که به یک گام برآید

غزل ۴۴۳ از دیوان — خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس — زیرا که همه کار به هنگام برآید — [illegible] شعر

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک کویش آر و بینداز بچشم — که بلا با همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه دل ماندگی از دست ای دوست — کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل بیچاره کجا سوزد اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آدمی باز نظاره برون آمد دل — لحظه ای باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون است — زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شب چون گذرد وای که باز از دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

خنده از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست می سازد و با سحر و فسون می آید

غزل ۴۴۴ از دیوان — خسروا چون سخن از لب شنیدی ناچار — بکش از دست بلائی که کنون پیش آید — [illegible] شعر

کسی که دیدن آن ترک باده نوش کند — چه چاره آید و چون بیندش بیهوش شود

تبارک الله از آن رو که سرو خواهد برد — چه ها کند [illegible] آدمی ز هوش رود

گران حریف رود سوی قبله صوفی / گلیم زهد بدکان می فروش رود

زبسکه بیچشم از وی چو چشم پاک کنم / بسوی چشم برم پست و سوی گوش رود

خراش سینه همسایه شد خروش دلم / کسی صبا دکه در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک / دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۳۴۳

خطای سرو قبا پوشش دید تا خسرو / دلش نخواست که بی سرو سبز پوش رود

شعر

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود / عجب بدان که بخواب خوشش هلاک رود

زمین ببا دلبت بوسه میزنم لیکن / چگونه آرزو انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد / کز سوزیست اندر دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش مکن / برهمنی که در آتش تبرسناک رود

فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهی / که گر برون جهد شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او / درست آید و دلها همی چاک چاک رود

غزل ۳۴۴

گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

شعر

گر سر چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد

هر روی زمین نظیر تو نیست / ور هست هم خیال باشد

ما را که امید نیست بلا کی / تا دیدن تو چه حال باشد

در سینه تو و انگه جدایی / ای شوخ کرا مجال باشد

تنها سی بگناه کشتن روی / تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن | خوبی و وفا محال باشد

غزل ۲۴۴ از دیوان

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چند ترا ملال باشد

شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود	خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود
دور ازان روی مرا جان بلب آمد اما	کو گرفتار دل هیچ مسلمان نشود
من عنان دل دیوانهٔ خود بسپردم	عشق بازیست و همه عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ماش نگیری چه شود	گر جفاها کند و هیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روی ببینید آخر	چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند	من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگه دار دلم	گرچه کس بهر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم	هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق نداند اسیری جز او	کرکسی جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۲۴۵ از دیوان

خسروا آهوی بی‌مهریست ز خوبان که درو
گرد انگشتری [illegible] پیش پریشان نشود

شعر [illegible]

[illegible] خواهد افتاد	آتشی در دل عاشق ز پی خویش خواهد افتاد
[illegible]	وه که چندانی نمک بر ریش خواهد افتاد
[illegible]	تا کند این خون گرفته پیش خواهد افتاد
[illegible]	هر خدنگ کان برون از کیش خواهد افتاد
[illegible]	هم بر آن جان بلا اندیش خواهد افتاد

آنکه میگوید که نه هم دل بکس آخر گهی | پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۹۵۴ از دیوان — شعر ۱۰

خون خسرو میخورد ترکان رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

کاین دل از دل تهی شد ورچه جان بیرون رود | دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود
خون چندین بیگنه در بند و بینگیست | آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود
سوز عشق ست این مبین تبخم تب من ناگهی | کاین غم با جان هم از استخوان بیرون رود
ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنکه | همرکابان ترا از کف عنان بیرون رود
در دل من جایگه بشکست می تو ناز کن | راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنکه | دل چه حسرت بود و دشوار جان بیرون رود
بیوفایان را که پیوند دو از هم بگسلند | صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود
کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند | خون من مگذار باری ز آستان بیرون رود
بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی | گر ز سر نجبت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۹۵۵ از دیوان — شعر ۹

چند رو بیت بینم آخر راه خسرو هم تبرس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

گر جام غم فرشتی نوشم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
اید وست تا نخندی بر پای لعل معشوق | دانی که دست مسکین ثابت قدم نباشد
سودای تست در جان نقش درون سینه | حرفی برون نیفتد تا در قلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما | هم تیغ ما نگوئی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس بهت نجوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک این بلیش کو رستی کو پشیک — عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی — گر دیده فشان ده جائیکه غم نباشد

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

غزل [illegible] از دیوان — شعره

کسی آید چنین چابا نا مگر مه بر زمین آمد — چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد
که میراند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد — کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری را دلم در خاک می جوید نمی ماند — غبارکیست می نازم که در جان حزین آمد
بیا ملیش از این یکبار جان تسلیم او کردم — کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد
بتی و آفت تقوی و دین آخر همیدانی — که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
چنان نقاش حیرانی بماند از بستن لفت — که تاریکی بهشتی دیده نقاش چین آمد
زچندین آب چشم آخر برآن آئینه زنگاری — برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

ز بهر چاکدامانی چه چاسی طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

غزل [illegible] از دیوان — شعره

گذشت مجلس عیش و خماری نرود — بماند در دلم این یادگاری نرود
شبی خراب شدم فی زمی ز ساقی خوش — برفت آن شب از سر خماری نرود
چه وقت بود که آمد که هیچ از خاطر — طریق آمدن آن سواری نرود
چرا نمردم در زیر پای گلگونش — هنوز از دلم این خارخاری نرود
همان زمان که برون شد رقیب رایم گفت — که رفتنی دگرست آن نگاری نرود
جفای ساقی ما را خبر که بیرون برد — که کس ز مجلس ما هوشیاری نرود

چنین بهاری و من هم بوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهاری می آید

غزل ۴۵۴ از دیوان

ز گوشش خسرو آن زخم چنگ بر رفت
ولی ز سینه فغانها می زاری زرود

شعر

لبالب از قدح کز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید
بکوی توبه که آید فرود می ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرود آید
ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا بهو فرود آید
به بند حرد نم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرود آید
چنین که جانان خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
خوشست آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۵۵ از دیوان

نقاب وا کن و لبهای عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود | دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از برون دل کسی | اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید همی بر لبش | نمک را بهندوستان میبرد
نگار جگر پخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبی میهمان شو به بین کارزدت
صبوری ز خسرو چنان می برد

شعر

لب لعل تو جز که جان نبرد | آشکارا برد و نهان نبرد
جان بدینسان که میبرد لب تو | هیچکس از آب تو جان نبرد
نرود مه بر اوج در شب تار | تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خودم یقینی بود | که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم | باطل الیقین که کس گمان نبرد

غزل ۷۵۴ از دیوان

خسرو افتاد بر در تو چو خاک
باد را گو که ز آستان نبرد

شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود | جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز | دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیداند نظارگیت | آنگهی خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفایت که چو چشمه خون ریزد | بندگان را همه گفتار زند بهانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست | باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر پیش شوم بر فطرت | باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسله زلف که لیلی دارد | حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق | عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۷۵۵ از دیوان

همه شب خسرو افسانه یار و هر بار
قدری گوید و پس بر سر افسانه شود

شعر ۸

ما را تو صنم ما سے دیگر بچه کار آید | آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
خنجر کشی از غمزگان بر سینه چون من | بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می ندهد داد هم داد به چه کار آید

اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر به چه کار آید

غزل ۴۵۹ از دیوان

عقل از پی خسرو شد دیوانه مه رویان — عقلی که چنین نبود دیگر به چه کار آید

ختم شعره

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه‌ها دلم را بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی — آری نگار ما را دائم مراد باشد

ایدوست پند گویی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی نخواهم من خویش را بسوزم — جایی که آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه من — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک — فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد

ختم شعره

زلفت که هر نسیم از روی و شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر میکشیم خود کش بر غمزه باز مفکن — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل خواهد ما هیچ فراغ هجران — بر می مگس نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خودپرستان سرباز عشق ماند | کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۱۴۶۱ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مرهم
که ز زخم بوسه بران دست که پیکانم زد

دلم افتاد دران روز کزان جان بردم
کز سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد

بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند
من درویش ز چوب تو که دربانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من
لذتی گیرم از ان زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری که همی مردم از او
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرایی چکنم
رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۴۶۲ از دیوان

بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک
وه کجا هجر تو بر جان پریشانم زد

شعر ۷

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد
هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دل آواره باز هر سوئی
که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من ز بیم در این فور
که سبزه تیر او از سمن برون آمد

شنیدم بگفت که چون می بسوز شمع و ...
کجا ده ازبلبش ... سخن برون آمد

دمی ز خانه برون آ که بلبلعت جانا
که بهر دیدن قد تو ... برون آمد

غزل ۴۶۳ | بعشق میر خسرو چه طرفه فالی بود / ز غیب کین سخن از مهر و من برون آمد | [illegible] شعر

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسید
بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسید

دلم ز دست نگار و صبا هیچ گزندش
اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسید

بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر
برون آنکه رود طالع و شمار نپرسید

سپهر جفا که کنی را خنیم چو گشتم اسیرت
شتر سوار به بیابان [illegible] نپرسید

توی بکشتن ما خوش ز حال ما چه پرسش
کسی که تیر زند دست شکار نپرسید

گرم تو خاک نهی این ز کوی کیست نپرسیم
گدا که زر دهد اینش قیمت عیار نپرسید

غزل ۴۶۴ | ز بس که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را / سخن ز حسن جوانان گلعذار نرسید | [illegible]

ز عارض طره بالا کن که کار خلق برهم شد
علم برکش که بر خوبان سلطانی مسلم شد

فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم بیخود استی پاره عفاک الله چنان باید
هر آنچه خواستی رسوا بحمدالله که آن هم شد

که وا نه خاک من در از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل و شبنم شد

ترا دادم دل و تن خاک اوی جان و چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه شبنم شد

گریبان گیری ای ابر چه فرمائی رقیبان را
کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

برون افتاده چون نامحرمان از پرده دل جان
از آنگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و نگذار ای رقیبان خانه پیشش
[illegible] عاشقان بیتاب و درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد گردد چند گویان

غزل ۴۶۵ از دیوان — چه غم چون درون خسرو بنای عشق محکم شد — شعر

روان گل که اندکی بته مشک ناب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

دیدم بخرد ساله و گفتم که میشود / او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد

آن سادگی که بود بشوخی شد لبش / قندی که داشت نیشکر او شراب شد

بهر خندد او گربه من گذر مکن / ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد

دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم / آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد

ای پندگوی نزد تو سهلست درد عشق / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان — برخاک نقش چهرهٔ خسرو باید رفت / سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد — شعر

زلف یار مرا بباد دهید / باد را عنبر و زیاد دهید

جادوان کز خطش سبق جوید / نسخه هم از ان سواد دهید

ای کسانیکه نزد یار رسید / از منش زود و زود یاد دهید

سوی او رفت ایدو بیترم / کشمانیز دل بباد دهید

از لب من بهای او گه گاه / بوسه بدهید و بر مراد دهید

خرد سالی همیکند بیداد / ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان — اشک خسرو همی رود ز فراق / گر توانید پیش ایستاد دهید — شعر

زلف گره گیرش دوش که گمره شده بود / ای لب تشنه کز ان رشته فراچه شده بود

غمزهٔ هر سوی در آمد که بامداد شد یار / دل حیران مرا هر طرفی ره شده بود

همدران روز دلم زد که بلاک جانش
فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم
پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پی امید کشیدم رقعی
کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیکن
بارے این کشمکش المنة لله شده بود

[illegible] شعره	آفتی بود جمالش که دلم برد ارنی خسروا از خویش نه دیوانه و ابله شده بود	غزل ۲۴۸ از دیوان

ز من بجا طرآن نازنین که یاد دهد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان مست و فراموش کار نادانست
زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گوید خدا دهد آری
خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشد ز غم مانده کعبتین دو چشم
سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

شکیب کو که سرشک سبک رکاب مرا
عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

[illegible] شعره	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد	غزل ۲۴۹ از دیوان

هرکسے کار جوانی تگ و پوئی دارد
گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره و جاے
هرخسی خاکے و هر سگ سرکوئی دارد

آن وہان تا نکند عمر بیکستان ضایع
هر که در خانه تماشاگر روئی دارد

کاشکے خاک شوم من بزمینے کانجا
ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکورویان را
وانکسے راکه دل در خم موسے دارد

از سرم دولت چوگانکش نیز ز دباری
لذتے گیرد ازان خال که گوسے دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند | کار مجنونست که سنگی و سبوئی دارد
تا درونی نبود محرم شوقی نبود | سوز شمعی عود از انست که بوئی دارد

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسروا از جان نعمت داد ترا باد بقا
چو توئی را چه غم از جان جهان داوی دارد

شعر ۹

هر که چو تو به نیکوی آفت عقل و جان بود | خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا چنو | عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود
تو بکمین آنکه من گشته بوی تو شوم | من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بقصاص جانفری چون تنت نفر شد | من بقصاص ضیم گر ز تو ام امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان | عاشق دست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر | تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو | لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تند شدی ببوی من | بوسه کسی اگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۵ از دیوان

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

شعر ۹

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد | تا کی ام این باد بوی زان جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را برد | عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من بکوشیدم بنالیدن ولیک | درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزو میداشتم با سیم [illegible] | فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که نسیم باد را گو [illegible] تا ز مهر [illegible] | پاره خاک از سرای [illegible] آورد

صد نگه دارم ولی چون باشد آن رو در نظر | کیست کان ساعت بیانم با بگفتار آورد
غمزهٔ تو بهر فریبش زاهد صد ساله را | موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد
شب ز می توبه کنم از بیم ناز شاهدان | بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۴۷۲ از دیوان

زین دل خود کام کار من برسوائی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

شعر ۵

هر کرا یاری چو تو سرکش بود | کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو | مرغ جان پروانه را آتش بود
چند گه بگذار تا می بینمت | زانکه جانم دام آن مهوش بود
روز و شب می بینم اندر یاد تو | مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۴۷۳ از دیوان

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود

شعر ۵

هوای پیرهنت گر بسر گریبان چاک خواهم زد | کلاه عاقبت با سر بهم بر خاک خواهم زد
بدان گلرخ چو پیراهن نیست کز باغ خواهم شد | بیادش آتشی پیراهن گریبان چاک خواهم زد
بتلخی فراق ای چند گه بگذار یا هم جان | گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد
بشبها گر نخواهی تو چه جای عقل و هوش جان | بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد
بیک شب پیش کوی چاکم سواره بگذری وقتی | نمیگویم که عیبست اندران فتراک خواهم زد
بجان تو که چون ناپاک جان باشد دم خسرو | دم مهر و وفایت هم بدان ناپاک خواهم زد
همی گفت از تو شیرم دست ازین غم گر دهم سوی | بسا گریه که پیش زین دل غمناک خواهم زد
ز خونم گر حنا پاکست از آن هم سوی گو شب | من آبی بحسرت زین دیده ناپاک خواهم زد

غزل ۴۰۴ [illegible] — شعر

ازین پس خسرو از دیوانگی زیرا نماند آن حال
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد — جانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

نویزن غمزه تا من بیخودم خوش خوش بجان پیکان — چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

ببین زین سو که جانم از خیال چهرهٔ چشمت — چو گنجشک گر دید خورده ور تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد علی‌الرغم — که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی وجه اسوزی بجای ما — که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

رهیدای دوستان هر که بیاید بران کوشش — که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد شد

نه هی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن — من این شادی نخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن وقتی — که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۴۰۵ [illegible] — شعر

ازان لب تلخ میگویی بترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد

هر روز چشم من بجمالی فرو شود — وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گویم فتاده را بکشش از خاک گویدم — ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود

ای رو که این دو دیده بدبین من ببین — تا هر چه بد بدین روی نکو شود

امسال خود بدام بلائی فتاده ام — گر زو همی بهر دو هم غم صد ساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی — گفتا میانه دو لبم گفتگو شود

هر چند آبروی نباشد چو آب روی — هر روز آب روی از او آب جو شود

آید هم از پی لب او آب در دهان

غزل ۴۷۶ از دیوان	از دو چشم خرچون گل خسرو سبو شود	شعر ۶

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — تا شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید

گر بدین خنجر جان دوست خواهم یا تن — ساغری برآب حیوان تا بلب خواهم کشید

گر کشم چند ترا گوئی مکن ترک ادب — عاشق مستم ز من تا ید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم بر من خواهم فگند — دود از جانم برآید چند تب خواهم کشید

گفتی ام شب لب بر دست نهم تا میکشی — در چنین یاری بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ از دیوان	عاشق در وصف و کی روز ایزد در دو سر تا ز خسرو بیشی شور و شغب خواهم کشید	شعر ۹

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره چون گل — که آن سرو روان در دل همی صد بار میگردد

شرم رفتا کی خوای دیدن بدر کوی او روزی — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد

تو باری یاد ده آید ان که آنجا مدخلی دارد — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز به بستان آید — صبا گو روز و شب گرد هر گلزار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابیها فتم اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ از دیوان	چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو ببین تا چند سگ چون او به بازار میگردد	شعر ۹

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد — خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد — حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم ور ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران — کرا نه مگس بود هر کجا شکر باشد

ز تو بزهر گیاه فراق خرسندم — درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۴۰۴ از دیوان

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

شعر ۸

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد — وین دل پرورد من سوی جفاکاری کشد

وقتی زین آزار رانده دل بباغی خوش کنم — موکشانش باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود — گر تن این بت پرست اکنون بزناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی — تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش چه دانی با تو از شبهای خویش — غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۴۰۵ از دیوان

آستان بوس خراباتست خسرو را بکوش
کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود و دَه تنشو بشیم ای گریه — که خوش می‌سوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال افسانه‌های درد میگویم — مرا این خواب بیخوابی ازین افسانه می‌خیزد
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد
عسس کز نالهٔ دیوانه شد میگفت یاران را — که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد
من از خود سوختم نی از نوای شمع بتان آری — هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
لبت گر مینخورد خونم گنهگارم بیک بوسه — چه کردم زان خطی کز سوی آستانه میخیزد

غزل ۴۸۱ از دیوان

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه می‌خیزد

شعر

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ بر و منعی نیست — کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوئیست — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۴۸۲ از دیوان

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شعر

یاری که جدائی اویم گمان نبود — ماهیست بی وی ام که شبی در میان نبو[د]
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما را از آشنائی آن این گمان [نبود]

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان | وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم | گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود

زاهید وصل زیستنم کرد آرزو | ور نی فراق یار بجانی گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان ازانکه | زو بود جمله زندگی من بجان نبود

رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ | گوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسروا اگر گل تو ز گلزار شد نهال
وای که هیچگه بچمنی همچنان نبود

شعر ۹

یک روز بعمرے ز منت یاد نیاید | یکشب رهی از کوی تو خرمت شاد نیاید

یارب که می خوش شد لبت با دگران | هر چند که از مات گهی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند نخواهد | کین مرغ خراب است در آباد نیاید

دشوار شناسد اگر از بندگی دل | آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم ازان سوی | دیوانه کشش آن ترک پریزاد نیاید

خر دهشش خواند ببالین منش زانکه | شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز گر آید ز بر است همه مرغان | باری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی توام سوخت صبا وه دم آخر | کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

شعر ۹

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان نبود | از وی وفا مجوی که نامهربان بود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب | بر حق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون توانت دید | جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان وانکه هیچ تست | نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار | عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل | گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۵۰۵ از دیوان

عمدا جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار سال ره اندر میان بود

بیت شعر ۱

یارے که طریق ناز دارد | گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما | صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل | کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یارے | عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز | صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست | گنجشک هوای باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت | چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو | یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم | از خون جگر طراز دارد

غزل ۵۰۶ از دیوان

محمود سزد که نشنود پند
زیرا که وشش ایاز دارد

بیت شعر

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید | این سر هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زنان مارسید ساخته دارید جان | یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

از زنش امروز اگر توشه شود نعمتی / بهر چه فردا بخجلت رضوان برید

دست بدامان او نیست بیاری کس / بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

ست شد و خراب عرصه حاجت نقلی اگر / این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دلی چون منی درخور شاهی شاه / پاره جگر دار من بر سگ دربان برید

در صف عشاق او لاف عیاری زدن / ماتم تان واجبست گر بکشش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد / مژده وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۴۸۳ از غرة الکمال

سرو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال / وه که ز درماندگی قصه بسلطان برید

بحر ... شعر ۹

یارب آن شهره لشکر ز کجا می آید / که ز عشقش دل شهری ببلا می آید

فتنه جان من خسته دل آمد چشمش / باز بر جان من فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل / بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش / دل ز جا میرود و باز بجا می آید

از رخ ما بوی ندارد تو چنین صورت گل / گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۴۸۴ از دیوان

خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از وست / عقل داند که سراسر ز کجا می آید

بحر ... شعر ۹

یار من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد / راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بیهشم در راهش افتاده مرا آگه کنید / گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در خاک آن کوی نثار / گر درین ره نگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان راه خویش میپرسی مپرس / وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی ایمن چنین — ده که گر ناگاهی از من تیر آهی بگذرد

ز آه کردم بر و سیه شد روز هم داری روا — کانچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۳۹۹ از دیوان

ور نه زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد — پیچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد

شعر ۹

یارب که دوش غایب من خانه که بود — تشویش آن چه سماع ز پروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان — آن نازنین بمجلس مستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر — تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریه شبانه نگرم در و بیکشند — یارب که این شراب ز خمخانه که بود

بیتافت دوش جعد چو زنجیره کیاد — آن تابش از پی دل دیوانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ — آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۴۰۰ از دیوان

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف — آن مرغ را مگر هوس دانه که بود

شعر ۹

یارب این اندیشه خوبان بجانم چون بود — چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود

نقش خوبان گر فتم خود بران رانم ز چشم — آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون بود

در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد — من درین غم کان قدم بر استخوانم چون بود

تا نرم مان ای کبک کهساری که میتازی بکام — گو مگی بنما که آن سرو روانم چون بود

کشتنم بر دیگران می بند و آنجا کو بود — ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون بود

مردمان گویند از دعوی خون خود بکن — حاش لله این حکایت بر زبانم چون بود

ای که پندم می‌دهی آخر نیاموزی مرا — کز دل شوریده شکل آن چو جانم چون رود
وی جفاکار ستمگر خواندش کین چه سخن — از دل آن کافر نامهربانم چون رود

غزل ۴۹۱ از دیوان

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هر چه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

یا رب چه بود امشب مهمان من که بود — تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت بخت من البته راست شد — آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر زیستم از جان گران — امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
نگذاشت آب دیده که بینم به پیش — یا رب که پیش دیده گریان من که بود
ژولیده خواست تفحص کن ای رقیب — کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا به صبح — باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان

من بوده‌ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقل از سر تقوی ز دست رفت کنون — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
ببر در حسن بتان دینم ای مسلمانان — چو هندوان لبن از این بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج هست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک — ز دیده من تماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک — منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ — کرمن بسایهٔ این خاک پست خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت — فتاد لذت عیش ست مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرما — اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود
چو خورده‌ام ز ازل جام عاشقی خسرو — مدام مست شراب الست خواهم بود

غزل ۳۹۳ از دیوان — [illegible] شعر

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد — دل را بچه در افگند و بسیمان برد
میگفت سرو دی که از و یکسرم بلند — گو باغبان که تا سر سرو روان برد
کے دردناک تر بود از ضربت فراق — جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه — و ز دلیست کو نخست سر پاسبان برد
تیغ ارچه ببرد همه پیوندهای جان — فرقت بترک همدمی دوستان برد
یکبار سر ببر بر هان مستمند را — تا چند جور هجر تو این ناتوان برد
اے هجر سخت پنجه مزن بند بند من — عیب ست آنکه ترک ز مستی بکمان [illegible]
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا که هیچ منے راز بان برد
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر — نبود امید وصل ز جان و جهان [illegible]

غزل ۳۹۴ از دیوان — ردیف رای مهمله — تحفة الصغر شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر — عیاره کافر دلے چشمت ز تو عیارتر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی — گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره‌تر
هر روز ترا آیم بنگرم بین باز گردم بیخبر — صدپاره گشته جامه‌ام و ز جامه‌ام جان تا[illegible]
صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی بخون — لب‌تر نکردی هیچگه کر چیست این خسا[illegible]

من عاشقم بر رعنای تو نادان چه سازی خویش را
ده ایکه نبودی سبب چشم کسے همواره تر

از یاده گر دیوانگی ال زجست جوی نیکوان
من از جهان آواره‌ام صبر ز من آواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن آخر که او را زد و غمخواره تر

غزل ۵۹۵ ایضاً

[illegible] شعر ۱۰

اے باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوے نهفته زان صنم بیوفا بیار

تا تاکی یابم از دل گم گشته آگہے
یکتار موازان سر زلف دوتا بیار

تعویذ خسروا یادم اندر شب فراق
یک نامه زان مشلّح فرخ لقا بیار

گفتے سلام می آرم از چشم در رہ است
با خود سپاسے تا نشوم کشته ما بیار

تا کے ز غنچه بیده ما گوش گران بود
آخر هم از و سخنے ای صبا بیار

زان بوستان که میوه با غبار میدهند
برگے ز سوسن فاخته بلبل وابیار

در غیرتم ز دست خود نگیے هرمے
یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش بہ بندگی
این بنده زان اوست زانجا رضا بیار

زان جام لب که جرعه رشا مان ریختی دا
پروانه خرابے بہشتی گدا بیار

از جرعه گاه او قدری خاک نو نخواه
بر درد ہاے کہنه خسرو دوا بیار

غزل ۵۹۶ ایضاً

[illegible] شعر ۱۰

ای دل ز بتان دو دیده بر گیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شعشعه غم ترا دهد ره
سر بر نگرفت پاے بر گیر

شوریده بچه دلیست انجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

فی الجمله ز عالم کہ چون اسیران
دنباله جعد ہاے بر گیر

گر دوستیت هست از عشق	باور و بساز و ترک سر گیر
خاکی به رهش گذشته هست	از مردم دیده در گهر گیر
سرها بکش ز پای خوبان	کوی سپرست بی سپر گیر
خاری که بروی گل شگفته ست	در دیده چو میل سرمه در گیر
در عقل رهست زنده گوش	ترک من مست خنجر گیر

غزل ۹۰۰ از دیوان	خسرو نشین و غصه زند / با خویش پسران عیب گیر	نسخه شعر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر	بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر راهی گذر کنی	چشمت بس است دست بتیر و کمان مبر
در جلوه چون کند تو بس صید لاغرم	آزرده میشوم بزخم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست	آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها پسنده	شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یار منت از خدا بترس	بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مرده بیا شنه مردم شکار وه	تن لاغر ست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۹۰۹ از دیوان	سودی بکن همین که بیائی به پیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر	نسخه شعر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر	سیم و زر گل جمله گشتند مهیا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر	چون جامه پر روزن انجا تر و اینجا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوسی تا شین	خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالای تو هر جا دو چشم تو بهم بینیم
ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان

خسرو صفت خوبان میگوی که خود هر دو
در سیح گلستان بلبل ز تو گویاتر

شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر
جز لبت ما را نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز
تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن
باری اول عمر وانگه عهد و پیمانی دگر

ده که چندین جان محنت کش ز سوز هجر تو
خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من ز بن سودا ز جان خویشتن سیر آمدم
آنکه زر و سیمے نیارد دست و جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام
ای خضر تنها اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میاری ای بتان
زانکه بر او کافرستان را مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان

تا چنین خونابه مست از چشمها خسرو مشوی
زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر

شعر ۵

ای چراغ جان هم از شمع جمالت نور را
بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون هم مرا بت پرستی نو شد اندر عهد تو
باری آن بتخانه دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام
گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من
جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی
بیتوانی حال رسوای چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت غرهٔ دکش دروفر شیا پوردار	تخلص شعر

بیا جانا رضای من نگهدار | حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم | ازان چیزی برای من نگهدار
بده بوس خیالت را امانت | که از بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت | مکش وین یک خطای من نگهدار
صبوری یا غمش می گفت دل | که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا عشقت بلا شد دیگران را | خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	مرو ترسان بکوی دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	تخلص شعر

جای ندانم اینچنین تا زندگانی ای سپهر | کز خوبرویان جهان بس شادمانی ای سپهر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو | حیرانم اندر کار تو تا بر چه سالی ای سپهر
زرین کله بالای سر جعدی فرو تا از کمر | ره میروی وز جعد تر دل میفشانی ای سپهر
کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر در افکنی | زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپهر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی ابروی تو | چون سگ دم در کوی تو گر تو بخوانی ای سپهر
آزرده جانی را مکش بیچاره مانی را مکش | مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای سپهر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یکبارگی نامهربانی ای سپهر	تخلص شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار | خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهارست نهان سوسن | لیکن از شرم نیارد ببربان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم
غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار

بعد ازین بلبلی و در سایهٔ هر سرو گلی
مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل سخنی
که بمستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافتهٔ
روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۴۰۵ از دیوان

از پی خوردن می این سخنان خسرو
یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار

شعر

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر
یارب فرو مبادا این می که خوردم از سر

سر بر خاک کشتن پیشش دگر نهادم
چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر

خواهم شد ای شب افسون میا یارم از آن رو
ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

ذره جدا جدا شد در بند هجر یار
عشق و بلا ازین پس بازند نردم از سر

مطرب بنوک زخمه بشگافت سینهٔ من
بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۴۰۶ از دیوان

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

شعر

در سینه ام گره شد و اندک نیاز این قدر
شاید که نپسندد دلش بر خاطر ما این قدر

بیچاره کز دست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر

گر بهر حج تو کعبه عمری بدیده ره روم
هم سهل باشد جان من آن را که دارد این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو لی از تو میر نجم گلی
بو دست ما را دیدی ای چشم خونبار این قدر

از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در
روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید چرا — آنکت ملامت میکند برماست دشوار اینقدر

دریوزه دارم خنده زان نقلدان پر نمک — مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو

کم ناله اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

غزل ۵۰۶ از دیوان — شعر

رخ گل خوشست و از روی رخت ای نگار خوشتر — چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی تو نماند — ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

سبکی سخن که گویی بزید دوباره مرده — که ز آب زندگانی دو لبت دوبار خوشتر

چه خوشست یک کرشمه برای مردن من — که اگر زیم بدیدن یکی از هزار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت او — که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت — که برین تن زمینه ره آن سوار خوشتر

چو غلام تست خسرو و زبیدو مرد بفرباد

تو ازین دو گوی پیشت که کدام کار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان — شعر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر — دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

میگویی تلخ زان لب شیرین که زهر تست — ز آب حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند — من هر چه پیش میکشم و شرمسارتر

پیش تو جان شگافم و باور نیایدت — هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر

در عشق بد گوار بود پند دشمنان — حقا که پند دوست از ان بدگوارتر

پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست — گر باورم کنی قدری بیقرارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق — عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیشش برد در تو منزنم لبسنگ / بچشم نگر که هست زرم بے عیار تر

غزل ٥٠٨ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت / کاخر ز چیست چشم من سوگوار تر

نصف شعر ٥

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر / هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند / عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر ست / شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرای بود و خوشتنی ست / کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ٥٠٩ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان مے بردند / که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

نصف شعر ٦

دلم نشست و تن اینجا و جان بجای دگر / بدل توی و سخن در زبان بجای دگر

بجوستان بدم از غم دلی چه سود که هست / دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گوئی / زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نرود زان کویت ارچه برند / سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت / تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر گیرم ار یابم / لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ٥١٠ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را / که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

نصف شعر ٧

قمر پدید ز من مهر و من خراب قمر / شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن / چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید | که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید | چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی | که نیست چشمه خورشید هم برآب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد | چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان

گر آید و برود ذره‌وش به جای گله است
از آنکه نیست نهان خسرو آفتاب قمر

شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج از بر نشستی بر ستور | زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چون بگاه | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر ز جهد | پیل را اگر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنجدی کش خورد نتوانی بحرص | با تهیگاهی نهی یک در ره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و حرصیش نیست | بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور
عزو باشد عرض بخشش پیش گان بخیل | خیر باشد چاه کندن بر لب دریا بشور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنباله گور روز گورش یاد نه | گور دنبالش روان ز انگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده علمیش بجو | حسن زنگ و حبش چون عقل و رملتان و غور
خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام | کور تر باشد ز باد علیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان

گر به پندار عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم
در جنب سر نشنش باشد چه دریا و چه خور

شعر ۱۱

گر زمین جان برود باد هوای گم گیر | در جهان هم نبود کهنه سرای گم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد / گر بباغی نروم برگ گیاهی کم گیر
زر خسانراست مرا گوهر درویشی بس / جوهری را ز دکان کاهربایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است / گر نمازی نکنم رسم وریایی کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت / دو رخم آب حیا هست صفایی کم گیر
زاهدان سوی من از نیک نه بینند ای هست / ما بدشنام تو قانع دیم دعایی کم گیر
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم / این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر
گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد / در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی / از گلستان ارم برگ و نوایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند / از قدحهای سران بی سر و پایی کم گیر

غزل ۵۱۳ از دیوان

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش / از نهانخانهٔ جمشید گدایی کم گیر

شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوشش ز ما شود مگر / ور شکنی ببر قبا جامه قبا شود مگر
خفته بناز نرگست ور بگشاییش ز می / شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر
مست و خراب شو روان پای فکن بهر طرف / دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من / زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود مگر
بندهٔ چشم تو شدم آن تو واز آن من نشد / خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر
مرده دیده‌ای مانده را بر در خویشتن ببین / در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد / خواهم ازین خراب ترا از تو رها شود مگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی / دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۱۴ ۵۱۴ از دیوان	خسرو خسته را اگر دل نه بجز خیال تو جان و تنم زیکدگر هر دو جدا شود مگر	مخمس شعر ۹

می نیاید چشم من بر آستان او گذر — ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر

باد هر دم تازه تر گلزار عشقش گر چه نیست — بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک مهرش گذشت از جان و در دیده هم نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و جزا بهر زبانش افسوس از آنکه — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان جدا — کشته اویم مبادا از آستان او گذر

سرگذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن از بهر من — جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر میپرسی دل ما را مپرس — زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۱۵ ۵۱۵ از دیوان	هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت گرد گویا ناوکی در استخوان او گذر	حسب شعر ۷

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد بار دیم زیر سر آخر — دمی سر در رحم با روی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهدت دل — نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت از رخ — بکش پا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای اشک — ببر در خدمت بدخوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم — وی گرمی توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ ازدیوان | زبان گه گه بگفت و گوی من دار | بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو خرابه جوتر
نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رقیبت
خوشم که و فرخ لقا از بهشت نیکوتر

من از قفاست که میرم به بند سلسلهٔ یابان
بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله خوتر

شرابم از لبی تیغ زن بحلق که بار دگر
بدولت تو کنیزان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگی ست عشق تو این
که عقل اول از روی نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ ازدیوان | اگر بگویید از ان سرخ زهر خسرو / که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر | ختم شعر ۷

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هر چند پیش سی شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن بیان نشست
ای دل نگویمت که مخور لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند
ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار
بود ست پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کور است دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ ازدیوان | خسرو زبان رفتن و بر دوش بار عشق / راه دراز میروی آخر جریده تر | ختم شعر ۷

سپیده دم که گهر بار رود ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگارخانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزای
دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه عشقهای کهن را که نو کند از سر
چو عندلیب برآرد ز شوق نالهٔ زار

گهی فروش شود روی نیکوان بعرق | گهی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس | چو چشم ساقی رعنا میان خواب خمار
میان لاله و گل بلبل صبا ز نغمه مرغ | که رقص میکند انجوی بر آتش خار
شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن | چو گلستان شده از روی خسروان بازار

غزل ۵۱۹ از دیوان | ردیف زای معجمه

بر جان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم | جرعه به پیاله من انداز
ما را مکن از تو ز خلق ببرید | وز صحبت دوستان همساز
پرسی که چگونه چگونیم | کز پرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی | دل گم کرده‌ام چه سازم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سرو چشم و آری / مطرب مست و چنگ ناساز

باز نوروز آمد و درهای بستان کرده باز | گل جهانی را بروی از پیش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود | زر بداد آنکه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش | باد خوش می‌آید از گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما ساخت از گل گورها | ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در جای شاخ بین | جوز بهر بار داد عنا چو سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا | آرزوی ... پریشان کرده باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان
یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان

تا ز خسرو بستگی یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز

تحفة الصغر شعر ۱۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید
سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پرده برزدند
باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

ماهرویان وی تماشا سوی بستان شدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه بیگیر و زمین را زین شب چون
سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه پیدا و پنهان رفتار گشت آفتاب
سایه های ریخته بر وی نیار رخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده در هم بماند
کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله را یکدست بر روی باد گرم
بوسه های نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفته نرگس مست و از فریاد بلبل نیم مست
نیم شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان

شعر خسرو را فرو خوانند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ حیران گشت باز

وسط الحیوة شعر ۷

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم ما — کافردلان حسن دران سوی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نرسید — صد ره داو رفت و مهره ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت — ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار از آن شب همه خلق از فغان ما — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان	هردم کرشمهای دگر افزون کند نگه خسرو ز بند او بامید امان هنوز	تصحیح شعره

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یا رب نگیرد دامنت — گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان	پیری و شاهد پرستی ناخوش است خسروا تا کی پریشانی هنوز	تصحیح شعره

سوی من آن نرگس بیخواب نه بیند هرگز — بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز

هر شبش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر — یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز — داغ دیرینه اصحاب نه بیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظر است — هر که عشق [illegible] اصحاب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان

خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت
سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

شعر ۷

فزون شد عشق جانان روز تا روز
کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را
شبم گویی یکی گشتست با روز

دلست این یا سپیدی نیست یا خون
شب ست این یا چه روشن نیست یا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم
ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح
مرا بیدار باید بود تا روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه
ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان

چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت
شود هر شب بزاری و دعا روز

شعر ۶

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز
درد جام خود برین رسوای تر دامن بریز

چشم تو مست ست و کم ایستد ناکرده خون
خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گردد او
آنچه در من شیشه می پیش آن دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان
شربتی از جام خونباری در آن روزن بریز

مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست
تا رگم مشکن بدان تاوان چو خون من بریز

تیرگی عشق مشتاقان ترا چون روشن ست
بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان | ردیف سین مهمله | غرة الکمال شعر ۶

خرابی من از ان نرگس خماری پرس
هلاک جانم از ان لالهٔ بهاری پرس

ز خم غمزه چه پرسی که در دلت چه ست
ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش ست — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

دلم که زود فرامش میکند خود را — مپرس هیچ دگر پیش تیمار پرس

کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس

سرود ذوق فراوان شنیده اکنون — بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریادرس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریادرس

تا چند بر من میدمم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس

ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت وه — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام — چون در غمت درمانده ام درمانده را فریادرس

شد جام عیشم منقبیا جان شد لگدکوب خطا — بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس

غزل ۵۲۹ از دیوان

آن هر دو چشم دلستان از عاملان بربود جان — یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریادرس

با پسته میگون تو شکر چه کند کس — با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

با روی خود آئینه برابر منه ای جان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس

چون روی توام نیست جهان را چکنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس

جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس

بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — در پی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

غزل ۵۴۳ از دیوان	ردیف شین معجمه	وسط الحیوة شعر ۱۱

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش — وان تلخی گفتار و شکرخنده خون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست — رخساره بگفتار و من و دل شده خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه — آن شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش
من دانم و جانی که بتن کاش نبودی — تا هجر چسان کرد سزای دل مدهوش
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان — کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید — یوسف که عزیزست بقلب و سیه مفروش
محرم شده روزی برخت سیر ندیدم — زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
انبوه گدایان جماست بکویت — مپسند که محروم شوم کشته دران جوش
آتش بودم بی تو بآگندهٔ دوزخ — گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش
گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی — باری ببرد این سر ننگ آمده از دوش

غزل ۵۴۱ از دیوان	از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ آن دو دو سیه را چه گشایی به بناگوش	[illegible] شعر ۷

اگر چه پرسش من نیست در کیشش — رها کن تا بمیرم زیر پاییش
زمین را بهره زان پا و سر مردی — بغیرت مردم از خاک سراییش
سر ما در کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشتی گداییش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیک میداند سزاییش
شراب شوق کز جنبش دمادم خورد — گواران باد با نقل بلاییش
چو از ما رفت یار ای جان بی شرم — بمان ار میتوانی داشت جاییش

غزل ۵۳۲ از دیوان

توکش بار سبو خواهم مرد بی تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

شعر

ابری خوش است و وقت خوش است و هوای خوش — ساقی مست و باده و بستان و صلای خوش

آواز خوش رسید حریفان عیش را — گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

آنکس ز هوشیاری عقل است بی خبر — کز باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای تو به خوش است ای فرشته‌ها — تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

بی روی خوب دل نشود خوش به هیچ جای — گل گرچه خوب و بود در باغ جای خوش

مستان عشق را دل و جان وقف شاهد است — حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۳ از دیوان

عشق بتان اگرچه بلائیست جانگدازا
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

شعر

ای زده ناوکم بجان یکد و سه چار پنج و شش — گشته چو بنده هر زبان یکد و سه چار پنج و شش

گفت بوعده گر کنی یکشب از آن تو شوم — روز گذشت در میان یکد و سه چار پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه زنم بر آستان یکد و سه چار پنج و شش

منع دو چشم کن که شد از دل خسته هر یکی — راتب آن دو ناتوان یکد و سه چار پنج و شش

گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را — کشته شوند عاشقان یکد و سه چار پنج و شش

گشت صبا ز غیرتم گاه اگر ز کوی تو — هر دو بوی تست جان یکد و سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۴ از دیوان

خواست فغان مردمان بسکه همی کند همی
خسرو خسته دل فغان یکد و سه چار پنج و شش

شعر

آیت رحمت آمد گرچه سر تا پا تنش — هم دعا می‌دهدم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان از شعله می نا بهم چون پیش او | زانکه تر هم دل بسوزد تا که از سوز تنش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن شود | سوخت خود را و آتش خود گرد از انسان تنش

باز دیدم طوق سگان کوی او بوده بسی | حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بسوخت | گوی آن خون در رخ خود بر سر پیراهنش

ده که دامانش چرا گیرم به عذر خون من | من که نپسندم سرشک خون خود بر دامنش

غزل ۵۰۳ | خسروا گر خویش بفکند دیده را بر خاک پاش / هم بخاک پای آن سلطان که از سر بگذرش | شعر

او میرود و عاشق مسکین نگرانش | چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بیچاره سوارے که عنان باز نه پیچید | آویخته چندین دل خلقی بفغانش

یا دست که در خواب شبش دیده ام اما | از بیخبرے یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائے | تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک | آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسپید کسی نیست | از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۰۶ | خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر / کوری دلی را که نباشد نگرانش | شعر ۹

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش | سگ آن حرمت کجا دارد که بنشاند بخوانش

هما زدی من گردن زده کی باشد این دولت | که من در گردن آرم سنگدستی از گریبانش

ز دور انگشت بخایم چه حیلت چون نمی یابم | ز بخت شوکا انگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاری | همه میدانند و جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه
اسیری را که بی سر کار می آید نه سامانش

چو خوردم بی اجل تیغش دمی بگذار کز گریه
بشویم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش

غبار آلوده خون عاشقی با دست سگ آن
هر آن ذره که بالا می رود از گرد میدانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار سبی از ما
که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان

شنیدن هوی خسرو گر نیارد وا معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

شعر ۹

ترک من سرکش ز پرده خویش
درکش آخر عنان ز جرده خویش

در مپیچید از ناتوانی را
با فراق هزار مرده خویش

نظری کردم و چنان مستم
که پشیمان شدم ز کرده خویش

مطرب از ناله ام چنان شد مست
که فراموش کرد پرده خویش

ساقیا خون من تمام بخور
می بده لیک نیم خورده خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان

بغلامی نیرزدت خسرو
تو فزون کن بهای پرده خویش

شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گردش سر خود گشتنم داد
ز شادی پای خود کردم فراموش

در آن چشمی که نه خفته نه بیدار
نه باهش بودم از دیدن نه بیهوش

خوش آن حالت که گاه گفتن از
دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می پزی ای جان پرسوز
مگس خفته چه بیند شربت نوش

دو سه بار این خیال یار با من
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون بیم — زنیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب — بقصد کشتن ست و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ از دیوان

فغان خسرو ست از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

[illegible] شعر

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
وی چنان بپوشش ز عاشق که اهل لطف — از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه — نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب — فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
مشهور شد مرا وچه جویم که جان من — نه کرده با خرابه کیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد — صبح در دریغ میدهم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی — گویم بدرد با در و دیوار ز خواب خویش

غزل ۵۴۰ از دیوان

گر ز دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

[illegible] شعر

خلقی بهر کار و من بر سر سودای خویش — در هوس هر کسی این تماشای خویش
گو همسایه ام شب است این ناله چیست — نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من نه بقیمت لطف کن از من گهی — بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان — سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم مکن جز تو نگنجد دگر — گریه اندرین به نخواهی جست بپالای خویش
پاچه بکوبیت نهم حرمت کوی ترا — سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش	مست خود دارند و خود جان ابرم لیک تو

شعر — در رهش خسرو فتد چیست که فتراک نی / [illegible] و خود از پی فردای خویش — غزل ۱۴۸ از دیوان

خسرو رکوی او ره گم [illegible] — تعالی الله نگار از آب حیوان ریخته بر نوش

بیاد آن پای را در کوی خراسان گرد [illegible] — تو میدانی که خاست آن دلی خونسته بر نوش

نثارش اگر کرد چشم [illegible] پا هر دن جانا — که حاصل شد بصد خون جگر بر دیگر نوش

نه سیم از جهان روزی که باشم رفته از عالم — تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

دو دست [illegible] آلوده از خون جاب یوسف — که چون پیراهن یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بو [illegible] لیلی از شرمنده ام و [illegible] عشق یار — [illegible] شرمنده ایم از روی مجنونش

فسون خوان [illegible] — چه چاره چون پری جان نمیگردد بافسونش

شعر — [illegible] خسرو / [illegible] خاطر خود [illegible] انگشتش — غزل ۱۴۹ از دیوان

خوش رفتی [illegible] — لیک [illegible] جهان بیجای [illegible]

زلف و بالین [illegible] خویش [illegible] — [illegible]

صوفی ما دعوی پرهیزگاری [illegible] — [illegible]

عشق را اسباب خون من همه حاصل شد [illegible] — [illegible]

باغ رو جانا که در نرگس بهوا روی [illegible] — [illegible]

عاشق مسکین و گنجی و خیالی [illegible] — [illegible] چه چاره چون [illegible] باکسی [illegible]

نیست عاشق را دوائی بهتر از خسرو طبیب — [illegible] دانا چنین [illegible]

غزل ۵۴۳ از دیوان — شعر ۹

خسرو دل برمکن گر یار بدخویست ازانکه
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از جبینش / این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش
دل رفت و روز باشد کز روی خیز یابد / ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را / اے باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه وار از نیسان جنبش مبند یکتا / کز مجنه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم / خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او / من پشتیی که دارم کایمن زیم ز کینش
من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیارم / لیکن تو پند بشنو بدخو مکن بدینش

غزل ۵۴۴ از دیوان — شعر ۹

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکار آید بار دگر نه بینیش

دل من برد و توان یافت بازش / که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کشتن جان نیم کشته / ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق / که میرم هر زبان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد / که میرد دیگرے پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم / که با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینت شدم شمع / تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی کافتاد در چوگان زلفت / ببازی گوے دیوانه مسازش

ما همچو تاک کف پایت ببوسیم | پس آنگه شویم از دست نیازش

غزل [illegible] از دیوان

شعر

تحفه تا بخشیده بر من آن شیرین
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش | سایه گرفت مه را از زلف سیاهش
از چشم داشت بر من زلف او کرشمه | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آمد از دو مو بالا | گفت اینکه معلق در چشمه راه چاهش
زلفش چو گشت بر رخ پیش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش
بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی | وانگه بگرد عارض خط میکشد سیاهش
من چشم می نیارم کز روی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل [illegible] از دیوان

شعر

گرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشیدنیست جانا گر هست این گناهش

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بدخویش
گهی کز در برون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل [illegible]
گرفته آتش اندر جان جمعی سوز و هم مستی | من از خود رفته مشغول و در زلفا [illegible]
بزمی افشانه کن [illegible] ای مشاطه [illegible] | رگ جان [illegible]
گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون | خرابم همچو خود کرد از من مستی نرگس جادویش
چه عیش است اینکه من اینجا و جان من بر آن [illegible] | دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

غزل [illegible] از دیوان

شعر

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخندید و بگفت چون خسرو [illegible] بجویش

دل که بردی از من اگرچه مبتلا میداردش | گر خوش است او ز من بگذار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را | ای صبا از من بپرسی هر کجا میداردش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل | آنکه نافرمانی دل وز بلا میداردش

سرو را نبود قبا سر و قامت بالائش ولیک | بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل تا لذت کس کو کند جان را تباه | من ز بخت خویشتن کو من جدا میداردش

چند گوئی دیگر نخواهد کرد با او هم وفا | آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

غزل ۵۴۹ از دیوان

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او | گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

شعره

رفت دل نیست ز چشم حالش | برد ای جان تو هم بدنبالش

من بدینسان که حال خود دیدم | نبرم جان ز چشم فتالش

چه خبر شهسوار رعنا را | کز صف مور گشت پامالش

منکه از شمع سوخت پروانه | کاتش دل فتاد در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق | نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد | گریه واجبست بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام | کوه البرز پشه حمالش

در چه آنم فتاد دل کامد | سوره یوسف از زنخت فالش

غزل ۵۵۰ از دیوان

چه دراز است این غم خسرو | کرده وصف تو هر شبی سالش

شعره

گفت کو باد از هر طرف گه پریشان تا اردش | هر نوک بر باید ازو زنجیر صد جان اردش

جوری که هردم میکند گر مردمی باشد ورا / آخر نه چندان کرد وقتی پشیمان خویش را

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم / مفلس که یابد گوهری پنهان چو جان خویش را

گفتار تو کاید برون از جان جهانی رود / هر دم که گشت از لب شده آب حیوان خویش را

دور از من آنکه دور شد از چه تو می نزدیکتا / تلخست عیشم زانکه از شکرستان دور ازو خویش را

پروانه کش ناگهان شمعی بجهان کرد / خود را بگو پریان کند دیگر چه سامان خویش را

غزل ۵۵۱ از دیوان

بیچاره خسرو را کنون سامان نمیباشد مگر / هوشی که هر دم باید او تا بسامان خویش را

شعر

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش را / مشغول با خیال کسی در زمان خویش را

تا داد باد بوی از آن باغ و مرغ ما / نزدیک شد که پر زند آشیان خویش را

خوش وقت ما چو از پی گردن بچشم جهان / بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش را

ور خود دگمان برم که تو زان منی و باز / گم کرده‌ام از چنین غلط در گمان خویش را

بگذار کز زبان کف پات آب کنم / از ذکر تو چو باید کردم زبان خویش را

بخت بد از کوی تو ما را فگند دور / گم گیر خاک از شه نشد آستان خویش را

غزل ۵۵۲ از دیوان

رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار / از خون خود گذاشت بر آنجا نشان خویش را

شعر

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش / در چنین صبح صبوحی ساقیا یک جام کش

آتش ما کی فرو میرد بدین گونه کی سی / تا نشد بغداد و داده ساقی ما دجله وش

می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات / تا نگیری غلبه اکنون کاول خود عکس

بر لبت کاردی زدم بر روی آن جان و خرد / خسرو بر حیی آنکه هم چنانست عیش هم

غزل ۳۵۵ از دیوان

بهترین یار وزی من بدروز خاکم از تو ایک
هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

شعر ۹

فرشته می نویسد گناه دوشینش — گه از تحیر آن یار و تمیز و قلمش
نه آز دیدن نفیست روی تو یا آنکه — قضا بقدر رود یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در باغ — که خود گرفت دل من بگوشهای غمش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد — کسیکه نیست خلاص از وظیفهٔ المش
جفای دوست بمقدار و نیست عزیز — اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جای بانگ موذن برین دل بدروز — که روزگار بسر شد بطاعت صنمش
کشم ز دست تو بر چوب جامهٔ پر خون — که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
سماع نالهٔ ما را ز خون دل جوئید — که ارغنون جگر خواریست زیر و بمش

غزل ۳۵۶ از دیوان

بیکسست گر و جهان خسرو مسکین
بمیر وار نبود یار دوست دمسازش

شعر ۷

گره بهای سر زلف بر بناگوشش — حدیث درد مرا ره نداد در گوشش
بنا شناختگان بلبیند و نظر نبود — بصد شناخت درین مستمند مدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چراغ بجو — که بیکسیم تن هم چو کاه خس پوشش
بیا که سر بکمند ایست نهاده ام ور نه — چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزهٔ من خون کس نمی ریزد — تو یاد ده که اگر می شود فراموشش
دلم ز پختن سودای خام سوخته شد — که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
چنان شدم که ببیند مرا نشناسد — اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان	بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو حلاوتی ست دران باد تا ابد پیشش	[illegible] شعر

گه گه نظری باز مدار از من درویش
چون منعم بخشنده به دریوزه درویش

ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود
مشمار که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر
تا در دل خسته من کم نشود بیش

جانا مکش اکنونم ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزه خونریز تو ما را
چندان نگذارد که گشائی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر تو به قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین پیش	[illegible] شعر

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محتشم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان
گر مرا پیوند داری نیست گو هرگز مباش

غم خورم عشق تو کو در جان من جا داده ام
گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست
گر از و بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سر خوشم از درد درد از صافی عیش طرب
بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۵۴ از دیوان	مجلس عیش ست و جز خسرو همه مستند اگر ناکسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش	[illegible] شعره

مرا کاریست مشکل با دل خویش — اگر گفتن نمی یارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز درویش ماندگان یاد کن آخر — چه پایی بند جانان محمل خویش

مرا در منزلی ره اوفتاده — ترا خوش باد راه منزل خویش

غزل ۵۵۵ از دیوان	من از آن گونه در دریا فتادم که باز آیم دگر با ساحل خویش	[illegible] شعره

مشک تر بر مه پراگندی و شب میخوانیش — آتشی در جانم افگندی و تب میخوانیش

لب به طب سازی و آنگه خسته از دندان کنی — خسته از دندان من کن گر طب میخوانیش

هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا — تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت — میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش

نسخهٔ مرکز خطاتست اندر دل سوزان ما — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

غزل ۵۵۶ از دیوان	سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیش	[illegible] شعره

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخوانندش — آه کاین بر خود [illegible] کجا میخوانندش

تا بکس بر بستن دل [illegible] میگفتم مخوان — چون ز جان برخاستم از خلقی را میخوانندش

مردمان را زو بلا و دل ز تشویش جان — من قیامت خوانم از خلقی بلا میخوانندش

چشم او و جادوی تا خلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هر دم دعا میخوانندش

خوانمش در جان و گوید خانه تنگ است این | با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش

ما و مردن بر در شمشتاق ربا این چه کار | کو همی اندر پیش خویش یا میخواندش

غزل ۵۶ از دیوان

راست میگویند عاشق کو رباشد زانکه هست | خاک پایش جان خسرو و توتیا میخواندش

شعر

نیاید گرچه سر گرد از فراموش کشتگان یادش | غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

بمکتب خانه نشی ناموخته جز آزار مسکینان | کر و اند تا که این سنگدل بود استادش

اگرچه پاسبان نازنین من نمیدارد | دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش

فراموش کردی درد خود هر از راه مظلومان | خدایا کج مکن موی ز یار بیهای بیدادش

هر این آه بپیوست پیش آن دل سنگین | گزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش

گران آزرده دارا بینی ای صبا جائی | سرش گردی و پا بوسی ولی منهی من یادش

روان اشکم روان کن پیش یا لشکر جوئی | که گرد آلوده خواهد بود آن سوی دشمن شادش

دلم پیشش نقاره که باد افگند زلفش را | نیاید باز در خواهد که هم در ره شب افتادش

غزل ۵۷ از دیوان

جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین | شد آبستن زغم ای کاشکی مادر نمیزادش

شعر

هر بامداد تا لبشم بر سر رهش | وقتی مگر که بینمش از دور گه گهش

زان گه گهی که پر زخوی گل کند رخ | آتش بسوز گلاب چو بینم بچهش

گویم بخشش جان من او گویدم که نی | جانبخش من بس است همان گفتن بهش

چون گل ز رشک جامه درانم که با چرا است | در گرد کوی گشتن باد سحرگهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی

غزل ۵۹۲ از دیوان | خفتن نمیدهد ز نفیر الاهش | عزة الکمال شعره

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش — ستانم داد این سینه که سیلی خورده است از پیچاپیچش

زخوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم — هنوز این دل که خون بادا بجان آرزومندش

خزان دیده نهال خشک بود از روزگار هجران — در آمد باد زلف نیکوان از بیخ بر کندش

چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را — نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا — گره مگسل تن جان را که خوش وابست پیوندش

حیاتم بی تو خوش واست کاین دل با تو خوشدل است — بجان و زندگانی چون توانم داشت خرسندش

غزل ۵۹۳ از دیوان | نمی یابم خلاص جان نابخشوده خود را / مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش | شعره

نظر ز دیده بدزدم که ننگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب — هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من — که آینه ز چه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۹۴ از دیوان | خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش | شعره

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش — نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

[illegible] مو شده از رنج و غم — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم — میتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش

روی من از اشک رویت از صفا آئینه شد — روی خود در روی من بین تا ببینم روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من — از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو اوفتد — سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان | هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی — این همه پرسی ازمن بپرس از غمزه جادوی خویش | ختم شعر

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان بسوخت این دل و هم دوست کشت من — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فرداست از پی بنده جدائی دلا بیا — کامروز نوحه بکنم از برای خویش

تا من از آن دل شادم و دل زان دوست — این جا بمن کیای من و من کیای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت زره — با غم ز آب دیده زباد دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه — گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان | ردیف فا | غرة الکمال شعر ۱۱

ای میگذشت و سواد و دلها کشان از هر طرف — صد عاشق گم کرده دل سوی خویش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین — می مردازان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو — موها پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در راهش آب هر کسی — میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمرگه سر بسر — چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سپاهی خواه	در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف
کعبه که بادش میر و لبیک حاجی بشنود	گرچه پیاپی پیش رو صد کاروان از هر طرف
در کنج غم بیچاره من برباد سرو خویشتن	زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
چون بی تو دل ناشایدم کز تیغ سرپا بدم	چه باک از آن گر آیدم زخم زبان از هر طرف
یک روز میر د چاکرت پیشش رفت و راز تو	فریاد خیز و بر درت مسکین فلان از هر طرف

غزل ۵۶۷ از دیوان

زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت
ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

شعر

دی مست میرفتی سوار و گرده از ما یکطرف	شبدیز زیر زر مطلق عنان پیچیده خواری یکطرف
تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر	تسبیح زاهدش یکطرف مانده عصا یکطرف
تیری که وی زد بر دلم پیداست تا غایت همین	پیکان و کلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر یکطرف
در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را	تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف
سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان	چاووش شه کو تا کند مشتی گدا را یکطرف
نوشین بشد آب لعل او شد مجلس ما بیخبر	ساقی صراحی یکطرف مستان سبو یکطرف
جان خسرو دلخسته را چون ریختن فرموده است	خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان — ردیف کاف — بقیه نقیه — شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک	گل ز رخ پرده برگرفت اینک
آتشی لاله برفروخت ز باد	دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل	بینوا بود زر گرفت اینک
غنچه در پیش فاخته ز اصول	سبقی تازه برگرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود — وقت شستن نمی گرفت اینک

آب را گرچه چشمها پاکست — بوستان را عبیر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید — آب را بر بند گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را — گل بجد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بار گیر گلست — ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت — لاله از دوش کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده تنگ در گرفت اینک

گرد بر روی سحاب ریختنی — باغ را در زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان — طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک — شعر

دو چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقده مشکلهاست هر یک

شکنهائی که در زلف کج تست — فراشخانه دلهاست هر یک

نشانهائی که در خاک در تست — ز بهر دیده منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر — سفر چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را خسروا زانکه — چو خسرو مست بالهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان — ردیف لام — وسط المحبوة — شعر

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف ندانستم این قدر — کردی چنین هزار شکست و گفتی گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نه دل بجستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی تو ام نه بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر می‌کند — شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویخته اگرچه به هر تار موی دل

غزل ۱۰۵ — خسرو حدیث درد تو باری کجا کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل — مقطع شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش ما را که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار همان در دل
قربان نشوم بهرش کافر نشوی هر شب — با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد — خونابه روان از چشم آزار همان در دل
نه بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن را بنهان آرم زنار همان در دل

غزل ۱۰۶ — در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دل با در تو بر خود دیوار همان در دل — مقطع شعر

رسته بودم من چندگه از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آئی و کند غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و شد خوار بتان — نشود عفو همه عمر گنهگاری دل
وقت آن گل نگاری بجانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که بستی ز من ای دوست [illegible] — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری — برخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل

بیشتر و زلف تو ز آسیب نسیمی درهم — بسکه بیتاب بشد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۰۳ از دیوان — عشق گویند که کاری دل بیدار بود / بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل — شعر ۹

مرا بهر تو خصومتهاست با دل — کنون با ما درین سودا و با دل

اگر باد سر زلفت چنین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانگی گشت آشنا [illegible] — که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل [illegible] ست با جان — بدینسان چون [illegible] دل

مرا گویی که عاشق نیست و بسوزد — بلا شد جان مرا [illegible]

[illegible] دل چه خسرو — [illegible] دل

چه گویم [illegible] دل [illegible] — [illegible] دل

غزل ۵۰۴ از دیوان — بیکبار دلدار بس کن همچو خسرو / نه بنده هیچ عاشق را بجا دل — شعر

سیر شد با من مرا تیمار سے ماند بدل — وای مسکینی کشان رفتار سے ماند بدل

زیستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار می ماند بدل

وه که جانم بر لب آمد چه بیخوابی کشم — کان کشش سے بینم و بسیار می ماند بدل

پند میگوی ولی معذور داری دوست زانکه — دل پریشان دارم و دشوار می ماند بدل

آشود جان و دلم زیر و زبر برحق بود — زانکه زلف تو ز بیجا رسے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو بیا — کان غمزه هر شب مرا چون خار پیماند بدل
این هم از بخت ست کت ور دل نیامد گفتنا — ورنه از خسرو همین گفتار پیماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان | ردیف میم | تحفة الصغر شعر ۸

اے از نظرم رفته نفاسوی که دارم — دل کز تو ستانم بخم موے که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان — چون باز رهم قوت بازوے که دارم
گفتی تو کامین بیدلی از روی که داری — از روے تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکے روی نکو جان من آنجاست — یا رب که چه بد آدمیم خوے که دارم
تیرے که مرا هست بسینه ز کمانے — من دانم و دل کز خم ابروے که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از و چشم — کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم
دستی که دو تا ماند ببالین غم فرقم — گر باز کشم ورنه پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان | گو پیار که رو خسرو از و جادوی آموز / چندین دگر از غمزه جادوی که دارم | تحفة الصغر شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم — یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد — دامن دل بچند سو از سر خار در کشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند — عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله — تا ش درون چشم خود اسپ و سوار در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم — دیده آب رفته را بو که غبار در کشم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان — تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم
یک سر موز جهد خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بجای او این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا بلب از لب یار در کشم

غزل ۵۷۷ از دیوان

خسرو بیدل تو ام مست شبانه لبت
یکدو لبالب بده تا بخمار در کشم

شعر

این تویی یا بخواب می بینم
یا بشب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت
نمکی بر کباب می بینم

بکشش از خویشتن مکن وهم
کز هجران عذاب می بینم

راز دل چون کنم نهان که ز رشک
همه بر روی آب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو
همه عالم خراب می بینم

مگر امروز کز پس عمری
نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۸ از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می بینم

شعر

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم
که گل باشد بسی دما نباشیم

ز گل نازک تریم و چند گاهی
بجز زیر گل و خارا نباشیم

بیا یارا و با ما باش امروز
چو بیدانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بود می باید همان به
که با همصحبتان تنها نباشیم

چو نگذارند یکجا دوستان را
چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر پای می باید شدن خاک
چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۹ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

شعر

من عاشق آن رخ چو ماهم ... کو زار بکشش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه ... زو در شب گیسوی تو راهم
او زیستنم نماند امیدی ... در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخنده ما ناک ... صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هر چند ... جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۸۶ از دیوان — گوئی که کسی نداشت خسرو / آن صبر که بود چند گاهم — شعر ۵

لبالب کن قدح ساقی که مستم ... سبوی ده که جمله اسباب بستم
مرا کن سرخوش از جرعه خویش ... چو میدانی که پیش خاک هستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند ... بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی ... که میگوئی دل اندر باده بستم
ز جام مستیم تیغ نه نه انکه ... نه من از می ز روی خوب مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد ... که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۸۱ از دیوان — مرا گوئی که کی بازی چنین مست / از آن روزی که با خسرو نشستم — شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم ... فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم ... وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش ... آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصه هجرست ولیکن ... از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون لعلت از برون شدم از پرده که هر چند	گویند مرا کز آن لب نمکی بار ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یار است	در سفتن غم این چشم گهربار ندارم
پیمان تو با چو دل خسته بجوی تو دارم	اندوه و سودای تو جز این کار ندارم
دارم سر سودا از تو بسیار تو دانی	لیکن چه کنم چونکه دل بسیار ندارم
هر گه که تو در دل گذری اندیشه ام این است	اندیشه دیگر به جهان کار ندارم
دارم هوس بوسه ی تو نیز ولیکن	پروای آن لعل شکربار ندارم

غزل ۲۰۰ از دیوان	خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم	تضمین شعر

هر دم چه توانم که آن رخسار زیبا بنگرم	جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گر گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد	ممکن نگردد هیچسان کان روی زیبا بنگرم
آتش بتر گیرد به دل هرچند بی یاد خوش	بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا	گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم	بگذار باری یک نظر پشت آن پا بنگرم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو ببین	لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود جان در چو پیش تو نیست	حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان	خونابه خسرو همه افسرده تر شد به دل جز غم ندادی این بخت کت از خلق تنها بنگرم	تضمین شعر

پریرویی که من حیران اویم	بجان آمد دل از حیران اویم
رقیبا دیده [illegible]	[illegible] تا مهمان اویم

بگفتندش فلان مرو ازغمت گفت
نخواهد مردچون من جان ادیم

صبا برهم شکست از ما که روزی
نیارد بوسے از بستان ادیم

چو مردم تشنه در وادی هجران
چه سود از چشمهٔ حیوان ادیم

ز زلفش دل همی جستیم دل گفت
که زان تو نه ام من زان ادیم

چو خسرو پاسبان راندگفتند
که تو گفت من سلطان ادیم

غزل ۵۵۴ ... شعر

ببستی چشم من از افسون زبان هم
دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

خرابی میکنی از لب رخ نیز
از نیم میکشی جانان انان هم

هویدا او تو خرسندم همه عمر
دگر خون ریزیم باقی بدان هم

بروای باد بوسی زن بسان پای
اگر چیزی نگوید بر دهان هم

مده ساقی که من مست خرابم
پیاله خورده ام رطل گران هم

غمی دارم که باد از دوستان هم
بحق دوستی کز دشمنان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو
ببوسی میفرشم رایگان هم

غزل ۵۵۵ ... شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم
که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی
ز بخت بد چه لکد تا که بد جگر خورده

بمردم و نه هم در دو خود چه دون زیرا که
کجاست دل که شناسد حلاوت ...

چنان گذشت جفا که گر تو تیغ زنی
قبول اگر نکنم من بدیده نا...

چکارم آید اگر خاک کوے تو نشوم
تنی که از پی این سالهاش ...

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت	بعشق گرد سر خود هزار بیگردم

غزل ۷۸۵ از دیوان	گریست خون ز جفای تو خسرو احد شکر که سرخ کرد بگاه وفا رخ زردم	نسخه شعر ۱

ما ترک رضاء دل خود کام گرفتیم	در زلف او بپریشانی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود	ترک دل آواره بدنام گرفتیم
جان از رحمت خود برد ز ما و ز برد دوست	آزاد شد آن مرغ که ز بین دام گرفتیم
ما سوختن عشق ز چه دانند بدیدیم	سودای همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان	ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس در پی زد و ما خانه خمار	زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما	گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
ما ئیم و دعا گوئی اقبال و قیبت	کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو نا کام دل از کام برون برد	هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۷۸۶ از دیوان	بیکن ز جفا چه تو اسنی دیلمار بیش کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم	نسخه شعر ۶

رخ زردی هنست ز چشم ستم کرم	ور نه که پای آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شد ست آب خون او	کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم
در جستن شگوفه روی تو شد برون	بادی که از هوای خود بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق	از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سر ست	سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

[illegible] شعر ۱۱	من خسروم ولیک نگر از فراق تو گویی که از نگار رکش شاه بود فقیرم	غزل ۵۵۸ از دیوان

زانم که نیست این همه دل که در جهان بخلد یارم
چنان مشغول اندیشه‌ام که با خود هم نمی‌پردازم

همه کس با تو بنشیند من رنج تنها کے
چه باشد گر شبی پیشت نشینم کرده عهد تو یارم

غم گشت و نشو نماید از اقبال خیال
امید نیستش باشد اگر... [illegible] نازم

سر خود گیر دیوانه ... برداشته از تن
کزین مرغ گرفتارم پیدا نیست پروازم

اگر جوش نالها سے درد ناکم جگر ...
خوشم با این همه گویی آشنا یاری آغازم

مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان
بپرسید ای مسلمانان که من با دین چه پیوندم

به شواری زکویت جوش جان را برده‌ام امشب
اگر چشم نگیری دل همانجا میکشد بازم

من شبها دردی و حدیثی با خود از حسرت
گداز آن دولتم جانا که تو خوش نشنوی رازم

چو بینم در تو وز دیده حلالت باد خون من
اگر فرمان دهی گفتن بگفت هیچ غمازم

تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن ماندم
ز درد آگهیم باری من آن دل داده نازم

[illegible] شعر ۵	چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه که عمر فراقش میکنم	غزل ۵۵۹ از دیوان

رویت ای نازنین کی بینم
همه مست از چنین که می‌بینم

گفتی از رویم آرزوی تو چیست
آرزویم همین که می‌بینم

دیدنت عمر نیست هر روزم
نزیم من چنین که می‌بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید
من بیچاره این که می‌بینم

بهر روی تو دست میداریم
هر روی و این که هی بینم

لب نمودی بخش چاشنیی	هم ازان انگبین که بی سهیم

غزل ۵۹۰ از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه چشم و کین که بی بیم

شعر ۶

هی وزدی ز من اندام چون سیم — کدا این سیم و زد دت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آزری بشکن ازان روی — گر آتش مغ بسوز د چون براهیم
خوشست آنخال نزدیک دهانت — اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم
منم در کاغذین پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان

گرآئی سوی خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

شعر ۱

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم — چکنم دل نکشاید ز بهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی زنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان عزا — دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده — قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — در فرشته پر دانسو پر و بالش بکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افگن ز ان پیش — کز فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم — چه کشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان | خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این / روی در قبله و دل سوی بتان ختنم | شعر ۵

وستان در ره دل سنگ گرنهست تنم — چکنم تا زره این سنگ بیکسو فکنم
لبل جان بهوای چمن خویش بسوخت — که بود کی نفس تنگ بهم بر شکنم
شاهبازم که شکارم بود از عالم دل — تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم
ب خوش خوردنم از عقل میسر نشود — وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
ستم از عقل لب خوش کن اید تو چنانک — خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
من و روی کش دیرینه چو پیرم سرمست — بمیم شوی و نمازی هم ازو کن کفنم
ملسیم و نجم باده در افتاده چو من — بگرای نی نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان | ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را / چند باشد ز بتان غرقهٔ خونابه تنم | شعر ۱۱

نی پای می آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم
راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم — تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوش است لیک — خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم
عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کار دگر کنم
چشمت بخواب تا زود مرا قصه دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم
هر کس بسوی حور رود من بسوی بت — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزے گذشتہ بود براہی سوزن | ہر بامداد آیم وزان سو نظر کنم
درویش بہ از سرست من سر بریدہ را | آن سر کجا کہ در سر این درد سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان | یاران ز بند بسکہ ز خسرو رہا نشد
آن دل کہ پیش تیر ملامت سپر کنم | شعر

ز تو نعمت ست دولت لب شکرین رہیم | ز من آفت ست و فتنہ دل پر بلا خویم
ہمہ عشق و آرزوی غلطم کہ در لطافت | شدہ بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نہ فقیہ بل فرشتہ چو تو گر حریف باید | ننہد ز کف پیالہ بہ بر دل بسی سبویم
تو کہ خون خلق ریزی چہ غمت از آنکہ ہر دم | رود آب دیدہ ما بدر تو آب رویم
چہ بلاست بارک اللہ رخ تو کز ان تحیر | بگوشی اند ماندہ ہمہ کس بگفت و گویم
بکرشمہ گہ گہ این سو گذرے کہ بہر رحمت | جگری دو پارہ دارم نظری بچار سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان | بغدا ہزار جانب ز میان چہ صد چو خسرو
بحر اشس غمزہ گشتی لشکنجہاے مویم | شعرہ

چون نازم آنکہ فارغ زان آشنا گریزم | گہ در فسون نشینم گہ در دعا گریزم
بوئے کشیدہ او تا ہمرہ صبا شد | خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیدہ عشق و مرا درین کو | پای خرد شکستہ چون زین بلا گریزم
ہر جا بود کہ باشد بگریزد از بلائے | من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ از دیوان | خسرو مگو کہ درکش پای از طواف کویش
کو نیست آن حریفے کردی بپا گریزم | شعر ۹

گر بسر روزی بتو نو آشنائیہا کنم | ہر چہ باید خواہم و بخت آزمائیہا کنم

وچو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من
من ازان لبها بصد منت گدائیها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب من
پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم

ز شراب عشق سیل آمد مقلائیم نبرد
گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم

از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدای توانگر خود نمائیها کنم

در شبی در کنج تاریکم ستد و پیش او
خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر
وز دو دیده هم بر و تملک گوائیها کنم

از طفیل پاسبانان بنیم اندر کوی تو
با سگان ان سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۶ اندر دیوان	یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم	چهار شعر

چون ز تو می‌نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آندم که برای بگلویم شمشیر
من در ان فرصت سوی‌ات بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر ای
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کوی‌ات گردند
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بند وفا نیز نه ام
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب شبت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۷ اندر دیوان	حجت بندگی من خط یارست ازانکه خسرو ام من که غلام خط زیبا باشم	نصیحت شعر ۹

شبی آسایشم نبود و قوی دشواری دارم — شفا از چشم تو خواهم قوی بیماری دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل — همین بست آرزو شاخ عمر برخورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بدلیشان ده — که من با روزگار خویشتن غمخواری دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران — گر تو شبکوری داری و من شب کاری دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه مے تلخم — بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

بیا در روی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز — ز تشویش غمت گرچه فرامشکاری دارم

چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم

مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه مانده — خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان

بچشمت میکشد خسرو و حق آن گر نمیدانی
دروغی هم نمیگوئے که عمر دم داری دارم

ختم شعره

بیار ساقی دریای بیکرانه بشویم — گر گشته می نشود آتش [illegible]

طفیل خاک سگے جرعه ریز تو بر من — که گرد رزق از این دلق بی نماز بشویم

خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خمارے — بشم دهند شراب و [illegible]

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت — که درد نقد به از سلسبیل [illegible]

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش — بهر پیاله سرودی زدره خویش نگویم

به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم — نه صبر آنست که صبری بود در روی نکویم

غزل ۶۰۰ از دیوان

دلم بخدمت بت رفت دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ دری اویم

ختم شعره

زعشقت خواستم از جان بیکدم با تو بنشستم — بریدم از جهان بهر تو و با تو بپیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم — من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم حد آن کز شبروان زلف تو لافم — ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو از زان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چه در دل شستی ای جان این سخن گفت و برون آمد — مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالای همچو تیر کز نشست پهلویم — مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان — گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی / چه شد گر کردم سفال خرد در لعل بشکستم — [illegible] شعر ۹

من آنچه دوشش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم
اگرت هوای هست ای شراب خوارهٔ من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر برده رسوائیم بر همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان چه نهند — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزا دارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان — ولی که رفت ز تو خسروا وران زلفت / بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم — [illegible] شعر ۹

امشب سوی دوست راه گیریم — می بر رخ همچو ماه گیریم

وی زهد فروختیم بسیار / امروز رهٔ گناه گیریم

اقرار همی کنیم و شاهد / برخود همه را گواه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد / با دشمن کینه خواه گیریم

میخواند اجل بر آستانت / بوسی بزنیم و راه گیریم

نه جان زز یادنیست مارا / کان سلسلهٔ دوتاه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج / ترک قمر و کلاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله / چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان

خسرو چو قلم ز کار ما خواست / چون ترک خط سیاه گیریم

شعر

برون آی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم / وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

هراپر خار باد اهر دو دیده بلکه پر گل هم / اگر سیری تو هرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس روی خوبی شناسم کز گلستانت / همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کان دولت گردد / کراین بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم

اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن / هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت کی گره بگشاید از بهر دلم لیکن / خلاصی از بلای هستی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو / چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

شعر

عاشق شدم و یار سر بر عهد وفا کردم / زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یارب چه شد آن پرفن دل اکستد از من / من هوش کرا دارم من صبر کجا دارم

مطرب محرم نی تر زد و درد کهنم نو شد
معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زییم از غمها
دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر صنمی رفتم در هر پسری دیدم
ننشست کسی در دل چندانکش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان

تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد
در کشتنش عشقت نیکوش سزا کردم

منتخب شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یک زمان پیش من ای جان جهان بنشین
تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

بس همین است که پیش تو دمی بنشینم
وز سر هر چه بگویی پس از آن برخیزم

گفته‌ام یا ز من و یا ز سر جان برخیز
از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

هر دم دیده ز هجر تو ز خون بنشاند
من برویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست
ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم
هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان

خسرو هم آخر مپسند که هر دم با تو
شادمان ننشینم و با آه و فغان برخیزم

منتخب شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم
بنود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم بکشت وه از پس که هر شبی
ننشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوش است
آندم که من روا رو آن شاه بشنوم

بانگ نوای نے تو بدزدو قم آنچنانکه / آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پارهای خون فگند همچو برگ گل / چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان | نقلیست در عبارت من این غزل تمام / خسرو بخوانشش تا من گمراه بشنوم | تحفة الصغر شعره

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم / وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی که دو دیده چار شد با تو وه که چند / در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که ما بهر برد تو / خود را بما تگاه رسانیم و شه کنم
زندان بمفلسیم که گر دسترس بود / خار می سبیل بهر کوی و ره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان | گفتی که پر دهم دو سه گر خسرو انوری / دریای می بیار سبا و اگر نکنم | تحفة الصغر شعره

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم / تا چند هر زمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشم بدیده / خاک درت که از وی خاشاک و خس بیزم
در آرزوی خوابم کت گه گهی ببینم / خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزد / مهرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را / رحمت بود که داری عصیان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد / پیشش آی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان | سوییت مگر گریزد خسرو که زنده مانم / بکشد مرا خیالت گر سوی تو گریزم | تحفة الصغر شعره

نی مجالی آنکه او را از دل خود برکشم / [illegible]

دیده را اگر حق آن نبود که دید او بچشم　　من ز خونهای گران خجه روم چشمش برکشم
گر نه ترسم زانکه در خونابه ماند پای من　　برکشم دیده بجای دیده او را برکشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه　　هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من　　گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم
بر خود روشن خواهم که خواهم این فضولی بین که من　　چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۱ از دیوان	جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم	شعر

سایه دارم بر سر از سودای زلفش چون کنم　　چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم گر گهر　　قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
تو ببند کشتن من من بران کوششی　　عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم
گریه دارم کو روی نیست جز لولوی خام　　چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گویی عشق را بیرون کن از دل خویش بر　　گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۲ از دیوان	روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم	شعر

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم　　خواهم که این دو دیدهٔ ناساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند　　نالیدنم بجاست چو آواز برکشم
صبرم نباشد از نه بهر دم زخون دل　　در خانه نقش آن بت طناز برکشم
بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار　　گر نخل هزار سرو سرافراز برکشم
او در دلست و سیر نگردم هزار بار　　گر خویشتن [illegible] باز برکشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست تو با بود / یک یک زبان شعلهٔ غماز برکشم
دست عزیز گر بگشاید بکشتنم / خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم

غزل ۶۱۲ از دیوان | یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم / تا چند پیش همدم همراز برکشم | شعر

همه شب با دل خود نقش آن عیار بر بندم / مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم / مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بر بندم
چو جان بی دوست نتوان یافت بنشینم بکنج غم / بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم
غمت گفتی برون ننهم گشادی روی از حیرت / فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم / کزین جا در غریبستان عقبی بار بر بندم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون / معاذالله که این تهمت بزلف یار بر بندم

غزل ۶۱۳ از دیوان | سر زلفت گزد و دیوانه شد خسرو بیا ستم ده / که تا زان رشته دست عقل دعویدار بر بندم | شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم / بر آن که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی / که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر / ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس نخست از اندیشه / که دل کشاید بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت کسی ندیدم از آنکه / خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریست که زو / مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

...سنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت	اگرچه مهر ز تیغ حیات برچینم

غزل ۶۱۴ از دیوان	بکش به تیغ که راحت خسرو مسکین مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم	[illegible] شعر

بدست بادکان سوی جان فرستم	مرا بولیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی	باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم اینقدر کبس	که فرمائی نشش فرمان فرستم
همای چون تو وانگاه استخوانم	دگر گوتا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید برنجید از طفیلی	سرے در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه	خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان	تو بر تیرے نظر کش نے شمشیر چو خسرو را به تو قربان فرستم	[illegible] شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم	تو گوئی نه آن ده این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود	هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایه زندگی	که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم بکشت ار نه من	سر در تیغ در آستین داشتم
مپوز از کمان صبوری ازینکه	نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم	همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان	فتادم بجاه زنخ گرچه من چو خسرو دل دوربین داشتم	[illegible] شعر

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم | روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم | چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من | جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان | تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده گوهر تو نهم ای سرو آزادت غلام | اینست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم
تو نه بخت ای بخت دشواری شبهایم پرسیا | من گرفتارم کجا پهلو باسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان	چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود گر کنون صد پا بسر دست پشیمانی نهم	[illegible] شعر

حال خود باز برآئین دگر می بینم | باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
هر بدی از پی من رنج که من روز بروز | روزگار دل شوریده بتر می بینم
آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من | دل افتاده در آن راهگذر می بینم
کرد تو اند که مرا باز رهاند امروز | کیست آن فتنه که پیش نظر می بینم
جان بتا پاک برون میرود و می آید | خلق داند که من آن عاشق تر می بینم
هم باقبال غمش جان بنجش خواهم داد | زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان	بیم خسرو ز فراق تو بسودای برد آخر الامر نهانش چه درست بینم	[illegible] شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم | وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم
چه عشقست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت | هوس می آیدم برگل ولی از خار می ترسم
معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن | ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

تو شب خواب مستی و من تا روز بیداری | محتسب این کز من زین دیده بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیشت بگویم لیکن | ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
جوانا خنده بر خونابه پیران حزین زیرا | تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان	شام خسرو که فریادم نمانده جانم از شفقت وگر ماندست از آن شیرین گفتار می ترسم	بحر هزج شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم | بتی خریدم و بهر دو سها گرو کردم
تن شکسته بجای فروختم پر درد | دل خراب به تیغ و عنا گرو کردم
غلام رابطه خوار غم تو ام منفروش | که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا | که دل بهجر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد | متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر ندهم جان بکوی او برباد | بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان	دلت چو در خور عشق است خسروا افسوس که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم	بحر مجتث شعر

چون نگاهی ندهی زان رخ خود بیکاری هم خوشم | گر کناری ندهی و لبی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولتت جهد کشت از دست | در گذر گاهی سمندت با غباری هم خوشم
باده وصلت گواران باد دیگران که هست | ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
میزنی زر دما و سنگ آستانت روز و شب | این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
درد نهانی کهنه داریم از تو در دل یادگار | گر تو یاری با دو یا دگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی ندارم خسروا | در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان	گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید جور یارا نرا شکایت نیست آری هم خوشم	شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم	چند لب سینه خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشارت نهم	گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان	کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام	هر نفسی بچشم خود در سرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد	از مژه سوزنی کنم خار زپای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان	بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم	شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم	ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم	رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش	وامروز هم اندران خماریم
این کاسه سر سبوی می راست	زیرا سر مصلحی نداریم
از خار ره بتان چه باکست	گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا	تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یک نظاره	نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو زاهد و حور	ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک رهیم همچو خسرو در کوی کسی بیادگاریم	شعر ۷

امشب من آن نیم که فغان را فروکشم
طوفان کنم ز گریه جهان را فروکشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فروکشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هردم ز بس که آه و فغان را فروکشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فروکشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فروکشم

نی سنگ ماند نی دل سنگین و رین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فروکشم

غزل ۶۲۴ از دیوان

من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فروکشم

شعر ٥

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زرد تری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گر ره نشوم از بوی تو با آنکه
آنجا هم از آن همره بوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گوئی که برو جان ببر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

شعر ٦

هر دم گذر بکوی و سرائی که ما کنیم
سوئی فتد پیاله و اسپی که پا کنیم

با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از عجب گواهی شبهای ما دهد
چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات | سگ به ز ما بسی به وفائی که ما کنیم
با هیچو تو حریف که جان می برد بلاغ | خود را زنیم تیر دعائی که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریه‌های خود خوشم | گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ | زنده گرده وه که این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند | من چو سگ از دور باسنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست | هر کرا گوئی بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو | تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد نباشد غم نهان | بی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

زراه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم | در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند | مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
رفتی دل و جان و خرد و همره ما بود | عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا | چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند | ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها | ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و لی دود | زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتے اندر نظر آمد دیدیم دران صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۴۲۸ از دیوان — شعر

خسرو ز زبانها که فتادیم بر نقش
گوسے تو که موئیم که در شانه بماندیم

خراشِ سینهٔ خود با بت خونخوار میگویم حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود ریشش ولی زنیسان که من باز حدیث آن نمک ریشش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلے که در خویشتن بالشته تا می خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر سر سنگین لبش کافسانهٔ شیرین تو خود بسیار میگویم

بجانان گفتنم ناگه بخواهد رفت جان یارب نمیدانم چه نام ست اینکه من هربار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو یارا یک سخن گوئی تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

اگر با من بهلد کردن خوشی ای من فدای تو تو بد میکن که من هر تو استغفار میگویم

غزل ۴۲۹ از دیوان — شعر

رقیبا جز حقی گر نباید ست با و زین خسرو
که من تیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

ستم کردند یاران جان ما هم ز بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکبار ه بر کستند دل را ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم

چه تاب از پیچ ره آن نازنین را که راهش در دل و دیده است جا هم

ز بوسے یادگارے داد ما را دو می داد یش از دو دیده با هم

طفیل آهو صحرا چه بودے که در فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق جدائی سینه بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان	اگر زان سو روی از خسروای باد ببوسش پاسے او و باد پاسخم	مخمس شعره

من از دست دل بیش دیوانه بودم — همه شب در فسون و افسانه بودم

غمش بود و من گم شده در دل خود — که همراه غولے بویرانه بودم

ز دل شعله ذوق میز و بیادش — بران شعله خویش پروانه بودم

بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد — من نامسلمان به بتخانه بودم

دل و جان و تن با خیالش یکے شد — همین من دران جمع بیگانه بودم

دریغا جمالش بسیری ندیدم — که شوریده و مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان	خرابے خسرو نگفتم بر ویش که بیهوشش ازان شکل مستانه بودم	شعره

رفتیم ما و دل به یکے کو گذاشتیم — جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم

ما نیم و راه دور بما تا بکے رسید — جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم و سے عزیزی که سالها — عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم

آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز — آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که آن زما سر موئی جدا نبود — آویخته بحلقه آن مو گذاشتیم

هر بار گفته که ز پهلوی من برو — رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان	زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم	مخمس شعره ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم — بو کاندر و ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او / کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

نه هم غمش برون که مرا خود بسوخت جز / دلهای دیگران چه ز گرد بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی شود / کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند / چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا / آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده را / بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها اگر د کوی تو گردم بهر قدم / اول نهم دو دیده و انگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را / بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتے که گل بجاے زخم بین رهی خطا / کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نهم

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

غزل ۶۳۳ از دیوان — شعر ۹

فرح آن روز که دیده ز رخت باز کنم / تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گوئی که تو می نال که من می شنوم / این چه چنگیست که پیش چه توئی ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت / دل ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبا ناز تو گه گه بود از فرمانم / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم ایدوست چو گویم بگذر / کاین گره سے نتوانم که ز دل باز کنم

خلقے از صحبت من غمزده گشتند از انکه / هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب / گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم

دل بیک قطره زده زد بیک او اکنون / جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

غزل ۱۳۳۲ از دیوان	خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند دیگرے را چه غم ار محرم این راز کنم	تضمین شعر

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم	یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جانے ز تو گمان کشیدے ای نخل فتنہ باز	پیکان آبدار چو خرماے تر خورم
روزے که غنیمت ز سپے دیدن گر	شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ	خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم	از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
سیرے هنوز نیست دل خون گرفته را	چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۱۳۳۵ از دیوان	کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب چون پیاله خسروا ر قدرے بیشتر خورم	تضمین شعر

دوش رخ بر آستانت سوده ام	گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و هیچم رخصت	بلین که من بر خود چه نابخشوده ام
از در ت سنگی زندم نیم شب	سنگ گمان بر زند و آن من بوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه	گر نگردم حج ره پیموده ام
گشت ها هجرم خونبهایم این بس است	کاین قدر گو لی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد	گر شبے در هجر تو نغنوده ام
مستی خون خور دست این در سرم	تو همیدانی که خواب آلوده ام
دل اسپ جان میکند با من بعشق	رایت غمهاش جان افزوده ام

غم بکشت و پیسم خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان	شکر کز لطف تو خوش آسوده ام	بیت شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم
سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمیرفتم بپا شد بوی زلفش
خراب اندر سر آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رستن
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شبی خوش باد ای دل نزد آنها
که من خالی روان زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد
بر شوت دادن آن خوی رفتم

شدم بدخو بروی شر دم اکنون
کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان	بجست آن زلف میدانم ببویش / بگفت خسرو کج گوی رفتم	بیت شعر

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم
ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم

که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز
عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم

جز این عمر و خویشم فسوس نیست بسینه
که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد
چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو بریدنیارم و لی ز خویش بریدم

فریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد
بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان	چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب ندیدم	بیت شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم
کدام روز شب هجر را کران یابم

زتند باد فراقم بریخت برگ وجود
کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش بخون نتوان زیست
اگر بپرسمش از کسی زبان یابم

چو جان دهم هم ازان سوی بر صبا جانم
مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم

بهجر چند کنم جان بمیرم اریکبار
حیات یابم بر عمر جاودان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد آرد ازو
که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازان روز بد امان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۹۳۹ از دیوان

بخواب داد مرا خسرو از لب شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن صد پاکدامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید
که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افگن هم

نهادم سر چه بود از سر سری ماند پس اکنون
چو ماری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

دلی کز من بسویت شد نداری استوار او را
کز آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم

چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائی
که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من
دل تاریک بر کار چه کردم چشم روشن هم

علامت دل صد پارهٔ عاشق چنان باشد
که باشد زخم شمشیر بد و زخم (؟) سوزن هم

غزل ۹۴۰ از دیوان

چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم
زمان آخر ز بت باز آمدی آید برهمن هم

شعر

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم | که هیچ با چو تویی هم نفس نمی آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل | بدیده می خورم آنرا و بس نمی آیم
مرا مگو که کجایی من اینکم لیکن | ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز | که من بهمرهی او چو خس نمی آیم
مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت | وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم
ز دست جور نمی خواستم که بینم روی | ولیک با دل خودکام بس نمی آیم

غزل ۶۴۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم | پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم
قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود | خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گریه در و از آن کنم | گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم
چند بناز رفتنت ده که مباد ناگهان | شعله بدر اهنت خرد ز ناله صبحگاهیم
بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم | پیش رخ تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی | حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش | من که و این بخارم کز تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم | تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۶۴۲ از دیوان

همره خسرو است دل بس تا بد وفای تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۸

توانم از همه خوبان نظر بگردانم | مجال نیست کز آن خوش پسر بگردانم

خوشش آن زمان که بر لبش نهفته می گریم ... چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

هرا به پند که مونس دون زبون کنابه رو ... چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را ... اگر براه ببینم گذر بگردانم

مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانت ... دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک ... ز دل مگس بچسپان از شکر بگردانم

غزل ۶۴۳ از دیوان

ز رشک سوخته شد خسروا ربود دستم ... ز زلف توره باو سحر بگردانم

[illegible] شعر

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم ... بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بجا رتا ... متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم ... دل ستم زده را چند گه برین دارم

بنازنینی و بد خوشاری و هم بدیست ... که دلبری چو تو بد خواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی ... که تخته چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگر چه که بر دست غم فروخته را ... هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۶۴۴ از دیوان

اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن ... هم از وفاسو تو روی بر زمین دارم

[illegible] شعر

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم ... بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و اشوخ ... نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و باورم نکنند ... اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون ... ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم زیار و زخویش و ز جان خود بیزار — که هم زخویش و هم از یار مانده ام چه کنم

همیکشند که منگر بروی خوب تو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو — لبسے شب ست که بیدار مانده ام چه کنم

غزل ۶۴۵ از دیوان — شعر

ما بکوی تو سگانیم و بر او تو نهیم — وانکه پیش تو بس است از همه رو نیز لئیم

بهر یک سجده براه تو سر از عشق نهیم — بهر یک بوسه بپای تو سراسر بکشیم

گر نوازند رقیبان تو ما را نخائیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک حریم

ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی — این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم

عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت تست — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

بیکی جرعه می باز خری ار ما را — که ببازار فنا در گرو یک نفسیم

تو همانی بکرم سایه فگن بر خسرو — کز ناچیزی چون سایه پر مگسیم

غزل ۶۴۶ از دیوان — شعر

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

یارب که شهر بی او تاریک و تیره بادا — در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

تا هم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

هنیست مردن من ای خیره کش که هستی — ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم

گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت | بد نام شهر گشتم بسوای مهربانم هم

غزل ۷۴۳ از دیوان

شد شیخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپیش مردم ایگان هم

شعر

زین پس بهر آن نیست که من زهد فروشم
جائی که نیز زدو بجوی وین و ستم

ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
این توبه سجادی شکسته چه فروشم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت
تا باز کشد وندر میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال
چون هیچ و هد محتسب ازمالش گوشم

بو دست زهوکش و دلم از اندیشه تیمار
المنة لله که دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون
بازیچه که مغبچگان شد سرو دوشم

پوشید لبیبے خدمت بت کردم و زین پس
زنار رهوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۷۴۴ از دیوان

چون باز نیامد زبت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

شعر

نه یار وعده بوس و کنار میکندم
نه دل بدیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار افزونست
هنوز آرزوی آن سوار میکندم

دگر ز بخت خودم عشرتے نمی یابد
همین بس ست که پیش تو خوار میکندم

بهے خلد بدل من چو ناوک دشمن
نصیحتے که کسی دوستدار میکندم

شبم بخوردن خون فت ساقیا می ده
کز آن شراب شبانه خمار میکندم

دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه
فرو دمی خورم ارچه فگار میکندم

نگه بیامد همسایه گفت خواهم نیست
که نالهاے تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندانک — که با مداد اجل هوشیار میکندم

غزل ۶۴۹ از دیوان — بناز گفت شبی خسرو ا گلت بشگفت / هنوز آن سخنش خار خار میکندم — تخلص شعره

دلم آواره بجائیست که من میدانم — جان گرفتار هوائیست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید — مگر این باد ز جائیست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش رنگین — زانکه این مهر گیائیست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند — لیک بالات بلائیست که من میدانم

گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود — زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم

عمر در کوی توام رفت و نگفتی روزی — کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان — زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد / انیهم ای شوخ جفائیست که من میدانم — تخلص شعره

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام — مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون نسیم گرد دهندم خلق دلداری کنند — منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان و بمیرم در فراق — حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه — چون کنم چون زان ره دیوار دور افتاده ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه — زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام

ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر زانکه — سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان — عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده / زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام — تخلص شعره

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم | دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می‌آرد از هر بوستان لیکن | که خواهد زیستن چون می‌نیارد آن بوی که من دانم

صبورا هر چه هست ای برق اگر زانسوی می‌آیی | به تندی بگذری زنهار زان روی که من دانم

اگر تن مو شود در سلسله جان نیز گو بگسل | مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم

سر خود گیر در راه جان دل بر داشته از تن | که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم

چو کشتن رسم خود باشد چه جان کز حیله بیدارم | ز خیره میکنم از بهر بدخوئی که من دانم

غزل ۱۵۰۴ از دیوان

چه چیز صد ره از سهاشب تهمت چو سید انم
که هست این تپش خسرو ز گیسوی که من دانم

مطلع شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم | او کند ناز و من از دور تماشا بینم

در خوشش مه دیدم و گفتم که ترا می‌ماند | زهره‌ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت | هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه | من دران صورت زیبا به چه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند | خار حسرت خورم و جامه خرما بینم

وعده فرداست نفرمایش من گر آنکه | باد ما دادن رخ [illegible]

نقش آفاق خضرخان که بلطف جان بخشید | هر [illegible] مسیح [illegible]

غزل ۱۵۰۵ از دیوان

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این بسم نیست که از دور دران پا بینم

مطلع

هر دم غم خود با دل افگار بگوییم | چون از زهره آن نیست که با [illegible]

هر شب روم اندر سر آن کوی تو هم چون [illegible] | [illegible]

گو جان گرفتار که باور کند از من — گر من غم این جان گرفتار بگویم
افگار کنم همچو دل خود دل آنکس — کو را سخن زین دل افگار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتواندم — حیفست که درد تو باغیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون روم این حال — رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان

یک روز پس آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

شعر

میخواستم که روزه کشایم نماز شام — سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر ببیندش — یکپا ستاده بقیامت کند قیام
بر داشت طره از رخ چون روز فرض کرد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — درویش روزه بسته و حلوا نهاده خام

غزل ۶۵۵ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر ست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه ام — جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه ام
دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی — شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه ام
شمع اند خوبان کاهل دل سوزند سوز داغشان — زین چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه ام
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه اینک زان تو در بادیت آن خانه ام
ز آیینه هر دم تاج را گیرد خیالت را بسر — بهر چه در زلفت رسد و زخیرتم از شانه ام

دو ابرویت سرها بهم درکار زده ویرانی دل | وز دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

شعر

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم | ولے به تیغ کشتنی که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید بند زلف تو بر من | که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت | که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
مے آر ساقی و در ده با صلای خرابے | که بیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت | که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید | بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنے نیز دل نواز ندارم

شعر

رخے که بر کف پای تو سیمتن مالم | دریغم آید اگر برگل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم براه چنان بارد از هوای خرت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا چند | ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ
بصد نیاز ته پاسے هر دو رخ مالم

شعر

نه یکدل ارچه هزار است از ان او دانم	که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا باشم	رسد ز یار نه یاری بود کرد دانم
خوشم ز تو بجفای و وعده فریب وفا	که من فریب تو نا مهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم	ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بردن آن همه هوس رسم	که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
بجز پسند کیم روزگار سپرسی	بزیر پای تو مردن بآرزو دانم

غزل ۶۵۱ از دیوان	اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست اگر بود بحضور تو آب رو دانم	چهارم شعر

اگر من بکمند تو گرفتار نباشم	افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه	چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر گشایم سپر زلف تو گر من	تو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که ازین سی	یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری	من می‌نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ای جان و خرد و دو	آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۶۵۲ از دیوان	گویند که خسرو مگری وای که چندین بیرون نتراود اگر افگار نباشم	پنجم شعر

در دیده چه کار آید این اشک چو بارانم	بر دیده اگر جانا سروی چو تو ننشانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره	گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
خود در پی این کوی بد نام ابد کردم	از هر چه جز این کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشتی بی هیچ دیت جانا — زین بیش ستم ارزد در شرح وفا جانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گویی من خوی تو میدانم

جانی و گرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی آری — ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان

عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی — خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

نسخهٔ تصحیح شعر ۷

کس بدین روز مبادا که من بد روزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود — که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم

آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهست که بر وی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان

غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدی — گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

نسخهٔ تصحیح شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد سلامت هیچ بادی — ز پی دل خودست این که من از صبات جویم

سخنت بسر دگویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیدهٔ دل ز کسان چرات جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

بسوز آه دردمندان سوی تو رود بلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
دل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
کله ار درگم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان

سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

شعر ۲

همه شب از تو بدیوار حنانه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چنانچه گشت دلم خون چو قصه تو زرشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینست خورشش کردی از غم لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان از ان منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ایکه سید همه بند بگذرد از سر من — همان به است که من درد خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان

مخند از این شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
گفتن چو ترا خوی شد اکنون من این چند — یک روز مگر آتبه خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بکیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم چو هما — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید بر آید خبرم نبود و مه نیز — بس گر دل پر خون بغم روی تو باشم
بخواه ز چابک تا و کم ای ترک که باری — من نیز بطفیل خود آهوی تو باشم

آندم که در کشتن من دست برآری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت دشنام تو هرگز
با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۴۶۵ از دیوان

انیست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

بعض نسخه شعر ۸

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم
زار می مردم و در رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای گران درنگرد
جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم

از دل گم شده سررشته همی جستم باز
گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زهره نبود
گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی بخت بد خود میخندید
من طمع بسته دران شکل دهان میدیدم

او شد از دیدهٔ من غائب و من هم زانسو
جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم

ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۴۶۶ از دیوان

مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را
شد یقین اینک هرچه بگمان میدیدم

بعض نسخه شعر ۹

عشقت بعیب من همه غم داد و درد هم
هوشم ز قرار من شد و خواب و خورد هم

دردا که آه گرم به تنهائیم بسوخت
تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد
دیده آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم

جرمم که از دو فاست ببخشای و عفو کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم
این خاک ره زیم بد و این خواب خورد هم

آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین
خاک درت ز دیده دریغست و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه	درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم
تا مرد نیست مرد تحمل پراه عشق	تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۶۶۷ از دیوان	خسرو درین ره از سر دانگیست نیست با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم	شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم	کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هردم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم	من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو	موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای پندگوی تو رخ او را ندیدهٔ	بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ بمی نمود بزاری بدیدمش	من خود برای جان و دل خود بلا شدم
هردم بداغ هجر چه عیشم عذاب بود	باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
از من قرار صبر ندانم کجا شدند	من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم او را لبسوی دوست	در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۸ از دیوان	خسرو به بندگیش غلامیست بی بها خادمه کنون بندهٔ آن بی بها شدم	شعر ۹

توبهٔ دیرینه می را بشکنم	ساقیا در ده شرابی روشنم
ساقیم گر چه نوبت روزی بود	توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
وقتی آمد عاشق از مستی بخود	آنکه زین می مست می پیرا هنم
دانم از گریه که خون آلوده چیست	منکه با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاندر چه کاری باز گوی	آنکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کنم از روز بد — روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون یکیست — تهمت جان چیست چندین بر تنم

یار عشقم بس پذیرم منتی — بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شورشے دار از انکه / بلبل دامم نه مرغ گلشنم — نصیحت شعر ۹

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم — وه این چه خیالست که من میگذرانم

گفتی که چه سانی ز غم باز نگویی — من با تو چه گویم چو ندانم که چسانم

یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن — تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم

بودست گمانم که ز دستت ببرم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکرستان که برانم

تا چند دهی دردسر ای اهل نصیحت — من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم

زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم — [illegible] شعر ۵

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم — غمم که اندوه همدرد خود کرا یابم

حدیث تو همه جا و مرا شنیدن گشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

نه مستجاب دعا نیست بت پرستان را — که پابوس بت چون تو از دعا یابم

در آن زمان که ز هجرم بمردن آید کار — ترا که مایهٔ عمرے دمے کجا یابم

یکی بیا و برین سینه پای نفسی
مگر که درد دل خویش را دوا یابم

با دو چند نزید آدمی بیچاره
گر من زیم ز نسیم تو گر نصیب یابم

نیم بجون خود از در سر آن تربت من
زیارت آی و این مایه خونبها یابم

زغزل ۶۷۱ از دیوان	چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم	شعر

خرام تا بزیر قدم پی سپر شویم
خاکیم در ره قد رعنای تو خاک تو شویم

ببخششی دگر سنگی خون من بریز
باری بدین بهانه بنامت شهر شویم

قلم ز نام و ننگ خبر نمید هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قراری و دمی گر بود قرار
بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

مارا نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

باری دگر بگوی که جامی خواست
دل گوی که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان	معشوق خسرو است ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم	شعر

چمن چون بوی تو آرد بویت در چمن میرم
بیا و قامت در خدمت سرو و سمن میرم

خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگذری من
بنازی مرده انگشت او فگنده در دهن میرم

بجور رحمله تنم ای زاغ خبر دیده که ادرا دید
چو بیرون اوفتم در عرصه زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک پر خون است از آن یوسف
همان آرایش گورم کنید آن دم که من میرم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم

نمیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان نیم با خود ز تن میرم

غزل ۹۰۳ از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

تجنیس شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم در در ا باور شود — گر من بحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس ت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی رو غنست از بهر سوز آن دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا لا بد همین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۹۰۴ از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد دار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

تجنیس شعر

ز هر سو موی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان رسته ام وای — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدنیسان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من میدانم ای باد — که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۹۰۵ از دیوان

به خسرو ده که من ناداده دامی
بران لبهای شکر خنده دارم

تجنیس شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتیم

بار ها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بیتم پیش ازین — نام دل بود آرچه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دید از گرد خون — منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون بختیم — آن همه خونتا بها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم بر دیش انچه بر من شب گذشت — ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۶۷۶ از دیوان

زاریم بشنید یار و گفت مینای زعشق
خسرو از وبر دهان گرچه جوابی داشتم

شعر

از فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

بار بدخوی و فلک نامهربان — تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی فراق — من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۶۷۷ از دیوان

گر بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون بر آید مه از گریبانش — دامن از ماه پر ستاره کنم

از درونم نمیرود بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار پاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات جرعهٔ گر بیابم از لب تو	چون تو انم ز تو کناره کنم صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۶۷۸ از دیوان	تو کنی جور بر دل خسرو من چو بیگانه نظاره کنم	شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام خون شد حرام وی من چو عاشقم گر سر و لاله گون بهرم نیست این بس است گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن این سر که نیست یکنفس از در عشق دور بکشید ده عمر اکه نخفت ست آن نگار	خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام زین لطف پای خویش فراموش کرده ام باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۶۷۹ از دیوان	گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام	شعر

بجست یار و نسازم بخوی او چه کنم رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک چه جای آنست که گویندم آب دیده مریز فتادگی خود ش عرضه میدهم ورنه	چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم ولی ز خون منست آبجوی او چه کنم بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم بسوختست مرا آرزوی او چه کنم فتاده چندین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورده همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۴۹۰ از دیوان — زشمشیر خوارگی ایست خوی اوچه غم — تحفة الصغر شعره

سم از بلا چون پر ز خون خساره دارم / کرجان عاشقی سیغیری این کاره دارم

واهم سوخت ره کی عاقبت دل آشنایانرا / که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم

بر بسیار مشغول است و جان در بار بستن / تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم

سیداتم کجا شد دل کلیما در شمار خود / ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم

ر آمد دو دم از جان چند سوزم زین دل پاره / مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

بخاک خفتگان رفتم برخ اکنون که جان مشغل / چگونه بر چنان پائی چنین خساره دارم

غزل ۴۹۱ از دیوان — ز آه خسرو بشنو هرگز نگیری گرچه آن نادان / نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم — [illegible] شعره

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم / بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم

از من تو گران کرده و خون مانده بچشم / گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم

هر روز دم سرد دگر باز خزانم / هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم

هر شب زپی طالع بد تا بسحرگاه / قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم

آن دل که ز من بستده بهر خدا را / بسپار بمن تا بخدایت بسپارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید / آرم همه بر خویشتن و بر روی تو نیارم

غزل ۴۹۲ از دیوان — هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر بر وی نه گمارم — تحفة الصغر شعره

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم / خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم

زبسکه این دل خون گشته ره دید ز چشم / نه ایستاده ولم تا میان خون بنشستم

هزار شب رود و من بجواب چشم نبندم
نه من از تو بشنیدم مگو که بت چه پرستی
مشو بخشم که بر من تو کیستی که ببینی
چرا نه روی بتان تو بر داده بود عزیزی
نهاد داغ سگ پاسبان کوی تو بر من

کنون ما چگونه چه بندم که از [illegible]
چه دین بگاه تو کردم چگونه بت پرستم
گر این گناه نبخشی جوان و عاشق مستم
تو شوخ باز بران و اشتی که تو به شکستم
من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم

شعر	ده بند چند که خسرو صبور باشش کرستی اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم	غزل ۳۰۳ از دیوان

ابر میبارد و من یار سفر می بندم
چشم گریان پلش داشته یعنی در راه
بهر بستن بد گر چیز بهی آرم دست
جان گسسته گره میر هش از گریه
گفتنی اید دست که بر بند بموی دل خویش
در تو سپید یدم چون آمد و چشم بربست

چشم می گرید و من از تو نظری بندم
بر سر آب روان دل ز شکر می بندم
در زنجیر بغلط چیز دگر می بندم
گر هش هست ترست ارچه گره بر [illegible]
حال این است که می بینی اگر می بندم
بنگر از چشم خود ای دیده چه بر جی بندم

شعر	نمکی بخشش بخسرو که برای توشه خون برون میکشم از دیده جگر می بندم	غزل ۳۰۴ از دیوان

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم
گر دهم رو بسری تنگ مباش از من از آنکه
روز کی آید که خیش سگی خواهم [illegible]
[illegible]

خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
من همان به که گذر پیش بلستان نکنم
من نمیگفتم که افسانه هجران نکنم

غم خورد این دل بیچاره روز یا نش دارد | بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه | هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی | تا نظر بازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۴۰۵ از دیوان

چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز
گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

شعر ۹

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم | دوستیم حرام باد ار ز تو پای وا کشم
غنچهٔ دل ز نازکی نشگفدم بسان گل | صبحدمی که تا لها بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک رضا | تحفهٔ بادشاه را پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده دلکشی | خاک درت گذاشته زحمت توتیا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم از خیال تو دل نهد از زمان مان | من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
کشت فراق و کار من وه که بناز زنده کن | پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو کرده خون همسگم ز درت بران | تا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۴۰۶ از دیوان

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم
خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

شعر

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پر درد برآرم همه شب آه | کین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست | زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابه پیدا همه بنشیند خود از چشم | احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که همدرد شناسد	بیدرد چو با دردکشند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست	چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من غلغله هم شرح و زمستی ننهد گوش	آن زود کشد دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان	بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم	شعر

باز این دل من رو بکه آورد ندانم	وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم
شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست	حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که مے خیزد از ان راه به بینید	وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی ویم تحفه غم آورد	من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر	ساقی قدح باده که من درد ندانم
یا رسے که برنجد ز جفا یار نگویم	مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان	از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختهٔ حادثه پر درد ندانم	شعر

جان من از غمت چنان شده ام	که ز غمخوارگی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین و کنون	بکشم خویش را چنان شده ام
گر تو مهمان من شوے خود را	از اجل یک شبی زمان شده ام
پندت ای نیکخواه کے شنوم	من که خود پند مردمان شده ام
کوه دردم تراسند چه غم	که اگر بر دلت گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند	دور از ان روی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان	خسرو منم که خسروم آخر گر غلام تو رایگان شده ام	مخمس شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همیگویی که جان ده پیش دیم — چه میگویی سر آن روی گردم

همان تلخم که میگفتی همیگوی — که گر بنوازیم بدخوی گردم

هر اجانان ز گل بوی تو آید — پرستان از پی آن بوی گردم

ز من دی یاد دادند بدر گفت — فدای گفت آن بدگوی گردم

ز من پرسی که آنجا کیستی تو — سگم گرد سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت نگسلم گر موی گردم

صبوری شب همی گفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان	دل خسرو تو وا رسی گر همه عمر بگرد لاله خود روی گردم	مخمس شعر ۷

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بخون من سخنی هم خوش است لیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم — هر دم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر میبد

غزل ۶۹۱ از دیوان | یک شربت مرا چشیدن نیافتم | منتخب شعر

مرا بین که اندرین حالت سر و سامان نمیخواهم | نهانی خنده هم زان لب دندان نمیخواهم
بغمزه زاهدان را کش بناوک مصلحان را زن | که من خون پلید خود بدیشان حلال نمیخواهم
سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد اکنون | دگر زین بگذر دامن نشستن چندان نمیخواهم
بروی آرزو بنهادم مدار از من دریغ آخر | که جنت میخریم ای کافر تو ایمان نمیخواهم
مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن ورنه | که این راز دل میخواهم و از جان نمیخواهم
برو ای عهد مستوری درای دور بد مستم | که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان | ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / ولی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم | منتخب شعر

بیا که بی تو بصد گونه داغ میسوزم | تو لاله دان دمن باغ داغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند | که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
فراغ وصل ندانم ز مفلسی آنکه | چو مفلسان ز [illegible] فراغ میسوزم
بیاد شدم بر صحرا و باغ بی رویت | ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم
مرا بداغ سگی سوخت او دور نکند | سگم بخوانید ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان | مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را / من آخر از تو همین زین دماغ میسوزم | منتخب شعر

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم | صد دل گم گشته را از روی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن | تا من بگذار تا من از کتان بیرون کشم
ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه | هم به بوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان را بیم طوفانست زاشک چشم تر	رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا	خون همان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۶۹۴ از دیوان	یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم	[illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم	آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
تا تهم از غم دو تا شد زاه من ای مه بترس	کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون سینه گر تیر بر جانم زنی	تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در ببست	گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد	تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو	سرو اگر چه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۶۹۵ از دیوان	مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم	[illegible] شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم	چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب	بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم
مرا در دایه شواری برون آرند پا ارگل	کزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد	چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی	چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
سگ از دیده در رنجم که از دل در جگر خاری	چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زدنیا میرود خسرو بزیر لب همیگوید

غزل ۹۹۶ از دیوان	دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	وسعت ابیات شعر ۹

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم
زبان با خلق بگذاشتم دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف میبرد جان من نمی‌آساید
که من دل خار خار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است ای خضر
نمی‌بینی که در هر دیده دریای دگر دارم

طبیبا خویشتن از حیلت مده چون به نخواهم شد
که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکین است بسم الله
چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم

همه مستی من چون کار چشم و زلف در هیچ شد
بهر جا میکشد در هر یک تقاضای دگر دارم

مرا ای سگ کسانم چون تنم شد خاک در کویت
نماند آن سر که جز پای تو دریای دگر دارم

غزل ۹۹۷ از دیوان	نمی‌اندیشی از دعای سحر من همیگوید که در هر کوچه خسرو بادیه‌ای دگر دارم	مقطع شعر

نبود می آنکه منت دل نواز میگفتم
ز روی ساده دلی با تو راز میگفتم

همه حکایت ناز تو گفتنی زین پیش
کنون بلای منست آنکه باز میگفتم

دلا بسوختنی و تلخ میکنی نمود ترا
منت زبیند حدیثی که باز میگفتم

خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم
ز آب دیده همه شب نیاز میگفتم

عظیم دردسر آورد نازنین مرا
که من فسانه بغایت دراز میگفتم

بکشش که از سخن من گرفت برحق بود
که دردهای دل جانگداز میگفتم

هزار سخن که ازو یاد بود شب تا روز
تمام نیشد و هر بار باز میگفتم

غزل ۹۹۸ از دیوان	خیال غمزه همی سوخت جان خسرو من دعای آن لب کهتر نواز میگفتم	مقطع شعر

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم | جان را بمن برای غم فرد کرده ایم

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد | دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بدی که کند پس بجای ما | گر نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم

تا چند از طلا آنچه توان سرخ داشتن | روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه حریص که گردد ز خاک سیر | گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم

نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز | این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان | ای عشق درد بخش که درمان ترا دیست
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم | شعره

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم | رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما | خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم

در حقه سپید و سیه بر بساط خاک | چون ما پر دغاست مهره ششدر کشیده ایم

فهرست و صد هزار معانی درو چو موی | آئینه کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که چو نیم سرخ و زرد | چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان | ردیف نون | غرة الکمال | شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن | در بها انصافی سگی از زیر بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت | شکر آنرا یک نظر بر حال ناشادی بکن

هر زمان مائیم و تنهائی و زنجیر فراق | گر توانی از فراموش کشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی شد تمام | ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن

گر بهر دولتخانه وصلم نخوانی ای پسر | باری اینجا آی و سیر محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل	همدرین خانه ز بهر خویشتن بنیادی مکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن

شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن	هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن
زین سو جور دشمنان زان سو سنگ و سنان	خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی	من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن
بردوختم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت	گرگه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من هر دم درمانده دگر	یا رب که چون یاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن جی کز کشتن عاشق چه کرد	این خون خود کردم بحل از بسملی خوار خویشتن

غزل ۱۰۲ از دیوان

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

شعر

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن	چون جان فدایم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی	تا چند جان کشم بزبان یا تمام کن
می کت حلال باد بنوشش برون حرام	بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیم خورده خود بر زمین بریز	در کام هر که شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنیم	یک بوسه بر لبم زن و ما لا کلام کن
تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز	وانگه بجای باده رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری	از من سگان آن سر کو را سلام کن
ای دل چو سوختی بهوسهای خام خویش	[illegible] سودای خام کن

غزل ۴۰۳ از دیوان

خسرو نظر وران رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن

شعر

چشمم کز دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده وی بیرون آی — مگر از دل قدری درد و غم آید بیرون
مژهٔ تست چو پیکان بکج اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک ز مهر و وفایت نرود — آخر این روز که از سینه ام آید بیرون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معمای خطت را بخرد برخوانند — قصهٔ بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۴۰۴ از دیوان

چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

شعر

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستے ندارند — این کج کلهان مو پریشان
کشتند بتیر غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
اے حرمت خیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۴۰۵ از دیوان

گر خونریزی می رسد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان

شعر ۱۲

اے سخن نامهٔ حنا بستان — نسخهٔ زان رومی دلربا بستان

وی بنفشه ز رشک طرهٔ او ‌ـ گر زبستی پر دعا بستان
خاک او توتیا شدای نرگس ‌ـ دیده بفروش توتیا بستان
گر توانی بار برسانیدن ‌ـ یک سلامی بر و صبا بستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست ‌ـ داد انصاف ما و یا بستان
بغلامی خسرو از من ‌ـ وز دو چشم خوش بها بستان
وی چو ماه پنج رخ نمای ‌ـ هفت آئینه رونما بستان
پس بدست خیال خود بفروش ‌ـ لیکن از چشم خود رضا بستان
زر چه جوئی به پیش رخ زردم ‌ـ وز غم خویش کیمیا بستان
دل ببردی ز جان چه میخواهی ‌ـ گر بخواهی ستد بیا بستان
نالهٔ ما اگر نمیخواهی ‌ـ قصه یاری ز دست ما بستان

غزل ۲۰۶ از دیوان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر
از برای خدای را بستان

شعر

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن ‌ـ که بی یاران خود جستن گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان ما و من تنها ‌ـ بدین تنهائی نه آزادیست یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم ‌ـ مسلمانان چنان کافر فراموش چون توان کردن
بگوئید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم ‌ـ مگر یک نامه از وی توان پیوند جان کردن
بگفتم کی تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه ‌ـ که تو دانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب ‌ـ ندانستند بیداری که یاد آشیان کردن
بیا تا شکر گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۶۰۶ از دیوان	ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن	شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبولی نیرزدش — باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکبار بهر پوشش من زان قبا بیار — تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانی خراب دارم و در دست نام او — این درد را گرفته نبض و دوا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم همدمی مکن — این آب را نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۶۰۷ از دیوان	خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانش در ربا و بدان دلربا رسان	شعر

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشهٔ گلشکر خوردن

گر این گل است خود انداز خاک در دهنم — که تو بخوردنی من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان زدن — شکر براست که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم ورنی — کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۶۰۹ از دیوان	بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن	شعر

باچون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن — بهر خوشی عشرت اسباب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراق شب — چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن — از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بیک سو نه از گوشهٔ مه تابان — شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد — از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی — صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

شعر ۹	زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب در کام دل خسرو جلاب توان کردن	غزل ۱۰۷ از دیوان

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن — غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

که زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی — جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم — بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن

از من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه — زارم مکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای پندگو اندوه و غم — در تیرگی شبهای ره ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته — امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

از عشق میبازی دلا پروانه شو نی چون مگس — بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو — در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

شعر ۸	خسرو اگر بختت گهی یاری دهد آنجا رسی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن	غزل ۱۱۷ از دیوان

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان — نا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان / نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولے / آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یک شب بمیهمانی خونابه من آے / تا بیخبر شوی ز مے ناب عاشقان

گفتے که کشتن تو هوس دارم آشکار / پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

خون همه ریختنی زیر پای خویش / رنگین نه هم مبر به من آب عاشقان

گرچه درون حجره جانهاست جای تو / هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

غزل ۱۲ از دیوان

خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ / شرمنده میشوم ز قصاب عاشقان

اے شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان / بس کن ز جولان چو رنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آستے / آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی نمیاشفت می وزد جانی ز هر سوی بر / کوه آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی و صد گوش و زبان / یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

پنهان بگم خواندی خوشم گیرم که نه هی لقمه / باری بسنگی شاد کن سگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام / آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر بسلها نیست این آن غمزه رهزنی بده / تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۳ از دیوان

من بر در تو ناکسان آخر همین بار آورد / ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان

بنشست عشقت از چنانم بجان درون / کز عافیت نماند نشانی دران درون

خون آب گشت و گشته نمیگرد دم هنوز / وین آتشے که هست درین استخوان درون

هرکس زنند زمردن فرهاد داستان — ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم درون کشد — یکدم زبانه می‌زند و چون زبان درون

در هر دلی که در نرود دلبری بسوز — آتش بخانهٔ که نشد میهمان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم — او رفت بی اجازت من خود بجان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم — وان بت درآید از در من ناگهان درون

مردم برآستان و نرفتم درون کنون — خاکم مگر که باد برد زآستان درون

غزل ۱۱۴ از دیوان — گفتی که خسروا بدلم جای کرده — خشنودم از دری بروم یک زمان برون — [illegible] شعر

امروز باز شکل دگر گشت یار من — یا دست نگرد ارغمن و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید هیچ — رحمت نکرد بر دل بیچاره زار من

همدم ور انتظار شد یکدم آن حریف — [illegible]

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر — [illegible]

مردم در آرزوی کناری و بخت بد — [illegible]

من کو بگو همی روم از بهر یک نظر — [illegible]

ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک — [illegible]

ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید — [illegible]

غزل ۱۱۵ از دیوان — دشمن بدید گریه [illegible] — هرگز نگفتیش [illegible] — [illegible]

دل میبری و چشم میکنی تو من — [illegible]

تو جور میکنی و من از دیده میکشم — این شیوه گرچه نیک نمیکنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست — باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بزلف — خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
از لست بر تو جان من از آه بیدلان — گرگه گشت بر لب جو میکنی مکن
جاسے دگر مده دل گم گشته را نشان — آواره ام چو سوے لبسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

غزل ۷۱۶ از دیوان — شعرا

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن — غمزه را کشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمالت است پیدا — نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب حرمان شد بدو دیده تلخ یارب — ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوش است با تو خلوت که بهر سخن کشیدن — ز خراش دل گواهی بزبان ازکردن
تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع جو شد — همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم بکن انچه میتوانی — چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری — پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن
صف عاشقان بست انجا بملامت فقیه جمعیت — اگر بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

غزل ۷۱۷ از دیوان — شعرا

ناز و چشم و کرشمه و سر ابرو مکن — وز کنی خیزد بلا بار دگر نظر سو مکن
باز میده ارمی بکشتن نرگس بدمست را — این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسهٔ دادی و کشتی وه که آخر کی زنی / درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن

تیغ بروی کش که پیشت لاف بیدردی زند / ما گرفتاریم تندی در رخ ابرو مکن

تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت / گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خویت بازگشت / دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صدجا پاره خواهد شد چو گل / باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود / ای طبیب از هوشیاری چاره دارو مکن

غزل ۱۸، از دیوان — ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل شدی / عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن — شعر ۶

گر ز شوخی نیستت پروای من / رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کویت میکنم / چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگ خود را مگوی / تا نگه دارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس / کوست سوزان هر شب از سودای من

سنگهای کو بکویت میخورم / گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۱۹، از دیوان — جان خسرو درد و حسرت یک نظر / گرچه بس ارزد این قدر کالای من — شعر ۶

یار بی فرمان دل من همچنان / یکدمی باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود / بست چندین دل بهر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد / کار من دشوار و درهم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من فکند / کفهٔ امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر بهر — صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد — دل بدام فتنه برکم همچنان

شد زیاران دیده خسرو را خراب — عشق را بنیاد محکم همچنان
مقطع شعر ۹

غزل ۱۰۶ از دیوان

همی ریزی ببازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را نا یداین شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهر روزی که بی تست — حیات من چو شام سوگواران
تنم پرورده شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران
نگویم در دخود با کس که این راز — نگنجد در دل ناستواران
منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک روزیست — مرا از ناوک چشم شکاران

چه خوش می [illegible] اندر عشق خسرو — چه [illegible] قفس [illegible] سواران
مقطع شعر ۱۱

غزل ۱۰۷ از دیوان

عشق آتشم و جان و جهان از [illegible] دیگران — را [illegible] دیگران
ای مرغ جان زین ناله [illegible] دیگران — [illegible] دیگران
گر نقد جان لب را و هم [illegible] دل و دیده — من [illegible] دیگران
جوی زیران [illegible] بخشم — [illegible] دیگران
گر کشته شد بیدلی تا کی [illegible] — [illegible] دیگران

بگذار میرم بر درت مهمای خوبان دگر / مفرست خاک کوی خود بر بستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشم سحرآموز مکن / چون خود شکستی از دلم نام و نشان دیگران

گویم که مردم از غمت گوئی که نتوان [illegible] / سهل است آخر جان من مردن بجان دیگران

تو سود کردی بنده را من جان زیان دارم [illegible] / مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو میخوری می با دگر و غم یعنی روا باشد چنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

شعر	خسرو بتار موی تو جان میدهد دیگر جهان گرچه علی الرغم منے جان و جهان دیگران	غزل ۲۲۲ از دیوان

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان / ور دهد لابه چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه / این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

عرضه می کن سحری چند درشتی و جفا / گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر / جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر / ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم / دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

شعر	خسروا زر میان آر چه جای سخنست ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان	غزل ۲۲۳ از دیوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن / تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنے چون عشق در بنیاد دل افشرده پلے / بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا بوئی و بس / آخر این کس عمر نیست از باد نتوان زیستن

دل هرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا / با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن
این اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین زخمه و جان آشنا
حاضر مردن کم از فریاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا هم حد است
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو
در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

غزل ۴۲۴ از دیوان — شعر ۹

ای مهر همه شکر فروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
شیخ همه معرفت فروشان

در کاوش کنه خوبی تو
کند است خیال تیز هوشان

یک خرقه غمت نگذاشت
در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی
یا همه نیکوان فروشان

خویش وقت تو گاه گلی ندارد
از آتش سینهای جوشان

بیدار گشت بلبل مست
از نالهٔ بلبل خروشان

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

غزل ۴۲۵ از دیوان — شعر ۹

از همچو توی بریدن نتوان
بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشم جفایت آخر
محنت همه عمر دیدن نتوان

زین پس من و جور عشق تسلیم
کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد
خود پردهٔ خود درید نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنید نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت بدرم خرید نتوان

بی یاری بخت کام دل نیست
بی پر بهوا پرید نتوان

ایوان مراد بس بلندست
در وی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی ست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

دمی ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

ازان زلف پریشان نامه کن باد را بس
بعهدت خواب خوش داد بهم زلفش پریشان کن

بگو پیراهن زیبا که آمد چست بر یوسف
تو هم بشناس خود را یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نزا کنون
بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن

منه در آئینه آن روی وه گرمی نمی باید
بسوز این جان کم بخت هم از خاکستر آن کن

ندارم خواب و از مستانت بو که خواب آید
بیاران خواب آن خوابه این چشم گریان کن

برون آرای سوار دیده تا چون ابر سیه آنگه
بگر با سایه بربالای آن سرو خرامان کن

طلبیاد و دمن دارد نهفته با دلم کاری
تو در دمی را که پیکانست مشکن در دل پنهان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینه خسرو
نه با ما می کنی از کاو کاو خسرو ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان سایه همان جا همان

گرچه چمن شاهد زیبا بسی ست
در دل من شاهد زیبا همان

در چمنی هر کس و من بر درش
باغ همان ست و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همان ست و تمنا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت / سوختگی دل شده یا همان
قهر تو لطف است که مشتاق را / خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت کی توان / خضر همانست و مسیحا همان

شعر	از تو بلا و ز دل خسرو رضا گر تو همین شاید و از ما همان	غزل ۷۷۸ از دیوان

آرایش مجلس تو ای مجلس بیارا هر زمان / نقل و شراب از غم و لب پیش آر ما را هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود و غیر هم / آنجا چه گنجائیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه / تاراج سلطانی مکن مشتی گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم بلب ... که باری بیست آن / بر ناز و مستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سر نهر وی خاک شو پیش در آن نازنین / بو کز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا / میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان / تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

شعر	خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرش مه لبش تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان	غزل ۷۷۹ از دیوان

سرمست رود چو در گلستان / پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب / او خفته بناز در شبستان
یارب که از و خدای ناترس / انصاف من شکسته بستان
ای چشم تر ابکشتن من / یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه ... / خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان برآمد | مخرام نیاز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد | بشگاف و ببین هنوز هست آن

غزل ۳۰، از دیوان

شد گشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

شعر

جانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن

غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی | تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن

کوتا مراد عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پس من عزیزا ناز کن

جان گه درون گه برون کارم مگر یکسو شود | نازی کرا ون کرده یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن

گر بت پرستان را سزد بر تارک از غاری لکد | آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۱، از دیوان

خسرو تو در روی کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا هر ذره بنشین بیان راز کن

شعر

شب است این چه که پیدا نیست یا خود زلف یار است این | همه ست این پیش چشم یا خیال آن نگار است این

رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی | جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این

چه آیم در چمن ای باغبان آن گل که هست آنجا | بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم نی شب چه در روزگار است این

غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی | غباری نارد از راهش که مرد انتظار است این

غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد | که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این

مرا گویند پیاران چه کار است این که تو داری | ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن	ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوارست این

غزل ۳۴۳ نوان

مرا افسوس مے آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکارست این

شعر

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن	غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقے بداغ غم خود	که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن بمیر گو چو رهی صد	وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم	مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها	تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شدار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خوابم	چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشه غم ناخوش ست بر همه لیکن	چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گرای صبا روی آن سوی صد دعاش بگوئی	ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۴۴ نوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

شعر

بیار ساقی و جام شراب در گردان	خراب کرده خود در اخراب تر گردان
ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست	یکے سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تند و پرسید هر خبرم	لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائے	خبر دهیش از این مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوست	بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیار به آن مست بیخبر یارب	که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۴۳۴ از دیوان

بماند خسرو لب خشک زآه گرم آخر
سگی بپرس بلطف و زبانی تر گردان

شعر ۹

ای آرزوی امیدواران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمنی آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه‌داران

افگنده شبی چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نرود بروزگاران

با این همه چشم بر سر راه
میباشم چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

غزل ۴۳۵ از دیوان

شعر ۸

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان
زنجیر نو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با اینهمه چرا که بمردند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایت همه را از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسیست
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

باز ایست آتش من از آن تیز میشود
پنداری که سید هند بگوشم هندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت ویرشد
تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۴۳۶ از دیوان — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعر ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه درونست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد
لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار
یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به پیش
اے آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۴۳۷ — شعر ۷

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
مردن بدست تست گر او را زیاد کن

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان
آهسته تر زمانی اے میر کج کلاهان

چند انکه راه بینم چشمم نمیشود پر
چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم
چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پرخون بنشست زگریه فارغ
من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد
بازار بردکان را گرمی بچاشتگاهان

فساق روسیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۴۳۸ از دیوان — شعر ۹

خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن
نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

و همی بسوی من آر ارچه عیب شاهانست
بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم ازانکه
نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند
چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

جان [illegible] جفا نابرون روی همه عمر — چنین که خوی شد تو میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی — رها نمیکندت حسن مهربان بودن
به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن — از آن بدست که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست فی ره عشاق — ز عشق لاف و پس از فتنه برکران بودن

غزل ۴۹ از دیوان

مپرس قصهٔ خسرو و چه جای آفت آنرا
که حیرت رخت آموخت بی‌زبان بودن

چهار شعر

همی رفتی و میگفتند کاندر حسن مهوست این — بسینه نشین ست این مه خانگی ست این
نگویم چشم و غمزه هست آنکه داری بهر جان ما — که پیکان شکارست آن و شمشیر سر دست این
لبت گر گه بخندیدی بروی زعفران رنگم — چو شد آخر کنون هم همان خمار زر دست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون مخور — ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنچه در دست این
چرا در دیست اندر جان که هم با جان و هم تن — دگر درد آنکه همدردی نیابم و چه دردست این
هزاران خاک کس بر چشم از دیده بپذیرم — ولی غمزه‌ای که گویندم که از راه تو گردست این

غزل ۵۰ از دیوان

بشوخی میزنی سنگم گلست آن بهر عاشق
گل مردان غرض برروی خسرو چون [illegible] ست این

شعر و

ای بکویت هر شب عمر گر جای تنها ماندگان — رشتهٔ بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر — یاد وقت آید دمی از شبهای تنها ماندگان
گشته از تنهایم آخر شب [illegible] وقت آن — کت [illegible] باشد بجنت جای تنها ماندگان
چون بکوی تو شبها پاسی [illegible] که کنم — کس [illegible] باشد تنها ماندگان
نی منت گویم نه تو حال تو دانی گوش کن — [illegible] سخت [illegible] تنها ماندگان

درد تن باشد ولیکن نه بسان درد دل　　گردش گردون بود بالای تنها ماندگان

ماند انجم آفتاب هر که در صحرای غم　　سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز　　وای تنها ماندگان آه وای تنها ماندگان

غزل ۱۳۷ از دیوان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی
نالهٔ فریاد درد افزای تنها ماندگان

شعر

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من　　ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون قلم　　خاصیت این سپید طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت　　بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت　　چون نگرم خام بود اینهمه سودای من

بنده اگر کشتنی ست هر چه بود داریم　　رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۱۳۸ از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

شعر

بالای است این پیش من یا سرو بستانیست این　　چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

مردم بجان چاکر ترا بودم پری لشکر ترا　　نی خوبی ست این مر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی و زین سر کران خلق بفریاد و فغان　　ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر زنهار زنبوران تیر　　هر لحظه می آید بسر مارا چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خونی ستاند ناگهان　　ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این

هر چه آید نشان خوش شوی ای جان مجنون گشتی مکش　　بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو آنگه تو خسرو نام فتنه چه

غزل ۴۴۳ از دیوان — گستاخ می بینی درو خسرو چه ناو نیست این — نصیحت [illegible]

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن
من و سودای وی همه شب غم پنهان گفتن

پرسیم بر که شدی عاشق و الله بر تو
مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر
پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله
بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود
زین شب بد بدل افسانه هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی ز خود و گوز سر من بگذر
کاین حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن

گفتیم جانت چگونه است ز هجرم یعنی
جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۴۴۴ از دیوان — شو خسرو همه پرسیده ولی چون نکنم / کآتش جان و جگر پیش شود زان گفتن — نصیحت شعر

خواهی ولا فردوس جان خسا جانانرا ببین
در باید است سر و روان آن مه خوبانرا ببین

ایدل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار
این جانب می آید بکار آن شکل جانانرا ببین

ای بت پرست هند و چین کز یاد بت بسی [illegible]
چندین چگویی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین

گم گرد جانان بر درت هم جان و هم دل چاکرت
در گیسو عذر آورت این را بجو آنرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل یا من [illegible]
گر جان ندیدی هیچگه اینک بر و جانرا ببین

دارم ز تو داغ کهن غم نیست با وی این سخن
بنمایم و دل پاره کن آن داغ پنهانرا ببین

غزل ۴۴۵ از دیوان — میگوئی هردم خسرو اسلطان مبارک ادعا / درد رهست خواهی قبله آن قطب و رازا ببین — نصیحت شعر

…دارم آنه وی جز زردو رت گه گهی بدن — چه سود از دیدن بستان چو نتوان بوی چیدن

…رو ز دیدن جان می نخواهی چیست این شوخی — بهنگام خراشش خویش را ده جای وز دیدن

…کات آن دولت جان من یک خنده فیاع کن — کز این دیوانه زان لبها همی ارزد نجندیدن

…ب و چشم پرشکند از پی خاک رست بام — کز این در گرون سر هست و آن هم بند بوسیدن

…شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا — که باشد خس ز بهر سوختن نی از پی دیدن

…دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه — که بر آتش سیه دل به چون دود لرزیدن

…جگر خاره به پیکان غمزه خوبان روی رعنا — کنار و نازنین طاقت بناخن پشت خاریدن

…لبی کو جان نباز عشق او بالست با جانان — نشاید خودپرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۷۷ …

مرنج ار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

شعر

جانان همان و دل همان و من شیدا همان — هر کس بسودای کسی جان چرا سودا همان

…در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را — دیدم بسودای سرو گل اندر دل شیدا همان

…گویند کز بهر چه اینچنین غم ری غم چون کشم — کامد خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد مجرا بم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی — مایم گوی و بتی محراب و ورد ما همان

…سکش بپای خود شدم و ز پای دیگر آمدم — این بار سر خواهم نهاد آن که مستی این همان

چندان چه جولی گشتنم کان غم کرد از هجر تو — خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۷۸ …

چندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

شعر

ای مشک … داده زلفت بسوی چین — زان زلف مشک افشان عشاق گشته مشکلین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نماست ما را
تا او فتادن آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد آن هیچ روی رنگین

چون من نمی توانم بر خاستن ز شفقت
گر گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز می بپوشی
حالم چه نیک دانی بر خود بپوش ...

غزل ۱۳۹۰ از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ داریم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

صبح دمید و روشن شمع بگوشه کنون
شمع چه آید ... چون تو نشسته ...

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور زین دل کباب ...

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بچسان بروز شام تا تو روی ...

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون شه بیعت غمت مفتی عقل شد ...

لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
تو شده و بر چمن ... لاله گون

من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر
بحر بخواب و چشم تشنگیم ...

ساغر ز روی من ... که چگونه پر شود
... چنین ...

غزل ۱۳۹۱ از دیوان

جهد همه خسرو ... طلب ...
رام کسی نمیشود بخت ... و فسون

خدا رکجا نامیرسی آلوده ...
در خون شده زلف ...

چون شمع نام ... من ... کشته دلی
... اید ...

سختی جانم ببین که چون سوز ... آورم
... شعله ...

هر شب خسرم در بزم غم که خون می گاهی جگر | ده چون خرابی نا روم نقل آنچنان تا چنین

غزل ۵۰، از دیوان

خسرو که نالد گهی از جور و از بیداد تو
گر لاف عشقت میزند نپسندم از وی همچنین

شعر

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن | گر وفای نیست باری هم جفا کاری مکن

چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن

بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافرا در قصاص مردمان یاری مکن

آیت حسنست رویت هر یه دلها کشست | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن

در خیالش هم چشم چه جامی پندارست ای حکیم | خواب دیوانه ست تدبیرش هشیاری مکن

غزل ۵۱، از دیوان

خسرو ابا او برابر جان به عبرت می نهی
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

شعر

بران روی که بتوان می گرفتن | هر شش در روی ما تا کی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان نیست | نخواهد فتنه روم و ری گرفتن

علاجش باد خونم کانچنان گوست | خیانت کی توان بر وی گرفتن

کجا بودی تو ای زاهد زره دور | نشاید مفسدان را پی گرفتن

ترا هم هست شوقی لیکن غرقست | بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲، از دیوان

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

شعر

از خانه و نشیمن نخاست دل فریاد کردن چنین توان | بی صبرم از بی خانمان فریاد کردن چنین توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم	تا دولت خوبان بود آباد کردن چه توان
هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از پریشان	شاگرد ما زو دست را استاد کردن چه توان
گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بستدم	زندانیان کتان داده بهار آزاد کردن چه توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران در رخش	سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چه توان
گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده	آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چه توان
هجران کشیده تیغ کین تو سست پیمان دل دهی	بر اعتماد چون تو ئی دل شاد کردن چه توان
من خود کشم جور است ولی تو خود بگوی ای بیوفا	چندین ستم بر دوستان بیداد کردن چه توان

غزل ۱۵۲ از دیوان	خسرو ز دل غرقه بخون باران به تیمار غمش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چه توان	شعر

آستان یار و آنگه خون من	شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد روشن شد مزاج	چون چنین بشتابد اول خون من
بوالعجب کاریست من مشغول جان	وان رقیب اندر چرا و چون من
کار افتادست با شبها مرا	تو بخسپ ای بخت دیگرگون من
کشتی و بازم رهائی شد ز هجر	دیر زی در درد روز افزون من
خون دل از دامن آ دیده شوئے	یا نگارست این از آن مجنون من

غزل ۱۵۱ از دیوان	سحر خسرو مایهٔ دیوانگی ست تا نیاموزد کسے افسون من	شعر

باز ای خود بین من وقتی بغمخواری ببین	از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین
اینک اینک بر سر کوی تو رازم میکشند	گر گذشتن باز می استانیم یاری ببین

چون نخواهی دیدن آن خنجر زرا می ویدش	باری آن ساعت که وقت تست بسیار ببین
نیست همدردی که حال خود بگویم با صبا	بلبل نالنده ترا از من بگزاری ببین
وصل خاصان ترا من لیشان نیم ای بخت بد	بهر من اندازه او با من کاری ببین
بلبلان را وز من در بوستانم گل مجوی	از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵، ازدیوان	ای دل آخر هم بباید داشت پاس روی خویش خسروا گم شد سگی دیگر بیا زاری ببین	شعرا

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من	سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت	شنیده میشود درد دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیرم ای صبا	گرچه شد آب جمله چون تن ناتوان من
وه که ز چشم توئی و لیس نام غبار بر زبان	نیست کسی که بفگند خاک درین دهان من
گر همه بجان امان نزول غم تو غم من	ور کشیم برایگان گردست توجهان من
گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو	دوری دوستان و پس زرد و ستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی	گرچه که دیگری برد بر تو بود دلگمان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش	خواب نمیرود بهلو زار سر آن جوان من
دور مگو زروا منش گرد من ای صبا از آنکه	ورنه او از این هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر	جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶، ازدیوان	بگذرد و تا وقت هیچ خسرو وش نظر نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من	شعر

ای دل از آنها که رفت گر بتوانی بکن	یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

غنچه خود ای جان زتن جمله گرفتی کنون	خانه خدا دیگریست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن	تیغ بزن آشکار و داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا	غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی زجور بر سر افتادگان	می نتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش از این کشته خوبان شدند	باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر
ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

نقیضه شعر

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن	چون بخندد ورچه باشد هست رنگین سخن
هردو نم نزدیک شد هنگام شربت دادنست	کیست کار و یا سخن بر من از آن شیرین سخن
بوکه بزیم ای صبا تر بهر من بهر خدا	گه گهی جاسوسی میکن از وی چین سخن
کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار	تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من	بعد از انت عرضه خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقے وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم	دوستی چون با بتان افتد رود زین سخن
بهترین روز آفتی ست ببینم از تو در جهان	گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۶ از دیوان

در هوای روی تو خون می‌چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

نقیضه شعر

دوشبی بخرام و مه را کار بشکن	رخی بنمای و گل را بار بشکن
زسر جوش دلم بر گیر جانی	خمار نرگس بیمار بشکن
بنخور با محرمان عشق باده	سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی — بتان را چاشتگه بازار بشکن

سرم زلفت پای کوب است — دماغ عقل دعوی دار بشکن

جهانگیری که بنشسته هر روز بنشین — بیک امروز از پی صد نگارین

خط مشکین یار ای دل مسلسلست — ورق کانجا رسی زنهار بشکن

بر آن دامن نخواهم خون خونریز — قبا را عطف خوبی وار بشکن

دل خسرو شکستی وه که گفتت
که مهر حقه اسرار بشکن

غزل ۹۹۵ — از دیوان — شعر

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بزم دلکشاد و محفلش چو جان بدهم — بهر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته فسانه فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

بجانی ایکه دولت بر هلاک ما خوش بخت — بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من انچه میکشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و ترسم که درد آن برسد — دلم بزلف نگه دار و درد باز رسان

حریف می طلبد نرگس بقامت تو — خبر بحلقه مردان پاکباز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی — بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

همه بکیسه نتوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

غزل ۹۹۶ — از دیوان — شعر

ماهی گذشت و شب بخفت این دیده بیدار من — بادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد و شبها همچنین گر درد می آرد خبر — بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین نجست سفر جان خود و حسرت مرگ لی	بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار ار چه از چشم نکو دیدن نیارد مرا	ای دیده بدگو رشو گر بنگری در یار من
هان ای رقیبا سنگ‌شی هم بر کفش نه تیغ را	مانا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من
بر جان من آخر هنوز از چیست بر آید گره	بس نیست این کان لعل زد چندین گره در کار من

غزل [illegible] از دیوان	گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من	شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من	هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت	شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم	ابرو ترش کرده مرو ای ترک چشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن	باری به بینم روی تو نیست بس مقصود من
زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون	یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی از دود من
از ناله زاری زبان یکدم نمی آسایدم	بین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از زود من
امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام	ای دیده امروز مشو این روی گرد آلود من

غزل [illegible] از دیوان	خونابه خسرو چنین دیده نیفگند بیرون گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من	شعر

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین	وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین
دل در آن زلف است مشکو عذرش آباد صبا	مو بموی او بجوئی بند بند او ببین
زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی	جان من بر آتشی روی سپند او ببین
دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو	سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار میکشی اول دل من پاره کن
داغهای خنجرش پیدا دمند او ببین

وی سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست
اینک اینک داغ بر ران سمند او ببین

جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده
ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین

غزل ۳۴۳ از دیوان

پند خسرو شاهد وقتست تان تا بشنوی
خان و مان او خراب اینک ز پند او ببین

تمت الکلام شعره

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من
رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

بر زد ز دماغم دود از شربت عشق آری
بی دردسری نبود مستی شراب من

هر چند دلم خون شد سوز اکنون افزون شد
کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بلب آمد کو آن همه عیش من
شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ماتمکده باید
تا بر سر هر دوران ریزند گلاب من

میسوز دل تنگم ای هجر مگر زین سو
بر بوی کباب آید آن مست خراب من

در دوزخ اگر سوزم زین نیست حرارتی
هستی تو بهشتی رو آن نیست عذاب من

غزل ۳۴۴ از دیوان

یک تار قبای تو و خلعت زری خسرو
دران نبود بارکی تشریف جواب من

تمت شعره

یکدم فرامشم نه گر چه نیاری یاد من
انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من

گفتی که نزد من نشین بگذار رازم این چنین
تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش افتد
زین زار مانده بخت بد ایست پیش افتاد من

شب نیم سر پیچید و در روز زخون پالیچه
پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من

من می نگفتم کان جوان یکروز خواهد برد جان
دیدی چه خوب زد ناگهان این صبر بی بنیاد من

جان بشود از تن چو لا بچه انگیخت بتیر ترا — بوی بگیر ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل جدا از زلف او تا می باشی تسلیم را — کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۶۶۵ از دیوان

فریاد خسرو تا بچه اندر گوشش نگرفت وه
گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

شعر

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون — بگیرید پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
دعای خویش افزاید که چندین خاطر خسته — بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون
نظر بگشای ای کافر که دینم میشود غارت — عنان بردار ای خونین که جانم میرود بیرون
بدی اگر گویدت جانا مگیر از من که بدگویم — نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
بجانان گفتم تا کی نخواهد رفت جان یارب — چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این ناوک نازنین یار — جگر در دست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن — دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۶۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

شعر

چشم مست یار آنچنان با خود ببرد جان من — چه دست از نهاد گلستان بغارت ایمان من
شوخ و مقامر پیشه قتال بی اندیشه — خونین چو شیرین تیشه سیدت دل قربان من
هر روز آیم سوی تو دل هیچ ایم از گیسوی تو — کاندل کرد از بوی تو بوسه رو کن آن من
از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا — تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای گنج دلها سیت و قتل جهانی سیت — در دمن آمد سیت دیوانگی در جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم — چون هست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل نیسان همه چون تنگ دل	آخر تبسم بس ای سنگدل ز انده دل بر باد من

غزل ۷۹۷ از اول	خیز ای صبای مشکبو بر گلرخ من راه جو حال من مسکین بگو در حضرت جانان من	مجتث شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن	غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند	خان و مانی را به هر سوی از آن برباد کن
تیغ عیاری بکش بر های مشتاقان بزن	پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ای که در حسن و جوانی مست خواب آلوده‌ای	گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند می‌خواهم که پنهان سر کشم	دل همی‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل به زلفت بسته‌ام از بندگی در خورد نیست	ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا	روی بنما و دل درمانده را شاد کن
من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم	خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا	از لبش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن

غزل ۷۹۸ ایضاً	سینهٔ من کوه درد است و بناخن می‌کنم گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن	شعر

خونی چشم مرد دارد تقاضا کیست این	تیر می بخایم می خطا از خطا کیست این
دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم یارب	بار دگر دزدید کس بنگر که کالا کیست این
هر شب بخاکی می‌نهم هر دم غباری حاجتم	ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر	در چشم من چندین گهر بنگر نثار کیست این
گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته	دل برده خون ریخته چابکسوار کیست این

بسته سامانی و دیگر چون پریشانی دگر — باز سر را تا بپرسی تا در کنار کیست این

غزل ۹۹۶ از دیوان	بر خسرو بیدل ز کین بس جفا کردی چنین گو ریزش خون بر زمین تا بنگری کیست این	خسرو

نام گل گویم به پیشت بر زبان آید گران — ور زنم لبها دو بیت بر دهان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش — از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران

ابرویت در سینه ام بنشست و میلرزم ز بیم — کاینچنین تیری بر آن زه یا کمان آید گران

گر خیالت بر دو جانی بر زبان نازم از آنکه — منت کم همتان بر میهمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه — بر چنان خاک عزیز این استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری — سایه او بر زمین و آسمان آید گران

گرچه مویی گشتم از غم بار گرانم بر سر است — بوالعجب مویی که بر جمله جهان آید گران

تنگ ناید عاشق از صد جوش از جانان بسی — گر بریزد سیل کی بر ناودان آید گران

غزل ۷۷ از دیوان	سودمندست ار چه پند دوست بر خسرو گران گر طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران	خسرو

مخور از در دمن جانانه بر ما بیست آه من — درون گر آتشی نبود نخیزد دود از روزن

به جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم داری — ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت دامن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم — ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن

اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو — وگر از دوست جان خواهی رضا یابیم ای دشمن

ببر از من همه اسباب هستی جز وفای تو — که آن در خاک خواهد رفت در سازی تو با من

مرا در باغ می خوانی مگر آگه نه از خود — بیفکن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان
شرابی گر نه از ترم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گردنش بار گران را بر نمی تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۷۷۱ از دیوان

برفت از یاد خسرو تا دو بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن

تعداد شعر ۹

روی ترش کرده بیاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین

خال مزن زیر لب چون شکر
رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توئی آب حیات
تشنه تو هر که بروی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو کرد
سلسله در گردن ما می مبین

سوی کنی چشم ز ما بر مگیر
بی سببی خشم ز ما بر مچین

نیک از ان چشم نمی بینمت
دیده که بد بیند به بین در کمین

پای برین دیده پر خون منه
بیهده در خون دل ما نشین

گر ز جمال تو جهان روشن است
آه من سوخته را کم مبین

غزل ۷۷۲ از دیوان

خسرو هم آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

تعداد شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن
تهمت اندر سرشت آب مکن

هر زمان تا فتنه مشو بر ما
تو سے کار آفتاب مکن

با چنان روی و موی بغارتین
کار روزی بماهتاب مکن

گرچه از غمزه آفت شهری
امشبی آرزوی خواب مکن

خیمه حسن را بصحرا زن
گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست
عمر خود میرود شتاب مکن

زلف خود را بزیر گوش منه
دام ماهی بزیر آب مکن

از زبان توام سوالی هست
گر نداری دهن جواب مکن

چشم از گریه یک زبان باز آ
خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ... از دیوان

بی چراغ است خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا مشک تر برگ یاسمین آید برون
بلبلی از تن چند جان نازنین آید برون

تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش
تا نگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون بهشت از این شفیعی گر ندیدستی ببین
گر میان بید سعه [illegible] آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان بگزم
خون از وبیرون نیاید انگبین آید برون

زهرهٔ من بسکه از دست جفا آبی شد
خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون

غزل ... از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

شعر

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
ز من بیک سر موی همه جهان بستن

دلی پر آتش من زان بزلف بر بستی
که بس عجب بود آتش بریسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو
دگر نه چند گره بر شکم توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست
کزان نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نه و چاره از دکان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان	خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من همای را نتوان جز باستخوان بستن	تضمین شعره

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان — که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان
لب کشایند و نیابی تو دهندم آری — کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر برم در برشان دست بدزدید اندام — سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند — این دل پختهٔ من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان	خسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	تضمین شعر

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بینمش که هوس بیشتر شود — روزی درین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش — روزی که زیر خاک نیابی نشان من
داغ غلامی تو دریغم بود از آنکه — هیچست و باز هیچ نیابی گران من
گفتی حدیث تو به تو دانی ز من مپرس — زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان — جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان	بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی شهرت نیاید از من و اشک روان من	تضمین شعر

ای جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن — تهمت آلوده زبان چند کس خواهی شدن
من ز دوریت هم نه بینم تو علی غم مرا — مونس چشم روان چند کس خواهی شدن
جان دهد هر کس که بیند تا که همت زینگونه کو — تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۸، از دیوان	از خرامت بسکہ می میرد لبے لفار سگے جان خسرو جان لستان چند کس خواہی شدن	[illegible] شعر ۹

بنشین نفسے کز ہمہ لطف تو بس ست این — لبستان کہ زجانم نفسے باز پس ست این

در ہستی من چند زنی شعلہ ہجران — آخر دل و جانست نہ خاشاک و خس ست این

پندم چہ دہے زاہد گو این تن رسوا — بنما ہمہ را پند ہمہ خلق بس ست این

گفتم کہ گزیدم لب چون قند تو در خواب — خندید و شکر ریخت کہ خواب مگس ست این

ای باد ببر این نفس از ما برسانش — کای عیسے جانہا گرو یک نفس ست این

خوش میکنم اندر ہوس روی تو جانی — ہست ارچہ خوش آیندہ نا خوش ہوس ست این

گفتم کہ بفریاد رس از غمزۂ خویشت — تیری بمن انداخت کہ فریاد رس ست این

من بندۂ آن شکل کہ از گوشۂ چشمے — شب دیدی و گفتی کہ ببین چہ کس ست این

غزل ۷۹، از دیوان	خسرو چو کند نالۂ عشاق میانگ کآخر ہم از آن قافلہ بانگ جرس ست این	[illegible] شعر ۶

بر داشتن نظر ز نگارے نمیتوان — ور نیز میتوان ز تو یارے نمیتوان

از چون تو گل مگو کہ کسی آستین کشد — دامن کشیدن از سر خارے نمیتوان

گر در کشند گردن خورشید را دوال — جز در رکاب چون تو سوارے نمیتوان

ور باشد از ہوائے لب تو کنار من — آخر کم از لبے چو کنارے نمیتوان

باآنکہ در شکنجۂ غم بستہ ماندہ ام — ہم باز ماندن از چو تو یارے نمیتوان

غزل ۸۰، از دیوان	خسرو ز دور در تو درودے ہمی دہد چون بر درت روندہ نثارے نمیتوان	[illegible] شعر ۵

لاله دمد از خون شهیدان غم او	تا حشر بر آیند بخون غسل او
از جور و جفا و ستم و هر چه بپرسی	در عشق مساویست وجود و عدم او
میزد و رستم غالیه نقاش سیه کار	بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
در پای خسم امروز چو من صاف دلی نیست	جز درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۰۸۱ از دیوان

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

شعر

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو	وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق	اسے ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش	زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ	زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان و تنم وسر نه آزرده کنی دل	هم جان و سر تو که دلازار کسی تو
خوارم کنی و غیر تم این بس که بگوئی	کای برورم افتاده قوی خوار کسی تو

غزل ۱۰۸۲ از دیوان

چندین که جفا بر دز تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسے تو

شعر

تا شدم چشم آشنا بر روی تو	چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه سویت در خیال من نشست	در خیالم کین منم یا موے تو
عاشق روی تو ام کز بس صفا	روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بے روی من در گل مبین	چون کنم می آیدم در بوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من	شب نمی خسپد کسی در کوی تو

گفتمی در گردنم دستی که نیست
سر بزانو مانده ام از دست
این کمان را طاقت بازوی تو
تا چرا پیوسته سر زانوی تو

بنده خسرو از سر جان خواسته است
تا نشیند سایهٔ پهلوی تو

غزل ۱۳۰۳ از دیوان — تمت شعر ۵

آئین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو
خوبی تو مردم کشتنست ای من غلام روی تو

گر جان بری میدهم گر دل بمویی میدهم
کاریست افتاده مرا با سر خم گیسوی تو

از بسکه گویند هیچگه خالی نباشد راه کس
هر لحظه بینم تازه تر در تیغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میزیم
تا جان چون خواهد شدن زانگه ببوید بوی تو

گر من بمانم زین میر بکوی او در امن چشم
با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکوی تو هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو کرد دل نگشاید ت
او فتح ما را کی دهد چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن
بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

دست رقیبت لبس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

غزل ۱۳۰۴ از دیوان — تمت شعر ۶

مست میگردی ز خانه بلبش بی فرمان مشو
چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان همین باشد به از من هم کسی
یا مرا دل بکش یا بلبش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر
شرم دار در برگدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب
تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم بر چه
همچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۵۰۵ اندوهی

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود
من ترا صد بار نگفتم کاچنین حیران مشو

شعره

اندوه رسی خود جانا حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان موی بناگوشت هر کس گله دارد / آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو

تا قوم همه بوی خوش از زلف تو می دزدد / غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان / مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود / بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی دشمن دور از تو همی میرم / ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۵۰۶ اندوهی

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

شعره ۱

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / مهری بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد تو کز غمزه میزنی / بر آهوان خسته باهنگ کین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی / روزی دو همدمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان توام بس بود بس / امروز هم مرا کش و جای بکین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت / رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از غمت بترس / مست و خراب سوی بر من اینچنین مرو

چشم تو آخت است بروی کسی مبین / پای تو نازکست بروی زمین مرو

بر نازکان باغ ببخشای لطف کن / ترسیان بناز در چمن ای نازنین مرو

گل گفت تا بپات رسد پای مرا بکش / پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ... از دیوان	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو	بیت شعر

دل و جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو
بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف درازش آن قدر رشته
که گردد هر زبان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پر خون برون بر جان من جانان
که من گفتن نمی آرم بر آن رنگ و نکوی تو

بر هر خاک گشته عاشقانست و تو در جولان
مبادا کاینچنین گردی نشیند گرد روی تو

سوی یار بر خبر خلق از دل گم گشته جز آنم
که بوی خون دلها بادمی آرد ز سوی تو

شد بر تو بلکه هم بر دیده تو می نهم منت
اگر در دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ... از دیوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو	بیت شعر

دلم را اگرچه صد پاره بسینه خار خار تو
مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدا یا نرازگاه حسن فرمائی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود می نهم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر در خور خواهد بر ما خود یادگار تو

همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت
بحر دمی ببیند و پیش در امید وار تو

بخشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشگافم سینه من از جانت کنم یاری
دگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

غزل ... از دیوان	معاذ الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	بیت شعر

نرود لها لشکری دارد سخن با تا جداران گو
قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کشت من از دوری بمردن خوش
خود از خنجر نپرسانی بدان خنجر گذاران گو

بگو با من که ور گویم بلا و فتنه میبارد
زبانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه گویی اینکه پامال تغافل مانت کنم بر در
براه خویشتم ای سلطان لکدکوب سواران گو

چه دانم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خاکساران گو

جفا گر میکنی بر ریشه ما چون گویم ای همدم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من بشنوی ای باد و چه هست این [illegible]
مگو آنجا وگر گویی بسان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق بتانم تو چه میگویی
مرا هم نیست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو اسیر
به تیغ [illegible] سوسن لب حدیث گلعذاران گو

شعر

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو
هم خاک رویم از قطره بر آستان تو

بسیار آبگینهٔ دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب
نی من از آن خویش شدم نی از آن تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان توام دست سگی دید
روزی من که تنگ تر است از دهان تو

غزل ۹۱ از دیوان

گفتی که خسرو آن منست این چه دولت است
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

شعر

ای گلستان ترا بالای سرو
وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ارچه بستانها خوش است
با چنان قدی که پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوش است | کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با لست کار | راست ناید کار من از بالای سرو
سیدرم بر یاد بالایت چو گل | جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۹۲ از دیوان | خسرو وقت بر چشمها جا کرد از انکه / هرگز از سرو باشد جای سرو | بیت شعر

عاشق دیوانه سلسلهٔ یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چمن گشت از عرف گلستان خوش است | این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت‌پرست است کشتنی بهرا | تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق لیک کنم جان چون دولت | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال چنان روز این چشم نیست | دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۹۳ از دیوان | بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو | بیت شعر

من اینجا و دل گمره در آن کو | از آن گم گشته گر رفت آن کو
مگو امی پند گویی از بزی خویش | خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با هما بری ساز | تو خود میگویی اما گوئه آن کو
بدل گویم گر نیها خواهش گفت | چو او پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را پیشتر زانکه | ... خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من	بسندست اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۷۹۴ از دیوان — شعر

بگستاخی حدیث تو به گفتم
بخنده گفت کای خسرو دهان کو

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو	هر کس بهوی و من تنها بدگر سو
بینم چو بر آتش بروم و پاش بگیرم	دستم بدگر سو رود و ما بدگر سو
ور رفت و من از پیشی خویش ندیدم	کو باز بجا نگشت و خود ما بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم ده که چه طرفه	دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه شتست	شوق دگر سو و تمنا بدگر سو
ده کان چه زبان بود که گرییم و داش	کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز که با هم بنشینیم	آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۷۹۵ از دیوان — شعر

گر کام رسد ور نرسد دوست بسندست
خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او	درویش جمالش با سلطان دل با او
بی صبح شبی خواهم کو را غزل گوییم	من گوییم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها	لب بر لب و رد برد او با من و من با او
هستم بخیال خود من با او و او با من	یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا ای خرد دیوانگیت جوشد	دیوانه چرا نبود هر ماه من شیدا او

غزل ۷۹۶ از دیوان — شعر

من خسرو و او زیبا یارب که چه مشکلست این
دیباچه دلها من آئینه جانها او

گر باده می خورم بسر من خمار تو | ور در چمن روم بدل خود عذار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان | با سنگ خویشتن دل من استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز | جان می کنم تمام شب از انتظار تو

بیرون جهان سمند که پشت ابد بهوس | گردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر | روزی نگفتیش که چگونه است یار تو

دل را تپ چشم تو چو بی من نمی خورد | شرمنده ام من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم از [illegible] دگر | کم زان که بر نهیم بر این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل | گر این متاع خسرو نگردد بکار تو

غزل ۹۷ از دیوان | صد پاره شد چو غنچه دل خسرو از خوشی / بار سرے گلی شگفت مرا در بهار تو | [illegible]

کس چون رهد ز گیسوی پیچ کمند تو | جائی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ | وز دیدن خنده های لب نوشخند تو

شوییم هی ز گریه زمین را که هست حیف | کافشنده خاک [illegible] سر پا بلند تو

ای پندگو که گوییم از عشق او بخیز | [illegible]

پندست آخر این نه سپند اچنین مسوز | [illegible]

تا کی هنوز دولت از خسته غبار | [illegible]

غزل ۹۸ از دیوان | گرد آر زلف را که ز [illegible] / خسرو هنوز [illegible] کمند تو | [illegible]

همه شب گرد من همه شب چو مه گشته است با او | [illegible]

قبا را بر زده دامن بخون ریزی دراز مژگان
کشیده تیغ چون قصاب زده چون رسن باد

ز بیم خلق زده بیکشیدم پای خود لیکن
مرا بر دوا اشسته بیرز آب چشم من باد

فلک هرگز گذارد ماه را در گردشب گشتن
اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن باد

گریبانم بصد چاکست این حسرت که کی رو به
برهنه در برش گیرم که بود پیرهن باد

مرا هی تو هم روزی که در سودای تو گوینده
که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن باد

غزل ۹۹۹ از دیوان

نگار اهچو جان در تن در آ اندر تن خسرو
برون کن جان اصلی ار اکنون نیست تن باد

شعر

مردم چشم مرا بر د آب اگر آسئے درو
خرد بیا باشد که بنشین چون بینائی درو

ماه را با چون توئی یا رب چه نسبت میکند
نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو

در رهت گم گشت عقل و گفت یا رب چون کسم
وصف زیبائی که چیز نیست زیبائی درو

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم
زانکه گم کردم دل بدروز هرجا سئے درو

عشق استادست و شاگردش بلا کو ی دوست
کتب بدبختی و تعلیم رسوائیے درو

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

خلق گوید خسرو از عشق یکے دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبائیے درو

شعر

عشق نوست و یار نوست و بهار نو
زان روی خوب روز نو در روزگار نو

چون در زنیا نماز در من نو بهار تو
زانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو

در نو بهار چون تو نه ببین مرا
از سرو نو چه خیزد و از نو بهار نو

نیں نو بهار چی کهنه که شکست از انگ است
در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

دانه به دل غمین و ندانستم این قدر
هر روز نو شود سخنے از نگار نو

درخاک یادگار بریم درد تو که تا	هم یار رسد که نشود این یادگار
بر روی دلم مرنج زگستاخیش ازانکه	تو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم	ریزم برهگذار تو هر دم نثار تو

غزل ۸۰۱ از دیوان — خسرو زعشق لاف وجودی قرار دل / بخشد مگر خدای دلت را قرار تو — بیت شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو	تو ناصح برو بد خو که میگویم که اکنون شو
چه حاجت ناصحا ای درد ما را هر دو اکنون	بدین عنوان چون آلوده پرخون مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم	تو در دولت بمان جاوید سر در بر افزون شو
بده سرجرعه و درکش زجام شوق آزاده	پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو
بهر بیدار خرابات او فتادم خرقه رسمی	حلالت کردم ای دزد از درون بستان بیرون شو

غزل ۸۰۲ از دیوان — نباید عاشقان را خسروا سودای تو با در / گراین را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو — بیت شعر

بدانسان کز غمت سائیم بجای هر زمان پهلو	ز آهن باید ای سنگدل نی استخوان پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز بر [illegible]	میان خاک و خون غلطان از این پهلو بر آن پهلو
خیالی ماندم از شفقت بر هنه چون کنم خود را	که برانداز من یک شعر در غلتان پهلو
کنارم گیر تا بر هم نشینیم پشت و پهلو هم	که دل بیرون شد است ماند خالی در میان پهلو
تو خوش میخسپی در خواب جوانی لیک سرمستی	بهر پهلو که می غلتی نمیگردی از آن پهلو
اگر بالا کنی یک گوشه ابرو خسروا آنگه	مه نو کز بلندی میزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیا خونابه خیالی نخست از [illegible] پانهی	کز آنجا دور از رفتا شب یکزمان پهلو

غزل ۱۰۰۳ ازدیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلو بت نهد ای دوستان پهلو

شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو — مرا دربان رها کن تا بمیرم باغبان تو
ز فریادم بنالد کوه و دره ندهی بسوی خود — تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهتر [illegible] — من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان [illegible] — که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین ننگ میدانی که خود را زان [illegible] — من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو ز نسیان عشق بیمارم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۱۰۰۴ ازدیوان

بخیلی نیستی خسرو که روی پیش آمد و دیگر
کنون باز آمد آن حرزم کش اینک بهر جان تو

شعر

تا خبر نه شد خبر از مه با کمال تو — شیفته گشت عاقلی ز ابرو چون هلال تو
از خط ار چه گشته شد خلق [illegible] — نامه من سیاه باد از رقم وبال تو
[illegible] — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
[illegible] — از دل و دیده بسکه شد بندگی خیال تو
[illegible] آفتاب [illegible] — هست مدبری چو من [illegible] وصال تو
[illegible] — بین که میوه میدهد [illegible] نهال تو

غزل ۱۰۰۵ ازدیوان

عمر بگذشت [illegible] رفت و نگفتیم [illegible]
اینقدری که خسرو [illegible] گوشه حال تو

شعر

امشب ای باد [illegible] جانب آن بستان شو — سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من کز آن بوی شوم کشته و خواهی بردم
از پی بوی دگر جانب آن بستان شو

چون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه
که بر آن سرکش خودکامه ولی فرمان شو

تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت
هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو

صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن
تا شوم زنده ز سر باز درین تن جان شو

همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب
یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو

آرزو دارم کاسه ز لبت یک دو رسد
تا مگس گوشه کند غارتگر [illegible] شو

سرمه است که در دیده کشد خوبان
گفت خسرو که کنی خاک ز خسرو خان شو

رکن دین آصف ثانی حسن انکس [illegible]
آسمان گفت که قربان ده چار ارکان شو

غزل ۶۰۶ از دیوان | ردیف هاى هوز | بقیه [illegible] شعر

ما ئیم و مجلس و [illegible] چار ساده
من [illegible] پیری [illegible] باده

مجلس [illegible] باصبا نیاری
[illegible] بخواب رفته [illegible] روان ساده

خوبان [illegible] من [illegible] ایشان
هر [illegible] که خورند [illegible] نهاده

ساقی چو من [illegible] دست [illegible]
[illegible] خشت [illegible] سفال باده

سیرابست [illegible]
آن سبزه [illegible]

صحبت [illegible]
چشمت [illegible] ستم [illegible]

غزل ۶۰۷ از دیوان

چون راست آید آخر با تو حریف خسرو
او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده

[illegible]

صبح فلک بر آمد با آتشین زبانه
ساقی نا مسلمان [illegible]

کشتی ما روان کن ما تا کناره یابیم
دریای [illegible] ندارد چون [illegible] کرانه

گر تو به ام شکستی گر نیست وجه باده | بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خم خانه
نی نی که از رخ خود کن پیشم یکباری | یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا روم بیرون دستی بگردن تو | تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی | نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب نه بود خود بر دستی چو ابر باران | وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه
من نیم خورده خوردم وز باده نرنجی | دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ... از دیوان | خسرو است مطرب و آن مست ناز سرخوش / تا ان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه | شعر

سر پر خمار شب بکنار که بوده | لبها فگار همدم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام | ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هست در آغاز خاستن | زان سرو نیم رشته بهار که بوده
ما را جگر ز رشک بصد پاره و کنار | خونابه شوی گریهٔ زار که بوده
کارت چنین که پردهٔ دلها بریست | امشب بپرده محرم کار که بوده

غزل ... از دیوان | بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود / مرهم رسان جان فگار که بوده | شعر

من ارچه هر شب از تنهایی هجرش کنم ناله | زآه من مباد ابر لبش آزار تبخاله
هزار آزار کشیده صد خراشست و یکی راحت | که می بشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت امشب هزاری شوم ترسم که ناگاهان
درین شبهای ناگاهان شوم یک و صد ساله

گرم چون خاک می‌بری پای سیری بسپر سازی
همت تنگ دارم و گردی شوم آیم بدنباله

چه هم در جست گره بود بر آتش بی غم
رهم زانسان که گوئی میروم بر بوی جواله

چه خوش جانان ادایی باشد کامی تلخی مردان
چه بخششی از لب غنچه آخرش شربت دادن حاله

غزل ۱۱۰ از دیوان

فرقت کشت خسرو را که رسیدی [illegible]
[illegible] گشت همان اگه بیشتر [illegible]

شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه
بیا کز دست تو پیامم هم پیش تو خامه

ترا احوال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن
مراد اغنت به پیشانی چه عنوان بر سر نامه

هزاران نامه حر کردم نجون آخر چه کم گشتی
اگر تو بیوفا را تر شدی روز سر خامه

ز آه خویشتن یک سینه‌ای آتش نمی‌یابم
ببین دیوانه خود را که چون گریست هنگامه

من از جان نخواستم تو خوی بد مگذار بر من
که عمر و خوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم
که هست این شربت خاصه نگنجد در دل خامه

غزل ۱۱۱ از دیوان

نخندی بیش هر چشمه ز چشم خسرو عزت شری
بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست غلطان تو به تو زلفت پریشان مو بمو
چون باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و دل ریش از آن نخوابی تب پیش از آن
میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه

زان رو چون مهتاب تو شب تا کرد خواب خوش
از تو نخورم آب خوش ای آب حیوان همه

ملک در دو تو و ریان من مهتاب رو چنان من
درد تو تنها آن من درمان تو آن همه

غزل ۴۱۲ از دیوان

خسرو ز جان سوخته گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

شعر ۹

اے حسن تو آفت زمانه
روی تو بدلبری فسانه

هر دم سوی قبله دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه

صد دل بدر دو دو زلفت
گر شیر رود زبان نشانه

من غمزه و تو درآ به چشم
بینی رخ خویشتن برکرانه

تیرم زدی و خوشم که باری
بشناختیم بدین بهانه

غزل ۴۱۳ از دیوان

گم گشت خسرو به کویش
یا نامده گر ز نشانه

شعر ۹

همه شب رود بری رابره هوا نشسته
به کسی نگه ندارد رخت من مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این
به سعی چاه سلطان بدل گدا نشسته

همه شب صبا دویدست من سوخته چه گویم
که چه پاست در دل من دم صبا نشسته

تو ز ناله من از من سرزد اچه دانی
که ز دوست نیک خویش به هم زخود دم جدا نشسته

دل مبتلاست عاشق بکجا گریزد از تو
به جوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

تو درآ و غمزه زن که سنگیش بیت سالم
بستانه که باشد [illegible] پا نشسته

اگر این رسم خوبان که بشوند ابهی
سر اینکه اندرین ره [illegible] رضا نشسته

غزل ۴۱۴ از دیوان

سر کوی اوست خسرو شب و روز چون گدایان
که تو ام تیغ گذاری نفسی بجا نشسته

شعر ۹

قلاشی ای مسلمان درد باقی بهشت شده
این عشق مستی عشق کن جام تا لب پیاله

من توبه تنها لب شکنم اول سبو بر سرم	وانگه ندای زهد من بشنو درمیخانه ده
من عاشق و هر بیخبر از غمزه‌مان با چه دهد	ای آه سوزان شعله بر دستان این دیوانه ده
مشغول شد هر سینه‌ای چه آگه از سوز دلم	یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا	این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با تقاضای خلش	گر نیست ... زندگی ... پروانه ده

غزل ۱۰ ازدیوان	چون بر پریرویان همه ملک سلیمان یافتی بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده	خسرو

... روزی چو تو یاری مانده	باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذاشته تو در ره سوخته	دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق با خون خورد و جان سوختم و سوخته	من بنزدیک شده از همه کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا	بر رخ از خون ... نقش و نگاری مانده
بوستانی که در او جز گل بیجا نبود	چه توان دید که رفته و خاری مانده
ده ده دین فتنه که فریاد رس جان مرا	ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان بار نیاید دل من بگذارید	کشته صید است بفتراک سواری مانده

غزل ۱۰ ازدیوان	خلق گویند که بی روی کسی چون خسرو چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده	خسرو

مکش بناز مرا ای نیاز پرورده	هزینه خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان ستان تو هر چند	مفرحیست ز آب حیات پرورده
ببخش قندی ازان لب که بیش ازین ...	همه خیال لبت ... کرده ... خورده

بترس از آنکه تو شب پا بخواب کرده دراز — هزار کس بدعا دستها بر آورده
بر آر یکنفس ای صبح تیره روز سپید — مگر سپید شود این شب سیه چرده
درید پرده دل را فراق و جان ره یافت — هنوز چند کنم پیشش از زبان پرده
بدانکه من شبی چون هجر جان ببرم — چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۱۰۱۷ از دیوان — چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم / چه سود نعل ز راکنون که لنگ شد چرده — شعر

ای غمزه خونریز تو خون هم با فسون ریخته — افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا لب — از لقمه خام ای عجب تخجلت موزون ریخته
تا هر کی باشد بار تو چو شوم در کار تو — ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند که سیه شست در رویم نگه — زین هر دو چشم رو سیه اینگه شد اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته — هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم بپرم بر سما کز جور او گردم رها — صدگونه باران بلا گردون ز گردون ریخته

غزل ۱۰۱۸ از دیوان — ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون / خون کرده دل را و روان دیده بیرون ریخته — شعر ۱۰

چو بوسه زلف تو هر اسپ صبا کرده — ربوده جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوزشش بیچارگان شد از زلفت — که بر کناره خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت — دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو گشته کج ز باد رعنائی — هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده هر دم بپرسش دل من — دو دیده اشک فشش پیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و هر ز کشته رشک
مرا غمها که بگرد رخت صبا کرده

چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران
بینا نمودن رویت مرا عزا کرده

چه هیچگاه ندیده به چشم نیک مرا
منت بجان زهی چشم پربها کرده

عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم
ستاره های فلک را بدان گوا کرده

خیال تو که از و غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

غزل ۱۹۱۹ از دیوان　　شعر

ای درد پید از دلم تاراج پنهان کرده
با جان بجز ... کار هر دو جهان کرده

در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زینسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

فتنه بتا دیده توبکا بنشیند می
از نقد جانها لاجرم عز دیش فراوان کرده

ای چشم را فرموده که گه نظر در کشتگان
من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میداری ترا
آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده

از نیکوان کس را نبود این رحمت بر عاشقان
گر دین پذیرد این قدر کسی مسلمان کرده

دانم که نتوانی وفا لیکن اندکی خوی کن
کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده

دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی
آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

دی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسرو است شبهای هجران کرده

غزل ۱۹۲۰ از دیوان　　شعر

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
نظری بتو نیفتد که چنین مست کاره

بچه ساخت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و دنبا رهم که به بینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه بستانم و من
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو ز روی بگشت جولان من عاشقان توانی
کز نعل بادپایت جهد آتش شراره

تو بر سهروان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غم آب تند رو را از خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چه هندوان هر سو
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

شمر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم
که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۶۲۱ از دیوان — چو ز دست رفت خسرو رگ جان مگس بنازش / که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره — [illegible] شعر

گرچه بسی سخن دلم از تن ربوده
با این همه بگوی که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است
تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو
شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب
شکرانه بر منست که از وی شنوده

کی دای انده شب تنها نشستگان
ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۶۲۲ از دیوان — بد گفت عاشقانت چنین کرد خسرو را / رنجه مشو که کشته خود را درروده — [illegible] شعر

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده
من بیم زیستنی جان چکنم بیهوده

بسکه در سایه دیوار تو در فریادم
ز آه من سایه دیوار توهم ناسوده

با تو در خواب مرا پهلو آزاد نسود
گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

برسانی ز من ای گریه گران سوگندی
خدمت چند بجو نابه چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست
از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۸۲۳	یارب از سوز دل ما زفلک آتش داری گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	شعر

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه — جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

چون کافرم گشت غم چون هندوم سوخت دل — یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه

بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون افتم — تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر آتشی — بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه

تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی — تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه

دارم لبی سودا بدل پیچیده بر هم بوی تو — مهر دل از تیغ مژه بشکاف و بر خوان نامه

غزل ۸۲۴	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری درویش را آن بخت کو کاید بر سلطان نامه	شعر

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده — آن آتشی ورونه تا شعله برزده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر — بیرون کشیده تیغ و ره خواب خود زده

مژگان تو بهم زدن چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم سبک بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۸۲۵	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه من هر چه پیش گفته حزین بیشتر زده	شعر

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا خون غیر را مشک ختا ده

لبی کش چشم میدارد بلطفت | مرا خاک دکان را توتیا ده
ازان می کت چو خون با حلالت | پیاله خود خور و جرعه بما ده
نگاهش از یک نظر چون کشته گردم | یکی دیگر پی بیکس خونبها ده
بحکم خط خویش ای آفت حسن | همه کشتو می بخون ناروا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق | بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار | غلیوا زان دو عریان را صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت | بدست خویش بر باد صبا ده

غزل ۸۲۶ از دیوان	لبت سد تعویذ چون دردم نشد به بیک دشنام خسرو را دوا ده	[illegible] شعر

دلی دارم ز هجران پاره پاره | جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی | بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خوش حالی که گردم گرد کویت | رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون | جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل | کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت | مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۸۲۷ از دیوان	لبت کو خورد خونم گر دهد دست کند خسرو بدندان پاره پاره	[illegible] شعر

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه | داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا به تیر دست عشق صیقل او کن ز عشق | تا بچه آیینه گشت دم مزن و پیش نه

لعل و رخش شکن از پی معشوق گر — عاشق جان خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند مقیم وصف عشاق باز — سر که نداری براه درد و درویش نه

خون که می عارفست بر لب جان بر فشان — غم چو خورد عاشقانست از پی خود پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون به تنت فاسدست رگ به نیش نه

چشم ستیزنده را چابک تادیب زن — ظلم شتابنده را لشکر فردیش نه

غزل ۸۲۸ از دیوان	طعمه که تا خوشتر است در دهن خویش کن لقمه که بالیسته تر پیش بد اندیش نه	شعر ۵

اے آرزو هزار سینه — و اندر دل تو هزار کینه

مستم ز برت که هست پیدا — ور جامه چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من هست — بر جان تم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقاء و بنا سکینه

مجنون خراب سینه اند — اندوه من خراب سینه

اے عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

غزل ۸۲۹ از دیوان	ننگ همه عاشقانست خسرو سپند سفال در خزینه	شعر ۶

اے درد دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروت — یک دائره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته — در در شکمش یتیم گشته

خطت بسواد دیده من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت		از دوست تو پر ز سیم گشته	
غزل ۱۳۰ از دیوان	خسرو بگدائی چنان سیم پیش در تو مقیم گشته		تضمین شعر

ای غالیه گرد ماه سوده	آراسته شمع راست دوده
بر داشته نسخه ز خورشید	آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت	کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز رخی که دیدن او	جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شد آن کسی که دوست	وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت	خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم	جز آنکه غمی نیاز موده

غزل ۱۳۱ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده	تضمین شعر

دلم از جور خوبان گشت پاره	دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بکشادم بگریه چشم دربار	گشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین بس دو سه بدنام مستی	سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران	ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سر رشته عذر	که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۱۳۲ از دیوان	اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیرخواره	تضمین شعر

ای فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
در تو مهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز	در دلم خانه خار دیرینه
هر کسی رامی دیاری من	بیخبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت	محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش	گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد	با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود	جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۳۰۳ از دیوان	ده که باز آمدی و خسرو را بردی از دل قرار دیرینه	[illegible] شعر ۱

ای جفایت بر من مسکین همه	چند از ین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان	دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و در و بنما از انکه	بهر رویت میکشم [illegible] همه
در بنا گوش تو سر در کرده زلف	کشتن ما میکنند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی	تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل ۳۰۴ از دیوان	هر چه میدانی بکن چون عمر ترا میرود بر خسرو مسکین همه	[illegible] شعر ۵

ای از گل تو بارا در دیده خار مانده	وز جان غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده	در کارگاه گردون منعم نگار مانده

ابو که چون تو ماهی بینم بطالع خود | هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
من دل که هست هر دم از ناروان لعلت | در پرده قطره قطره همچون انار مانده
جان بی تو در درونم زار است چون کم من | بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
چشمی کز انتظارت دو چشم چار کردم | وز گریه هست صد خون در رهگذار مانده
دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم | باری ز دست رفته دستی ز کار مانده
من موی گشت و گه گه زان سیلیم عزیزش | کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل [illegible] از دیوان

عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود
وین گشت زان خسرو بر روزگار مانده

[illegible] شعره

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده | از دل بسی گره که بدندان گشوده
آب حیات میرود از سخن که لب | گویی ره آب چشمه حیوان گشوده
ما چون ز نیم نیش که از مهر جان ما | مستی و خواجگان و گریبان گشوده
هست او برای کینه ما خط کشیده | مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل [illegible] از دیوان

فریاد رس هر او ز فریاد و ارنالش
خسرو که هر شبی ز روی افغان گشوده

[illegible] شعره

من مهر تو بریده و دل خانه ساخته | وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته
شانه چه امو سدت وه که اره باد | بر فرق آنکه مهر تو این شانه ساخته
ما نیم خسته کرده دل از مهر نیکوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون نیم که سنگ نه در خانه و برزن | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
آن شوخ نیست مرغ دلم خویش پرنده ایست | کاین زلف قفل قوت خویش از بن دانه ساخته

یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشنده نیست | مطرب که عمد ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چو بیوفاست خوش آن آهوانه دشت | کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۱۳۰۸ از دیوان

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت
هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

شعر

زهی درآمده و در درونه جا کرده | برفته جان و بتو جای خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت | چه دیدها که سمند بزیر پا کرده

تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے | غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده

نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمهٔ حسن | قصاص میکنم و بر گناه ناکرده

بجان عزیزه دلم از تو بوسها وانزا | زخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۱۳۰۹ از دیوان

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیدهٔ او هرچه از دعا کرده

شعر

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته | از خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

آن سوختگی جگر لاله ازانست | کز آه من آتش بدل سنگ گرفته

تا دست تظلم نرگس بعنانش | تن داده [illegible] عنان تنگ گرفته

غزل ۱۳۱۰ از دیوان

از سوزن زنگار گرفته لب ناسد
بس کز نم گریه همه از زنگ گرفته

شعر

ای چشم من از روی خویش روشن کرده | اندر [illegible] کرده

صد دل آویخته در هر تار پیراهن ترا | تو [illegible] این [illegible] کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم / جان من ده کاین چنین جای چه سکین کرده
عرض کردی بر من آن رخ تا ز دان شد خون چشم / یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت / غم مخور چون تا کی چنین صد خون بگردن کرده
هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع / دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل [illegible] — دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن / عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده — شعر

ای رفیق و ترک من بدنام گرفته / وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده تا تماشای و بسوز ای / در شور میا در دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد / چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
وز دان دل از شاه بگوید که بگیرند / من گیرم هر موی ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب / من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش خران بندهٔ دیرینهٔ خود را / گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته
من دوزخم از عشق و بیا دوزخی از عشق / کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل [illegible] — ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو / کازرده بود بلبل در دام گرفته — شعر

هجر تو در دل من مانند جان نشسته / همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت / تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست / تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یک شب بجانب ما گر بگذری ببینی / گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت نازکنان نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام خویشت — از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۳۴۴ از دیوان | از گرد روزگار امروزیست تا که خسرو — از بهر پای بوست بر آستان نشسته | شعره

غمزه را غارت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را شکستی دلبندے دایم — این شکست از پی ایمان من آموخته
جا بچشم کنی و غمزه ات شوم بر کشتی — آشنا کردن طوفان من آموخته
جان ببازی ببری از من و بازم نه ای — این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم — این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل ۳۴۵ از دیوان | ردیف یای تحتانی | بقیه نقیه شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی — ازین دیوانه بدمستی و بدخوی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی — بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
با هر دو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی — ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم — که یارب مبتلا گردی چو من روزے بهجرانی
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی — رها کن جان و هم زیرانمی ارزم بدرمانی

غزل ۳۴۶ از دیوان | کنون یاد شراب و شاهد و مستی و قلاشی — گذشت است ای خسرو را سری بوست و سامانی | شعره

کج کلها ستمگرا تنگ قبای کیستی — لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تو تا کرت کشیده هم — بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین داده بخنجر تیغ کین
ساخته آمده چنین تاز برای کیستی

سینه بند جای تو دیده بزیر پای تو
باهمه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده
آتش من فزوده خون خوارای کیستی

خانه جان همی بری دانه دل همی خوری
نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

غزل ۳۴۵ از دیوان — ایضاً شعرا

نامردم است هر که درو نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش هیزمی

مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست
دیوی که جای کرده در اندام آدمی

وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع
باصد هزار رهبر بینند ره گمی

عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک
تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمت که بهر مال شوی بنده غزان
چون بنده خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که نگیند از ان مرنج
چون هم توئی که در حق خود در ظلمی

از برگ زیر یاد کن دل بسته باغ
ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز بازگونه من نعل رخش بخوش
فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمی

از تست بی نمازی خسرو دلا که تو
مرواری او فتاده بچه بلکه در سمی

غزل ۳۴۶ از دیوان — ایضاً شعرا

هیبت نمائی مرا ره اگر بدین نتوانی
بهر کشش سگ خود را اگر بکین نتوانی

نگهم نداری دگاهی بران که تیغ برانی
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی

نیاز گوئی بهی دهم اگر بدهی جان
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از انکه شنیدست و تا بروز شکفته	که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین	مرا بزهر گهی کش گر انگبین نتوانی
خوشست باغ و لیکن دلم نایستد آنجا	گر تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش نبایند آستانش دامن دعوی	که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

غزل ۴۷۴ از دیوان	گذشت از سر جان خسروا و پس زانکه بآشکار ببروزن گر از کمین نتوانی	مقطع شعر

تو خود بغمزه بسر کرشمه و نازی	چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغ باز بمژگان مریز خون چرا	که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم	که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد	ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی
از آن شدست بلند کوکب بلبلان سرو	که پیش قامت تو میکنند سرافرازی
چو جان بهای تو اندازم خیال تو گفت	که من از آن توام تا تو دل نیندازی

غزل ۴۷۵ از دیوان	رها بکشتن خود داد خسرو وقت کز لب بزنده کردن او چون مسیح پردازی	مقطع شعر

شتربانا دمی محمل میارای	رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل	دلم رفتست و بارش مانده برجای
روان شد محمل و جانم بدنبال	جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم	غبار بختیان بادپیمای
قوای کت بر شتر آب حیاتست	بوادی تشنه می میرم بخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک	مه محمل نشین این پرده بگشای
دلم چون همره او شد بکویش	که جان هم میرسد تعجیل منمای

زل ۹۴۴ از دیوان	رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو برخاک میسای	شعر

شتی ای شب بگیسوی کسی مهمانی	دی موذن تو بفریاد رسی مهمانی
چه خبر داری از ان قافلهٔ ای مرغ سحر	که ز فریاد دبنالان خبری مهمانی
ره میخواست تبه آیدم از دیدن تو	زانکه ای سرو ببالای کسی مهمانی
غم آنست که در دیده همی آیی لیک	عوض اینست که در سینه کسی مهمانی
صد گشت هم چشم بره مانده و روکه رسی	طاقتم نیست اگر یک نفسی مهمانی
آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا کردی	عاقبت کبسته به ام هوسی مهمانی

غزل ۹۵۰ از دیوان	آه سوزنده چه سازد ز تو بر نازده / خسروا چه تو نزاری بخشی مهمانی	شعر

تو میروی و نظاره تو چشم جهانی	بگو که آگهی از عاشقان و شادمانی
بگشت خال ز بالای ابروی تو جهانی	که زیردست فتادش چنان بلند کمانی
در ابروی تو نه یکدل هزار ابلیش فروشد	ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را	مگر که هندو مار اندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه ادیم	که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی
بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او	چه کم شود که اگر ترک کند بلطف زمانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۱ از دیوان	رطب نیابی بی خستگی پسته دهانی	[illegible] شعر ۶

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری — ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی بخرابهای هجران — که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم — ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری — که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری

ز خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت — که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی — بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۱۵۲ از دیوان	بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ارچه تیره شد چون بچراغ او تو نوری	[illegible] شعر ۶

ای فتنه ز چشم تو نشانی — بالای تو آفت جهانی

موئیست بزلف تو که صد باد — بر باد نداد چنان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که بد بری گمانی

بوسی هوسم کند ولیکن — خشنود نمیشود بجانی

گر لب نبود کم از حدیثی — در دل ندهی کم از زمانی

گر میکشدم رقیب بدخو — بگذار سگی و استخوانی

ای زلف درو مپیچ زنهار — کازرده شود چنان میانی

غزل ۱۵۳ از دیوان	دل گم کرد است خسرو آن کیست کز گمشدگان دهد نشانی	[illegible] شعر ۹

بیسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی — اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی

زغمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت	زتو سهم نیست ما را اگر او پناهست
عشرت هلاک ما را بدو بوسه جان تو ده	که اگر امید باشد بزئیم چند گاهی
چه فغان کنم بگویت ز علی الله چه پیچه	در شه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
نکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی	یقنا رهم نماید اجل و دراز راهی
با امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری	پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بسر آمد	به امید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
سپکی بهم نشینان سخن تو دوش گفتم	که تو دیده فلان را البسر بیستی کج کلاهی

غزل ۵۵۴ — بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش / نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی — شعر ۹

بسیار باشد ای جان همچون من غمگینی	نازست که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن بی اندیشه	پای بدامن اندر دستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جور خود نیابی	بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشه و آهی	در رهنوردان چشمت هر غمزه و کمینی
شمشیری از خیالت و زما سری و جانی	زناری از دو زلفت و زما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت	کز گوشهای چشمت تیریست در کمینی
زنبور دار بسته در خون دل میا را	زان لعل دلنواز هم تا داده انگبینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند	قدری چو من عزیزی جز همچو من غمگینی

غزل ۵۵۵ از دیوان — شبها ست بنده خسرو کز پا نمی نشیند / روزی نشیند آخر با چون تو همنشینی — شعر ۸

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئے | سزد که نو کند اکنون لباس دلجوئے
چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد | بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی
جز از تو روے دگر کس نکو نمے بینم | که دیگرے نبود خود بدین نکوروئی
بعشوه عیش مرا تلخ مے کنی هر روز | مکن که خود شودت همچنین به بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان رها کرده | رها کن از من بی خانمان چه می جوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید | بدو بگو که تو بارے نکو نمے گوئی

غزل ۵۶ از دیوان

بیا تو در پے خسرو ببین غم از دل او
بشادی دل آنکس که در بر اوئی

شعر

ایکه بچشم تو بیابم همے | یک نظر آخر بچو من درهمے
گفته از مات فراموش گشت | کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دلست | لیک دلت را چه غم از عالمی
بی غم از عمر توئی شاد نیست | شادی آنکس که ندارد غمے
این دل پر پیش که خالے کنم | وه که ندارم بجهان محرمے
هست درین درد من خسته را | مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۵۵ از دیوان

برمن اگر گریه نمے آیدت
وام کن از دیده خسرو نمے

شعر

چه بد کردم که از من بر شکستے | زغم در جان ما نشتر شکستے
روان شد گریه تا گیرد عنانت | گذشتی و عنان را بر شکستے
مرا در طعنه خصمان فگندی | بسنگ ناگهان گوهر شکستے

تنم خسته و خونم نوش کردی
چرا منجور دے و ساغر شکستے

دلم را آخر دست شکستی ز هجران
تو ای بتخانهٔ را در شکستے

نگویم زلف کان در دسیه را
نکو کردی که پا و سر شکستے

چه پشکست این که دین اغاز تیدے
چه نازست این مگر کافر شکستے

چه بانگ پای اسپ است اینکه در رو
نوا و رحنا ق خنیاگر شکستے

غزل ۵۵ه از دیوان — گره محکم زدی بر جان خسرو / کز زلف عنبرین را بر شکستے — تبیین شعر ۹

شکستے طره تا در سر چه داری
بگوی کیسه با چاکر چه داری

کله کج کرده از بهر آن راست
که خون ریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهب تست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده ابتر چه داری

مگر من گفته ام از تو صبوری
دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی داشت در مستی
میان بربسته ام بر هر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت
چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۵ه از دیوان — بر آب دیده خسرو ببخشای / شدش خون خشک چشمش تر چه داری — تبیین شعر ۷

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر چیزے
گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزے

ما را تماشای جهان رخ خود کن
چون سبزه برآوردی گرد گل تر چیزے

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب — در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من — گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
گویم غم و دردم بین گوئی که بتر خواهم — بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزی

غزل ۱۰۹۰ از دیوان	زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی	[illegible] شعر

لعلت چنان با لب یا هست ز جان چیزی — رو هست ترا یا مه یا حور به از آن چیزی
بنشین که نمی خیزد یک سرو ببالایت — خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی
من پیش درم از تو تو غم نخوری از من — آری نبود همه از ضعف گران چیزی
خنده زنی از خواهم خندی ز دهان تو — یعنی که ازین گفتن ناید بدهان چیزی
بوسی طلبم گوئی لب می ندهد دایم — گر بوسه نخواهی داد باری بلبان چیزی
وصل تو نمی خواهم زانم بزبان داری — از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل ۱۰۹۱ از دیوان	خواهم بفسون بستی در جادوئیت باید اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی	[illegible] شعر ۹

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری — رخی داری که هر دو جهان داری همین داری
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد — چنین بت تند میرانی ندانم با که کین داری
ازان زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی — که هم دیو تو فرمانست و هم انگشترین داری
بزلفت کافرت دارم دل کافر مزاج خود — بزناری بدل کردم همی اسباب و دین داری
مرا رخساره زرین شد چو سیمین دیدمت سینه — مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین داری

ترا چون آب حیوان زیر لب عاشق به پیشت میرد ‌‌ چه سود از چنان حرفی که ما را اینچنین دارے

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم ‌‌ بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین دارے

خط سبز از پی طاوس مگس بیسار و مگس را آشنا ‌‌ رها کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے

غزل ۶۶۲ ۸ ابیات	لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد شکر در کام طوطی نه گر زاغ اندر کمین دارے	[illegible] شعر

دیوانه شدم ز یار بدخوے ‌‌ بیگانه تر است آشنا روے

دل بردن عاشقانست پیشه ‌‌ من جان نبرم از آنچنان خوے

با جعد ترش تنم چو مویم ‌‌ در بافته گشت موی در روی

پرسند نشان صبر و گویم ‌‌ گامی دو سه از عدم درون سوے

خواهم بدرش دمی بمانم ‌‌ سوزم سر پای خود دران کوے

او گرچه که سوز من نه بیند ‌‌ بازی رسدش ز داغ من بوی

ساقی بزکات می پرستان ‌‌ از من بدو جرعه غم فروشوی

اے دیده بسوز من ببخشای ‌‌ کامروز تر است آب در جوی

غزل ۶۶۳ ۸ ابیات	خسرو چو به نیک گوی گفت یاد آر از آنکه گفت بدگوے	[illegible] شعر

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی ‌‌ فغان و زاری و بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر ‌‌ بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من بکار گرفت ‌‌ اگر که دست بگیرد حر انگار بگوے

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت ‌‌ یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده	وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۳۶۶ از دیوان	حدیث چشم تر دریا مگوی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی	شعر

تا هشت دلم طاقت بود و شکیبائی	چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
هر چه صبرم [illegible] برون شد دل	ای صبر همین بود آن بازوی توانائی
[illegible] دور از تو چو مهجوران	تنها من و آسیب آه از غم تنهائی
[illegible] جان از تو	از دیده توان [illegible] کو تو نفرمائی
شبها من و اشکی و زخون همه بالین تر	عشق این بود [illegible] نفرمائی
گر [illegible] کز هیچ پیشی	دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل [illegible] از دیوان	پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو کز دست برون رفتش سر رشته دانائی	شعر

هر کسی را هواست سیم و زری	من مسکین و دل [illegible] سیمبری
[illegible] ز گریه مردم چشم	چون کر [illegible] بدست [illegible]
شب ار تا قیامت چه باک	گذر روی تو [illegible]
[illegible] غمزه بشکنی گر من	کشم از عقل [illegible]
هر کجا عشق هست و جانان نیست	او ندار روز زندگی اثری
[illegible] جان شود [illegible]	کو [illegible] یار [illegible]
پند گویا ترا چه درد کند	زخم پیکان [illegible]
خورش صوفیان شکر باشد	نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۹۹۶ از دیوان	همه کس ذوق خورد می گیرد ذوق غم گیر خسروا قدری	شعر ۹

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی — وز در هميش مانده بهر گوشه درهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر — دلهای دیر مانده برون آید از خمی

مویی شدم ز هجر تو گر گوئی ای نعید ر — کاین از پی منست نگنجم بعالمی

از رشک آنکه در غم تو گردم شریک — می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

گر جان برد تو پرسش بیماریم بیا — ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس خوردنم مخور ای پادشاه حسن — زیرا گدای خرده نیرزد بماتمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست — روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه — آتش دران بهشت که گردد جهنمی

غزل ۹۹۷ از دیوان	نبود سبب که مهر گیا را بدا از زمین هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی	شعر ۹

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جائی — من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائی

ببوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی

ز هجران خون همی گریم ز دیده جز گیاه غم — چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی

بگو بیت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظاره کن بارے جمال جان سودائی

بخاری کی حکایت بخار در سینه خرسندم — اگر از نخل بالا بیت نمی ارزم بخرمائی

کباب خام سوزی را حریفی چاشنی اهل — که از سوز جگر وقتی چو من بخشست سودائی

اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه البست این — که یاد آمد گهی خورشید را از بی سر و پائی

[illegible]

غزل ۷۶۸ از دیوان	تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان همی جوئی رها کن وجه بیچوئی زدیوانی و شیدائی	شعر

مرا دل با یکی مانندست جائی	که روزی نباید از کویش جدائی
همه کس زآتش بیگانه سوزند	من مسکین بداغ آشنائی
بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست	که بر وی سایه اندازد همائی
مزن طعنه پریشان نیم بگذار	که عمری رفت بربادی هوائی
چو خورشید گو بر جای خود باش	که ما هم بشادی داریم جائی
زعشقت کار من جائی رسیدست	که جز مردن نمی بینم دوائی

غزل ۷۶۹ از دیوان	زتیغت بیم خسرو بیش ازان نیست که گیرد دامنت چون من گدائی	شعر

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری	که نشتریست ازان غمزها بهر جگری
تو داری انچه پری دارد از لطافت لیک	چه فائده که نداری ز مردمی قدری
دلم بهر دو سه تا دیگری درو نرود	دریغ باشد بر جای چون توی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم	اگر تو میطلبی راضیم بیک نظری
چنان بروی تو مستغرقم که یادی نیست	که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
دران زمین که تو پای کرا بعزت نه	که زیر هر کف پائی فروشدست سری
کجاست صحبت دور افتادگان فریاد	که عمر رفت و نیامد [illegible]
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر	گر ولایت [illegible] سفری
نگفت خسرو [illegible] دل عاشق [illegible]	چه دل بود [illegible] شکری

غزل [illegible]	بوسه از لب خسرو مشتاق ای باد / اگر دامان سر کوی از انگشت گذری	شعره

بیکار [illegible] باشد که برآمیزد دردی — که [illegible] باشد که زدست بچه گردی

روی که ز عشق آید ز حسابم فقط با دو — خود جان بخورم من باذوق چنان [illegible]

شبها منم و شمعی هم سوخته من و او — [illegible] آسمانی و دم سردی

شمع [illegible] گل [illegible] — پیشم چو گل سرخی پهلوی گل [illegible]

غزل [illegible]	بگذشت آخر تا چند خوری خسرو / [illegible] که عاشق را بدین نبود دردی	شعره

[illegible] بود از چه سر [illegible] — هم دید که بسیار بود اینقدر از وی

[illegible] جانب آن غمزه نخورم — هست ار چه که صد تیر بلا دیگر از وی

[illegible] از دل [illegible] — کان رفته کجا شد که بنیاد خبر از وی

[illegible] از چه [illegible] — آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی

[illegible] — گر سیب نگیری چه چشم است شکر از وی

[illegible] — وانگه همه جنبیدن باد سحر از وی

از بوی تو بر باد [illegible] اشکال — حسنت نگرست [illegible]

[illegible] از تو [illegible] — دور از همه کس بود توانم مگر از وی

غزل [illegible]	پسند که میرم چو سگان بر سر کویت / خسرو سگ [illegible] بندد از وی	شعره

گر تو [illegible] سر [illegible] — بنده را با ناله بلبل هم آوازی دهی

بهر خوردن گوشتم اینک ساخته [illegible]
[illegible] را تعلیم بدساز [illegible] دهی

آب چشم من که شد غمخوار جان من چو من
کسوت لعلش بهم تشریف غازی دهی

داد این سر هم بده گر زیر پایت درماند
چون لعبت عاشقان داد [illegible]

بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر
تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل [illegible] از دیوان

یار در دل خسرو و از جان هم آخر شاید آنکه
پادشا را با گدا [illegible] دهی

[illegible] شعره

فسون چشمش ار خواهم ببستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بچشمش مردمی هیچ
بدین سان در پی [illegible] نبستی

ور از خوبان بآسانی شدی سر
ز آه عاشقان آتش بجستی

خوش آن وقتی که گاهی از صبا
بریدی سوی ما و برشکستی

سوزن چشمه خواستی در [illegible]
چه خواهی از چنان من بت پرستی

تا اگر گویمت جام [illegible] ده
که این بیهوده گویی [illegible]

ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری
ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل [illegible] از دیوان

رخت را [illegible] خسرو [illegible]
که [illegible] برستی

[illegible] شعره

گر راه تو از [illegible]
زینسان دل من خسته و آلوده نبودی

ور زلف ترا شانه فراهم [illegible]
یکدل [illegible] کوی تو آسوده نبودی

زان گوشه چشمت [illegible] تو خون دل [illegible]
گر غمزهٔ [illegible] آسوده نبودی

در [illegible] تو خسرو [illegible]
خون خوردن [illegible]

تا چند کشم زین دل خودکامه جفا را | ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل ... از دیوان | خسرو که بدامان خرد رفت درش را
افسوس که گردامنش آلوده نبودی | شعره

من اینک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی | کنون می بینم آن تلخی که من میکاشتم روزی
هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد | دل من زد که از وی شام گردون داشتم روزی
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چندین | که من هم خویشتن را هوشیار می پنداشتم روزی
ز چشمم چشمش از رنگ کویش ورنه هم باز | هم از خاک درش این چشمه می انباشتم روزی

غزل ... از دیوان | ملامت سوخت خسرو را همی باد آتش آنستی
که با اهل سلامت بد همی انگاشتم روزی | شعره

صبا آمد ولی بوی از ان گلزار بایستی | چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی
نخست در جلوهٔ نازست و من از گریه نابینا | دریغا دیده تا سوی بخت من بیدار بایستی
شبانگاهم که چون بیرحمتان سگ نیست جبرالش | شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی
چه سودم زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره | نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
شراب عشق خوردم نیست کس کار دلیهانم | دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی
در انساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم | اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی
زخوبی هرچه باید نازنینان را همه داری | ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

غزل ... از دیوان | سگان در کوی او شبگیر خسرو را دوره
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی | شعره

تو با این رو بگو مه را چه باشی | تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

بہ بین آئینہ و خود را صفت کن	حدیث زہرہ و مہ را چہ باشے
دلا زینسان کہ مے نالی بران در	گدایان شبانگ را چہ باشے

غزل ۲۰۷ از دیوان	چو سویت خسرو انہد فلان گوش بگوشش نالہ وده را چہ باشے	ہشت شعر

من باد نجاہم کہ وزد بر چو تو باغے	تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
اے دولت عرشی کہ خورد برز تو مایم	گرد و رخ ابیم ببوسے چو تو باغی
گر خلق بیاز ار سود خواہ پستان	ما را زخت نیست دگر سوی فراغے
گر جلوۂ طاوس چو روی تو ببینیم	در کوی تو ارزیم بہمانے ز داغے
تو داغ جگر را چہ شناسی کہ نبود ست	جز از مے گلرنگ بدامان تو داغے
پروانہ کہ جان را ہمہ شمع فدا کرد	در مشہد خویش از تن خود سوخت چراغے
آن بہ کہ من سوختہ پیش تو ننالم	زیبا نبود پیش گلے بانگ کلاغی

غزل ۲۰۸ از دیوان	ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خسرو از گریہ دوانید شب و روز الاغے	ہشت شعر

اے رفتہ در غریبے باز آ کہ عمر و جانے	یا خود چو عمر رفتہ باز آمدن ندانے
در راہ تو بمیرم در چہ ترا نہ بینم	باری خلاص یابم از ننگ زندگانے
زانجا کہ رفتہ تو نفرستی ار سلامے	بر دست باد باری از خاک و نشانی
رفتے و آرزویت بر لب رسید جانم	ما تا کہ زندہ یابی باز آے اگر توانے
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را	اے جان دور ماندہ تو ہم ببر گرانی
اے صاحب ملامت خفتہ بخواب مستی	تو در شب سلامت حال غم ندانی

غزل ۸۸۸ از دیوان

زین بخت ما بسامان کامی نیافت خسرو
بر یاد آرزو شد سرمایهٔ جوانے

شعر

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمے — در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمے

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر — زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمے

چند از خیالت هر شبی صبح دروغم بر دمد — ای آفتاب آستین از صدق آخر دم دمے

در هم شده نام ترا میگویم و جام بلب — یک خندهٔ تو بس بود شربت برای همدمی

با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم — رشک آیدم کاندر نهفت انباز گردد محرمے

غمهات آید پی بپی در یک رسد آن سلک غم — پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمے

غزل ۱۸۸ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گرد شکست آزاد کن بیچاره مرغی پر کمے

شعر ۹

نگارا ای باد نوروزی گذر بر یار من داری — که گویی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگرچه باد نوروزی از آنجا چون روی آنجا — سری از من بپای آن فرامشکار من داری

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بیرون شیا — بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو — ولیکن هم وصلت میدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من یار از غمخوارگی خون شد — تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری

نگارا چو خوبان را جام می پیماند آن ساقی — مرا ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من شبها حجره پاسبانی از سرم بگذر — تو خواب آلوده چون آنی که پاس کار من داری

نگه این سود نشنید توانی هر دمی گردن — اگر یکدم پای نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسرو اشکر نعمت گر نتوانی ورزی

غزل ۲۰۰ از دیوان — تو مست و دلی کے گوش بر گفتار من دارے — شعر ۹

من ندیدم چون تو هر گز دلبرے — سرکشی عاشق کشے غارتگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمے — از تو تیرے و ز دلها لشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر بر آئے بامداد از منظرے
من سرے دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلائی کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے — آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشم روز و شب زرچار سو — تا مگر ناگه در آئے از درے
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگرے

غزل ۳۰۰ از دیوان — هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن من نشترے — شعر ۹

صبا زلف ترا گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی
در از درد دل ما بودی آگاه — مشام گیسویت را خم ندادے
و گر در عقل گنجیدے جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم از عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی
و گر جا دیده بودے ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دو رخے دانست ما را — و گر نه سوز ما را دم ندادی
ستد گر جان من غم داد باری — چه میکردم اگر آن غم ندادی
خلاصے دید از خسرو ز زلفش

غزل ۴۴۴ از دیوان	گره بار از گریه ہم ندادے	تحفۃ الصغر شعر ۹

ے نے سکار کیست عشقبازی
کو دل نہند بجا نگداز ے
عشقے کہ نہ جان دہند وردی
بازے باشد نہ عشقبازے
ے مے آئی و مے چکد ز تو ناز
کز سر تا پای جملہ نازے
تن غرقہ خونست سجدہ بپذیر
کاین جا مہ نمے شود نمازی
محمود و شان عشق را کشت
پشمت بکرشمہ ایازے
زلفت کہ حدیث او درازست
آموخت شبے مرا درازے
از غمزہ تو کجا رہد دل
این کافر و آن کشندہ نازے
برباد تو مے زیم و لے جان
تا کے ماند بچارہ سازی

غزل ۴۴۵ از دیوان	خسرو چو نہاد سر بتسلیم بارے بکش ار نمے نوازے	شعر ۷

ے مے بجام ار چہ بچون من مسکین دارے
نوش باد ت کہ شکر خندہ شیرین دارے
دو حیاتست زیک خندہ تو عاشق را
زانکہ در لب نمکی خندہ دو پروین دارے
زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم از انکہ
نظرے جانب این گریہ رنگین دارے
پیش صوفے گذرد گریہ خونین غرماے
تا بچون دست بشوید دلش از دین دارے
نگری در من و چون من نگرم بر شکنے
این چہ فتنہ است کہ بہر من مسکین دارے
خار در بستر تنہائیم افگندہ فراق
زان چہ سود م کہ تو در بر گل و نسرین دارے

غزل ۴۴۶ از دیوان	ہمہ را زندہ کنے در بکشے خسرو را جان من این چہ طریق ست و چہ آئین دارے	شعر ۹

پیش ازین من با جوانان آشنایی کردمی	کاشکی ز ایشان هم از اول جدایی کردمی
از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد	آنکه اول وصف خوبان ختایی کردمی
زین دل چون دانه و زرخ ار شمع مراد از خوشی	وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی کزان	بزخمهای جانے مومیائی کردمے
توبه دادم این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا	زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت	در سر کوی تو بر در ناگدایی کردمی
خلعت هستی ز خون بالیستی اندر گردنم	تا میان عاشقان خودنمایی کردمی
از پی تو دوست میدارم غمت ورنه من	با چنان بیگانه من آشنایی کردمے

غزل ۵۵۵ از دیوان	زاغ پالانست خسرو بر رخت و سیاه هجر گر سگلی بر روی ز تو بلبل نوایی کردمے	بیت شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی	نمیگفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی
بخیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان	فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی
نیارم گفت کش پابوس از من ای صبا لیکن	زمین بر گرد سر گردی ز خیلش هر کجا بینی
شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا	بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی
یکی باز آ و در دیوارهای خانه خود بین	که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی
فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را	دگر جویند خون از شرم سر و پشت پا بینی

غزل ۵۵۵ از دیوان	مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی	بیت شعر

ای بیغم از دل من بسیار شد جدائی	شادی بود بر ویت برغم کنان نیائی

...اند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
...شبهای عاشقان را شمع مراد نبود — از سوز خویش بیند پروانه روشنائی
...خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن — بر خاک رقص میکن ای ذره هوائی
ز حسرت جمالت جانم ز پا در آمد — ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
...گفتی زیارت کردم از خنجر سیاست — دل سوختی و جان هم آتش بین بپائی

غزل ۹۸۹ از دیوان	من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم بگذار تا بگویم بیت خوش میکنم گدائی	منتخبه شعره

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری — چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری
تیر وی دررده و میگرد و جهان گرد سرت — هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم — گر برانی که حق صحبت ما را بگذاری
بعد ست این که سر کوی تو باران دو چشم — گرد وفا خوش نیایم که تو این تخم بکاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد — شاد باد ادل تو گرچه ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت — که بجویند ز ترکان همه خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل — او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری
ایکه بیفایده پندم دهی آن زوی ندیدی — گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نداری

غزل ۹۹۰ از دیوان	آبگینه ست دل نازک بطاقت خسرو بشکند ده که چنین گر تو دراگوش نداری	منتخبه شعره

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری — دل دادگان خویش را میکش کم از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی در مست غلمان دلکشی — چون موکنی شانه کنی طره پریشان خوشتری

چوگانت ار بجوی از بهر سر بوده است گو از به	خوش میبری گوی از همه ای لعبت چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو نسرین و سمن	بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری
هر چند بینم لب ز آتش تشنه تر است این دل مرا	خواهم بیا شامم ترا کز آب حیوان خوشتری
گر چه جوانی خوش بود بی تو ندانی خوش بود	در زندگانی خوش بود دیدار تو زان خوشتری
بادی چه باشد این دل حزین کانجا کنی منزل گزین	در جای خوش جان نشین کز بستان خوشتری
نقش تو ای شمع چگل چون نام زین آب و گل	لیکن تو ای چون گنج دل در گنج ویرانی خوشتری

غزل ۵۹۱ از دیوان	دارم ز تو دردی قوی هیچ آهش از سر نوی زانکه گر در خسروی لیکن ز درمان خوشتری	شعر ۹

عزیزی همچو جان ار چه چو خاکم خوار بگذاری	بحق عزتی کاندر دل من دارد آن خواری
جفا پیرایه حسن است آن کن جان من با من	که خوبان را نزیبد نیز مهر و وفاداری
به تیغم گر کنی صد شاخ و از هر زخم بیند از سے	ترا سر سبز خواهم ندارم برگ بیزاری
ز غمزه کشتیم اکنون ببوسیدن لبی تر کن	کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری
چو گم گردم به زیر خاک در کوی فراموشان	فراموش کشتگان خاک اگر گاهی یاد آری
وه ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی	که امروز از بیخوابان خوش کامی کام بیداری
به هشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن مے	که آتش تنگ شد نقش غم ورنه ز هشیاری
حزین ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن	مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری

غزل ۵۹۲ از دیوان	بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو شکایت گونه دارد هم از تو بد به بیکاری	شعر ۹

مرا دوش گوئی بخواب آمدی	بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جهان کند هر زمان خمار — که در خواب مست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم — که پندارم این تا بخواب آمدی
بدلها دو غم آمدی عجب نیست — تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد — شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چه جستند در گریه من سبب — تو بودی که بر روی آب آمدی
بهر در چه کاهل شدی من خشم — که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال — که مه رفته و آفتاب آمدی

شعر ۹	دل خسرو از تو نشد هیچ و هم بره گرچه ناشتاب آمدی	غزل ۹۴۳ از دیوان

مرا زان همه خوبان نیست زوری — گدایان را ز سلطان نیست زوری
بسنگی چون سگان خرسندم از تو — اگر هم چوبی از دربان نیست زوری
ز من زائل کن ایجان رحمت خویش — چه در ماندت ز جانان نیست زوری
روی اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند بتوان زیست خسرو — ستم دارم کش از جانان نیست زوری
هوس بختم بدو بیت گفت خشم — چه غل مه از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دورت یاد روزی میکنم هم — بدردی کش ز درمان نیست زوری

شعر ۹	چه سود از گریه خسرو را درین غم چو کشتش را ز یاران نیست زوری	غزل ۹۴۴ از دیوان

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری
نبود از تیر غمت افگار تر از من دگری

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک تنهای و غمخوار تر از من دگری

وه که امروز بجز من دگری راه نمای
تا نبینی ز غمت زار تر از من دگری

شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند
بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست
نکشد هیچ دشوار تر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلای بر دل
چون روم نیست گرانبار تر از من دگری

ساقیا بگذر از من که بخوابست اجل
باز جوی اکنون هشیار تر از من دگری

غزل ۹۵۵ از دیوان

خسروم مهر بتان کوی بکو سرگردان
در جهان نبود بیکار تر از من دگری

شعر

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلای
وان لعل خوب بنگر هر خنده جفای

هر طاق ابروی او محراب بت پرستی
هر تار موی زلفش زنار پارسای

دانی که نیست حالم آندم که پیشم آید
چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلای

سودای زلف آن مه شب بگذشت مارا
پایان ای شب سیه رو یا نیست هیچ جای

ای غم که هست دانی هر دم ز تو برین دل
میکش که ظالمی را نوعش میکنی سزای

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو
وه کز کجا فتادی بر جان مبتلای

غزل ۹۹۶ از دیوان

سلطان من توانی مهمان خسروائی
بیدار نیست امشب در خانه گدائی

شعر

گهی تنهائی که پوشیده دارم آن رخ گلنا سے
چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری

خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت
کسی را پرده این گو کند دعوی هشیاری

لبت در خواب می بوسیدم امشب بلو [illegible] کاری
کری در خواب هم این زبان بستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که باشم با تو در کنجی
تو سوی خویشتن [illegible] راه من پشت گنهزاری

ندارد چشم من بهتان سیری از سودن
مگر کز خاک گردد سیر وه این دیده نا رسے

ز جور تو همی گویم که کاری ناید از تو با
بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری

اگرچه غمزه خونخوار صد خون میکند هر دم
مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل [illegible] از دیوان

بصد سختی بخواهد کشتنم غم بعد ازین یارا
نوازد تن دل که خسرو را کنم میکرد غمخوارے

شعر

اسیر خویش گرچه بسیم هر روز [illegible]
مسکنی دیوانه و دیوانه تر هم مسکنی

زلف تو از بهر دلی صد قلب [illegible]
[illegible] زیر هر خم مسکنی

بدولت جان بکنم هر روزی [illegible]
[illegible] چرا هر دل که هم سے کنے

بستر [illegible] ز خون هجران [illegible]
[illegible] این خونها که هر شب مسکنی

کشتنگان [illegible] خون دیده [illegible]
[illegible] تو باری دیده را هم مسکنی

[illegible] خود دلار و شمن [illegible] هر جا [illegible]
تازه داغی بر دل یاران محرم مسکنی

غزل [illegible] از دیوان

در شهر خسرو را دست سکنے ای چند گوی
تو حساب خویش [illegible] مرهم سکنے

شعر

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم بجنت بستان و شاهدان [illegible]
نشان تقوی ازین رند در دخوار مجوے

چو من ز خون دل سوخته [illegible]
سیاه روی من زین سیاه کار مجوے

[illegible] از گل من جز گیاه [illegible]
گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب | بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوی
ز اهل میکده جز ما کسی جمال مخواه | بگنج مزبله جز ناکسان شکار مجوی
دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد | بر آستانهٔ سلطان عشق بار مجوی
سوار چابک من آمدم به بندگیت | قرار بند کیم نه و لی قرار مجوی

غزل ۹۹۱ از دیوان

چو خسرو از بتان زینهار توان یافت
مجوری ای از ان بند و زینهار مجوی

شعر

ای باد حدیثی ز لب ماش بگوی | در گوشه در گوشش به تنهاش بگوی
از هر نمطی افگنی آنجا سخن خویش | زانگونه که دانی سخن ماش بگوی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد | آهسته بدان نرگس رعناش بگوی
با دامن پر خون چو ببازار فتادم | حال من تر دامن شیداش بگوی
گستاخی بوسه نکنی لیک پیامی | از هر لب من با کف هر پاش بگوی
گفتی که کشد دوست از نام تو گویم | ای کاش بگوی و ز ما کاش بگوی
دلدادهٔ اویم اگر امروز دهم جان | فردا خبری از پی فرداش بگوی
چون جز دل من رحمت آن باش نیرزد | اینجاش نخوانی و هم انجاش بگوی

غزل ۹۹۰ از دیوان

هر چند دل خسرو از و سوخت نخواهم
کش هیچ ملامت کنی اماش بگوی

شعر

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئی | وی بوی مهربانی ده از کدام کوئی
گرچه غمت بخونم تعویذ می نویسد | تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی
پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا | هر روز گرم ترکن بازار خوبروئی

خونها ز دیده سوی بیت رفت و شبی نگفتی
گو آب آشنائی تو از کدام جوئی

تو سست همچو غنچه دل در خیال حسنت
گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت
بوی وفات آید گر خاک من ببوئی

ای باد من نیارم گفتن که پاس بوسی
لیکن سلام چشم با خاک در بگوئی

چسندم ز گریه گوئی ای پند گو که باز آ
پیکان ز درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان

شب قصهای خسرو پیش که گویم ایجان
با تو نگویم ایدل زیرا که زان اوئی

شعر ۹

سخن چون زان ما ولت گوئی چگونه بهین یاری
بجائی کان ما در نخ شد چه باشد یاسمین یاری

چو غم را چاشنی تلخست بتوان از هوس خوردن
دگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین یاری

هنوز آن زلف چون زنار تاکی در دلم گردد
بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین یاری

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا
که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین یاری

بر آنی کاستین بر ما لی و تیغی زنی بر من
چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر ما آستین یاری

اگر دامان رحمت سایه بر ما فگند ازی
چنین هم از من بیچاره دامن بر چنین یاری

لبت غیری گزید و گرد رغیت از من آن جانم
هم امروزم یکی بنمای آن نقش نگین یاری

چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبت نه هم
چو می باید مگس را مردن اندر انگبین یاری

غزل ۹۰۲ از دیوان

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
دگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری

شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با می و جامی
من و خمرا به هجر و غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد ره و امدار ایدوست
که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعهٔ بسرم — که سرخروی شوم گر نمیدهی جامی

یکی خبر بگل بوستان رسان ای باد — که مرد بلبل و تو در شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت — چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی

خوشم من ارچه که درد نهفته در دل هست — که بی کرشمه درین دل بمنزلی کامی

چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی

دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردست — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان

بود فضول خریدار بی تو از خسرو
بجان عمر که این نسیه است و آن دامی

نه از رهست که گوییم کبک خوش گامی — که کبک قهقه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو می لب انجام بدر من خورشید — کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر دمی و میسوزی — که آتشی تو بخاشاک در نیارامی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوار آتش دوزخ آشامی

کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشان — اگر کم است ز پروانه زهی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره یکی پیرهن ببدنامی

غزل ۹۰۴ از دیوان

بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو
که هست بهر همه را مردنی بناکامی

ای باد باز بر سر کوی که میروی — بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری به بوستان | جا ے دگر بگو که ببوے که میروے
بندان گل شگوفه که هست بزیر پاے | در جست وجوی روی نکوی که میروی
بنیگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست | تو بهر بوے کردن موی که میروی
خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ | دانے به گرد گلشن روی که میروی
آنجا رسی بگو که جهانے دلی اسیر | در کوے تو دوان تو بکوے که میروی

غزل ۴۰۵ از دیوان

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت
ای آب زندگی تو بجوے که میروی

دلم که لاف زدے از کمال دانائے | بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی
ومی اگرچه که جان من از تو تنها نیست | بجان تو که بجان آمدم ز تنهائے
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا | که هست عمر گرامے بباد پیمائے
اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان | بیا که از همه عالم مرا تو مے نائے
چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس | که آستان خود از خون من بیالائے
چو گل فشانی بر دوستان خود کم از انکه | مرا طفیل همه سنگسار فرمائے
دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزے | ازان مسافر آواره گرد هرجائے
در بدجامهٔ عمر و نماند آن مقدار | که زیر پا بکشم دامن شکیبائے

غزل ۴۰۶ از دیوان

به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوائے

هربار که تو در دل شب در دلم آئے | خون دلم آید ز دو دیده بر دوائے
ای جان و دداع مانده که یادم نمی آئے | فریاد که جانم بلب آمد ز جدائے

آئی چو خرامان ز رفی راه همه خلق — با آن روش و ناز چه گویم چه بلائی

جانم بسر رفتن مشکل تو کشیده — بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئی

بی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم — یارب که تو این روز کسی را ننمائی

ای شاهد سرمست بر هوی کشانم — تا در سر و کار تو کنم این زهد ریائی

چون بلبل آموخته با شکر و روش — در بند بمیرم که نه ام خوش برهائی

خوش وقت من آندم که کشم باده بیادت — چون جان بدهم بر سر کویت بگدائی

غزل ۹۰۷ از دیوان	هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی	شعره

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری — چرا کشی از برای شکار میگذری

ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند — بشوخی که تو ای شرمسار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان — تو بی شکسته از ایشان سوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمی که تو فرو نشست درو م ارچه شمی — هزار بار بجان فگار میگذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد — وران دلی که بشبهای تار میگذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب — گلی ولی بدل من چو خار میگذری

قرار وصل خوشست ارچه دیر می بینم — ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان	بلاست نالهٔ خسرو برون میا زین پیش که مست میرسی و در خمار میگذری	شعره

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی — هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامی

بس مرده اگر عیسی کرد بدعا زنده	صد مرده کنی زنده ای شوخ بدلخواهی
خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد	در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بدر جامه من سر ندرم لیکن	مانده است گریبانم در پنجه خودکامی
نقل دل و جان وتن شد هیزم عشق آری	خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
یا دوست دلم با گل آرام نمیگیرد	کو در چمن آن نرگس رو کو بود آرامی
ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندین	مارا که ندیدستی رخسار گل اندامی
در چشم ولب خوبان گر جور جفا بینید	طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۰۹ از دیوان	در قید بمرد آه خسرو و خم گیسو هر صید بود لابد در کشمکش دامی	شعر

تا تو روی چو ماه نمائی	نتوان دید روی بینائی
نیم بالای تو نباشد سرو	که تو سرو تمام بالائی
به تماشا قدم چه رنجه کنی	که تو سر تا قدم تماشائی
گوی از حسرت نبات البت	شیشه گر گشت چرخ مینائی
بسته زلف را بگو باری	کای فلان در کدام سودائی
بلبتو چون زلف توشب آمده ام	چه بود گر برفق پیش آئی

غزل ۹۱۰ از دیوان	بوسهٔ چند بنده خسرو را بر لب خود بر آب فرمائی	شعر

یک ره بکن بغمزهٔ جادو اشارتی	کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشمر زدی دلها کجا شود	وز دیده گر ز چشم تو بود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش | کو سر که پیش [illegible] آیی [illegible]

گر بی رخت عمارت عمر کند سپهر | [illegible] عمارتی

گویند دوست وعدهٔ شمشیر میدهد | آن [illegible] بشارتی

غزل ۹۱۱ از دیوان

سوز فراق خسرو اگر [illegible]
دانی که آتشی [illegible]

شعر [illegible]

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی | [illegible] دریاب از توانی

چشمت که گشت ما را باشد همین قصاصش | کو [illegible] نهانی

گر این تن چو مویم بو دست بر تو گویی | تو دیر زی [illegible] ار گرانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر | این لطف [illegible]

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد | [illegible] ناگهانی

شکر غمت تو گویم کز دولتش همه شب | با دیده دوست [illegible]

با مغز خود خوشم من بر من مخند گه گه | تا [illegible] جوانی

غزل ۹۱۲ از دیوان

بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر داند لیکن چه [illegible]

[illegible]

هوس بجست پروانه ز بهر خویشتن سوزی | بیا و خانه روشن کن [illegible] مجلس [illegible]

چه آتش میزنی زینسان مرا ای دور از تو چشم بد | دل و جانست آخر نی سپندست اینکه میسوزی

گر از بهر سی چشمت گل گردم نیاسایند | که آموزد کمان ابرویت در تیر کین توزی

چو دیدی مرده ام گفتی که روزی روی بنمایم | چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی

سگت هم میرود از من توانی مردمی کردن | که چون ما رو کنم طوقش به تیری باز بفروزی

غزل ۹۱۳ از دیوان	چرا غوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را / برحمت ره نما قصاب اکشتن چه آموزی	شعر ۹

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی	من و دلی و شبی و هوای سیمتنی
گریخت عقل ز غوغای عشق بر حق تو	چه طاقت آرد زاری نبرد تهمتنی
بیار ساقی و در نامهٔ سیاه ببین	فرشته را چه غم از پارسائی چو منی
هزار جان مقدس در انتظار تو هست	ز تنگنای گفتار در چنان دهنی
بگوی یک سخن خوش بکش چو فرهادم	که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون بر افتادم از کمند تو راست	ز خانمان بدر افتاده بهر شکنی
چو بت پرست شدم در خم کلیسیا گویی	بنقد سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج	که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان	مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنکه / نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی	شعر ۶

گذشت آنکه من از ارم شکیبا بودی یکچندی	پریشانی زلفش آمد و زد و راه خرسندی
جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم	که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکر خندی
گواران باد بر جان چو دلم زهر فراقت چون	نه بخشیدند آن کام کز وصلت خورم قندی
چه می خندی بری سامان جان من تو ای بیخم	دل و صبری که بود اری مرا هم بود یکچندی
پدر و ارم همه در بند و من دنبال کار خود	مباد ای هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان	بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم / که خسرو را ز بهر ترک او تیر است پندی	شعر ۶

خوشا آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی — چرا شمعها که او گردی لبش دربان من بودی

گدائی میکنم از وقت خوش را از درد دلها — که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فراموشش از دلم پاسی نگارینش — که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

من محروم را چندین غم از چشمی نبودی هم — اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جان را نشود زین چشم در دل — که کاش آن داغ اسپش بر دل بریان من بودی

چرا گوید به جانها دار دل کالام عیش است این — گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۱۲ از دیوان	دل رفته تنها به بازده تاکی توان رفتن رها کن خسروا بازآمدی گر زآن من بودی	بیت شعر ۱

ساقی بیا که موسم عیش است و هم دیی — میخور که لاله گون شود از باده هر رخی

رخ برفروز و زلف مسلسل مزن گره — تا بشکند جمال تو بازار ریم وی

مه را ز روی خوب تو نسبت کجا کنم — ای رویت آفتاب ثابت شین و کاف و ری

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار — بر گرد میم و هی چو کشیدی تو خی و طی

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت — گردند عاشقان بغداری و داد وی

روح مجسمی تو و عقل مصوری — ای عقل و روح مثل تو نادیده بی وی

بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا — از شرم کرد ناله صبا سال طی و وی

طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار — تا داغ مهر را دهم آبی ز لام وی

لب بر لب نگار نه از دست میدهد — خالی مدار از قدح و باده میم و ی

غزل ۹۱۷ از دیوان	می خور مخور غم دل و دین خسروا اگر بکشا بمدح خسرو آفاق لام و بی	بیت شعر ۱

اے باد سلام دلم آنجا برسانی | بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق | صد بارش از ان من تنها برسانی
ان نامه پیرهن چاک بخون غرقه که دارم | پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که بردن داده ام او را | پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
کردیم بخون دل خود چهره منقش | این قصه بران یوسف زلیخا برسانی

غزل [illegible] ازدیوان

بر خسرو غمگین گذر اے دوست بهانگه
عمریست که امروز نظر وا برسانے

شعره

تا از نفس از سوی من گذر چه کنے | همین که این دل من خون کنی دگر چه کنے
اگر چنین که توئی نیم شب روی بربام | تبارک الله تا بر سر قمر چه کنے
یکے کرشمه ابروت بهر فتنه بس است | بگرد روزی مو این همه حشر چه کنے
خدای از پی دل بردن آفرید ترا | تو سوے بهر چه مانی [illegible] چه کنے
چو هر چه کردم امانم نبود از دستت | کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنے
نعوذ بالله امید وفا چو هست از تو | من استوار ندارم ترا اگر چه کنے
اگر ز هستی علی تا بکشتنم بندے | ترا که نیست مهیا نگو که چه کنے

غزل [illegible] ازدیوان

ز رنج خسرو گفتی همیشه چه خورم
[illegible]

شعره

ای جان ز تن رفته چه تن باز کے آئی | ای سرو خرامان بچمن باز کی آئی
جانا شب تاریک ز هجر روی تو برم | تا زنده شوم باز بمن باز کے آئی
[illegible] گیری تو تنگ | نزدان باد تو ای بر من باز کے آئی

ما را و طلعتی تنگ و تو خو کرده به صحرا | در ظلمت [illegible] باز کی آئی

غزل ۴۲ [illegible]

سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست
عمری تو که رفتی بسخن باز کی آئی

شعر [illegible]

بفراغ دل روی و نظری بجو بروی | به ازان خبر بشاهی همه عمر های و هوی

نه بدست با جوانان بچمن شدن و لیکن | هوس جمال جانان نرود برنگ و بوی

نفسم بآخر آمد نظری ندیده رویش | بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

بخدا که رشکم آمد ز رخت بچشم خود هم | که نظر دریغ باشد بجهان لطیف روی

دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب ما را | که برفت و عمر و ما را [illegible] بجستجوی

بهر اید ناتوان را طبیب آدمی کش | که چو مرد نیست باری بنظاره چاره جوی

غزل ۴۳ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا | که هزار جان خسرو بفدای تار مویش — مقطع

رخساره مکن راست بجائی که تو باشی | گر راست کنی طرفه بلائی که تو باشی

گفتی که چو بینی رخ ما را غم جان خور | از جان که کند یاد بجائی که تو باشی

شاید که نیارد بنظر ملک جهان را | در کلبهٔ احزان گدائی که تو باشی

[illegible] هم سر [illegible] بدرت زانکه | خورشید [illegible] که تو باشی

غزل ۴۴ [illegible]

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق
احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

شعر [illegible]

مست آمده باز بمهمان که بودی | [illegible] شکری در شکرستان که بودی

ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی | ای یوسف گم گشته بزندان که بودی

[illegible] که گذشتی | تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر که داد کی — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی — این بخت کرا بود و بفرمان که بودی
جعدت که کشیدست و لبت را که گزیدست — پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی — شهدت که چشیده مگس خوان که بودی

غزل ۴۲۳ از دیوان	نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری خسرو تو نظارهٔ بستان که بودی	شعر

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری — هرچند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامنکشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کردهٔ آهنگ صحرا کردهٔ — جان و دل ما بردهٔ اینست رسم دلبری

المقطعات	خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری	

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — جز بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بحر در را عیب نتوان کرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید بر قلم — وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست — تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام — کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظم فرو خوانده رواست — نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون سرفرو — چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود
نای زن را این که صوتی دارد و گفتار نی — لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت فرورت صاحب صوت و سماع — از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش — نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ور نداند بر سر از من ور نپرسد خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد — هم به بیند سزای خود ناچار
خس که صد پی سر چراغ برد — عاقبت سوخته شود یکبار

وله

جوانمردی بدست آموز خود را — که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد — جوانمرد زبان بسیار یابی

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی — که زور خود کند اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ — برون پرده نوائی مزن چو پردهٔ دف

ایضاً

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویش غره	که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی	بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند	وگر یار است هم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل	نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش
نه شعلهٔ بر آتش لاله توان فروخت	نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد	عود هر دم همیشه سپید کند
با همه لطف امیدواران را	یاد آن خوی نا امید کند
خوی خوش را در ابرویت خواهد	بوی خوش موی را سفید کند

وله

از گفتن مدح دل بمیرد	شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده	گر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی	خود نام بود گرانت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست	زیبائی چشم خود طفیل ست

وله

کس درین روزگار نتوان یافت	گر سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست میگویم	راست گویم دروغ می گوید

ولہ

مرد بخشندہ کسے را گویند | کہ بدرویش دہد پی در پے
ہر کہ بخشد بتوانگر درمے | خندہ کن گرچہ بود حاتم طے
ابر اگر برسد در یا بارد | شاید ار برق بخندد بر وے

ولہ

حاصل خود بخورد اندہ بیہودہ مخور | باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخورے حاصل دیگر نشود | غم امروز ہمان روزت در خور باشد
اہلے باشد با ہستی زر غم خوردن | ہم کہ او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون را خلل بود | در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس کہ طاس را | سوراخ عیب باشد و غربال راہنر

ولہ

تا کے ای بی ہمت از بہر دو فلس کردہ ریگ | قبلہ سازی دہ کہ ہستے جاہل افسردہ را
گر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین | زانکہ در وین سجدۂ نبود نماز مردہ را

ولہ

کے سر فرو برد بخفیف امل کسے | کو را فراز دیدۂ ہمت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت | ناچار مرد دد بدہ و در بدر بود

از مال دون طبع کہ در ماندگی روست
مد قوق را دوای اسپین شیر خر بود

عوان را ای ملک شغلی مفرمای | که بدنامست کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد | کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً
کسی کش پروری از خون مردم
وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمای همت باش | که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج | که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند | خندهٔ نی بهر سحر و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافته | باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ایضاً
خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا اللهش هوس

گرچه فرزند زادهٔ ملکست | بخت اگر نیست خاک میخاید
ور گدائی و هست دولتمند | ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولتمند | وله | سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد | بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست | یکی مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدی که ساخت چرخ کهن | نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد — آن کیست که در قماشش گوید که مکن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل ده ما را — تو به ز نگاه این چنین ده ما را
در عالم بیدلی شماره وانگاه — چون دل برود ز دست تن ده ما را

ولہ

هر جا که سخن ز رب و بت رو افتد — ده کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو چه اندرونه ده که بصدق — هو گیرم و اندرون من هو افتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبرے — کن ذره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد است پیوسته بهم — بینی که میان شان نگنجد دگری

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد — سبق اوبت نعبد و ایاک آمد
توقیع تو گر صحیفهٔ پاک آمد — لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هر چند تو اے دل که بقرآن بینی — در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر — تا در دل او اسم [illegible]

ولہ

اے آنکه شده طفیلیت آدم پیدا — گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم — بهر تو خدا کرده دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامی که کان عالم زو بود — یکتو سپر قبایش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطره‌ها از آدم — آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شد ما را — گنجور خزانه است عالم بالا را
صاحب قدمیست هر مریدش که کند — بر کشتی کفش عبره دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا — با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید پس مراد و کام ست مرا — زیرا همه کار با نظام ست مرا

ولہ

ای دوست رضا بحلم یزدانی ده — وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک — غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر — آورده برو شیر خورد دایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ — ترسم که گران شود برو سایهٔ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعهٔ میخواران — ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
ای سر که لگد میخورد از خماران — کی غم خورد از سرزنش هشیاران

در ملک قلندری که جهانبانی ماست — دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مسند چو بر آستان خمار کنم — هر قطره می نگین سلطانی ماست

ولە

گیسوی تو پیوسته هم زنجیرم — لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
عمر تو بکن فرق که از دیدن تو — ایشان همه میزیند و من میمیرم

ولە

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرود بسر عمر عزیز — ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولە

رخت از در دوست برگران خواهم برد — جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوی — من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولە

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد — چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ار ترا دشوار است — کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولە

ماییم که از قبله به بت خو کردیم — دیباچه نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینه معرفت است — بازیچه کودکان جتارو کردیم

ولە

ای باد که از کوی وفا می آیی — آلوده ببوی آشنا می آیی

زینگونه که نعرهٔ جانفزاے آئی — من بیدانم که از کجاے آئی

وله

آنگه که مرا غم تو چون جان بتن است — خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه ببین اشک مرا غارت آخر — خون من و غارزادهٔ چشم من است

وله

دل در شکن زلف دوتای تو بماند — جان نیز چو ذره در هواے تو بماند
هرکس سر خود گرفت و رفت از کوی — الا سر من که زیر پاے تو بماند

وله

گویند نصیحت ارچه افزون آرد — عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای — پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

وله

شب ساقی دوست رهزن دشمن بود — جان بست و بدل آن جهت بیکین تن بود
هر باده که بود خون بجان من بود — آن کو که بر آتشین دلم روغن بود

وله

عاشق که شد افروخته جان و جگرش — هست از دل خویشتن نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش — بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

وله

چشمت که جفا از حد افزون آرد — تا چند ستم بر من محزون آرد
اینک گریهٔ من که شبروی پیشه گرفت — ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

وله	
مارا ز حریف درد جهان میباید	بل جرعه کشی درد کشان میباید
آن شیفتهٔ سوخته جان میباید	آتش زدهٔ بجان دمان میباید
وله	
از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست	با او سر سوز سینهٔ دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما	آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
وله	
گر دل بگناه میشود گو میشو	ور عقل ز راه میشود گو میشو
از دل نرود خیال خط پسران	گر نامه سیاه میشود گو میشو
وله	
زین پیش من دل گوی چو تو مردم خواری	عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم هوس دیداری	کم زانکه درین هوس بمیرم باری
وله	
با همنشین بر گذری تیز ای آه	آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل	شب گردی گریه و سحر خیزی آه
وله	
ای غم همی که بر من غمخوار آئی	وقتی چه شود گر بدل یار آئی

دیشب که سیاه میکنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب　　زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا　　فرض ست تیمم ارچه غرقست در آب

ولہ

دوش آمد و وعدهٔ شرابم میداد　　خونابه بجای می ز نابم میداد
می پرسیدم حال دل و خامش بود　　وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو　　چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر　　هجرانش سزا کرد به نادیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا　　ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی ز رخت تا مردم　　گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

ناسی صنمی که در دلم ره دارد　　دریا چه صنم کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست　　آن شوخ سر طره که برمه دارد

ولہ

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن　　که مرا محنت ایام بهم برزده بود

تمت

تحفهٔ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سهسوانی

بفضل بزرگی و الطاف سترگ خسرو دو جهان خالق انس و جان که فرش ارض و رافع سماست و ناصب
جبال و باسط غبراست مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و رحلت فلک را از در
کوکب دری مرصع دیوان دیوان قلم و نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل
سخن گستری شاه بیت قصیده نام آوری کیا رخانوادهٔ معانی سالوک مسالک سخندانی
مسلم الثبوت اوستاد صاحب اختراع و ایجاد درة التاج ناثران قبله و کعبهٔ شاعران و قف
رموز فن کاشف نکات سخن امام هزار و هنار خفی و جلی امیر الشعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در محکمه معاکمات محکمات لاجواب ست و در ملت غرای شعر و شاعری آسمانی کتاب بی ارز
کفتنیها که گفت یکی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته مضامین که کس سفته
نه بست بزور سفت و بازو سفته بعون تصانیف را که از عالمیان گوی سبقت بردو دعوی یکی
از هزار سکه روست نخورد از انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لاجواب ست و مضامین تازه آن
رشتهٔ شوخی شهابها اگر شرح دیگر تصانیف را بسط دهم طلسم ما لا طائل خاطر نازک سرشت خواندگان
طرح سهم دانشوران بلد پرواز و فرزانگان نکات طراز شتا بندگان اقلیم معانی
و مالکان مملکت بدائع سهر روشنی نام بزم زبان آرائی اند اختند و با میدبالادستی
و بلند پایگی بازو برافراختند اما چندانکه متاع فروختند نخواه عقل و زر خرد سوختند
چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپایدار گذاشت و از هر چهار
بپردازانتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام
داد و ثالث را غرة الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیه نقیه نام بر آورد بر سر هر غزل نام دیوانی

کرا زان مستنبط شده بود جا یافت فی الی ستاره بلندی بر سر سخن با فراوان چمک تافت دیوان
پنجم که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم ست مثل ربع مربع محسود منقطسات اربع و خیم قریبست
که کسوت طبع پوشد و بی شهرت نام مصنف کو شاه نهانا بسخن قادرست و بدیگر فن ماهر آنانکه
در علم موسیقی دهل ریزند و در راه ناموس ناموس آواز میکشیدند آخر از شرم آهنگ
مخالف بمالیدن گوشش پرده ختند و بیکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند
چیمن ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل خدا ... کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد
نقص ... کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان خرد پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریا دل سحاب کرم منشی نول کشور والاهمم که به اشاعت علم که از کسالت
همت و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخته
گروه گروه ... را از ارادت والابیشتر از بیشتر بمرتبه که شایستگی را میبایست نواخت
نوالش غبار کسبت ... رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس و رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب ... صاف و برای خود سرمایهٔ نازست و از پهن کردن سخن
مدحت و محمدت ... بی نیاز بماه جون ۱۸۸۳ عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردید و دوباره غازهٔ ارتسام بر رو مالید منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر ... ساخت که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخت تحریف
و اغلاط ... بود که قلم مصححین تصحیح آن عاجز آخر بسعی اندازه کار از گرفت
و حجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعه سنه [illegible] عیسوی مطابق سنه ۱۲[illegible] هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته رسی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک
قد فضله الله جمالاً و کمالاً

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرم السحر المبیح
آلاف تحیات بران سید والا
در شرح چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام کند نام و هیولا
الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن معجزات احدی ختم رسالت
قد خجلت الشمس مع بدر و هلالا

بر ارباب سخن سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طرز بیان تمامی اهل سخن هر یک بطرز جداست
که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمه را شانی و آنی دیگرست هر که دلی
دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم سه اثر اندرون خانه می‌آید برون
خود از مکین بود متصور نه از مکان و هر یک از شعرا بقدر حصه از مبدء فیوض نصیبی داده اند در آن
صفت مستثنی ست مگر حصه این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهره وافی و نصیبی کافیست
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری و چه پیداست که هر علم و فضل کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد
و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون مخصوص و وهبی ست که محتاج تعلیم و آداب نمی‌باشد
[illegible]

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بر علما
کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند
ع من ندانم فاعلاتن فاعلات ؛ شعر میگویم به از آب حیات ؛ پس ازین جا توان بدانست
که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین نیست
که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا منتهای هنر
میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش اینست فکیف که در مقام

صدق که گفته شده ع	بود طبیعت موزون نعمت وهبی	که عیب کذب در و احسن ست وحظ فزا
چو در مقام دروغ ست هیچ اعجازش	بجای راست خود انصاف اند که فرما	که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
خیال کن که چها لطف میشود پیدا	بود اذ همو اللغو اعرضوا عنه	چه جا که گفتن آن لا امان بخدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را	که اظلم آمده و ممن افترے کذبا	همین مراد زما ینبغی له باشد
که گفت تابع غاوون ایزد اعلے	شوی تو از شعرای تلامذ الرحمن	بطرز مثنوی روم گر کنی املا
اگر مبالغه احسن بشعر میدانی	بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه ها	که هر قدر که چنین جا کنی مبالغه صرف
کمال بیت بود در بیت حمد و ثنا	ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باشد جا
	آمدم بر اصل سخن	

پس این معجز بیانی در بیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شده ع اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست
که خود معاینه باشد بچشم ظاهر بین ؛ هر چند تا ثیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان
لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگر ست که ع سحری وقع نماید بر اعجاز کلیم ؛ اگر غلط
نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

منجز بیان از جملهٔ منظومات خود چهار دیوان را مستثنی فرمود یکی بقیه نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانهٔ صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزمانهٔ شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبه دیباچه بقیه نقیه که خودش انتخاب فرموده این اربعهٔ عناصر را بهم ترکیب
داده همچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این ا
که بامداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده ازدواج داده‌اند بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از تحفة الصغر ست و زمانهٔ وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه همه
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانه او اخر
عمر را که حد کمال عمر ست بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساری بیا از مقتضای
این عمر ست پس ست پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک ؛ بالیقین [illegible]
گذرد از افلاک ؛ پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برای وقوع
عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه نقیه را که جامع اینهمه عناصر
متضاد ست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع در بقای ترکیب اینهمه
عناصر را عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاری ست صورت کذائی
و هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و الا نیست فلیس لاجرم

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص لبقیه لقیه از باقیات صالحات باقی و
قائم ست که بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک
بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مطبع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی وخشور پارسی زبانی سخندان با ذکا و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یا رب از آتشین نوائی من دود سوادیا رب را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان من و
بیان من که همی دانم که با اندیشه نژند و فکر دژم در جوش هیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تهمت کسی و
کسانی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی ده و خامه ام را که بجادهٔ نیز گام فرسودن
کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان
سراپا گوش فر خسروی باده دریغ ور اگر میخواهی ز پیش ما آ که ته جرعهٔ از جامی هست
پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان وصول
شمار پای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اعلم
علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه و بسط الله فیوضه و اسراره
و آثاره بدست آید اما قفقفه غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذا لم یکن راس المال
فکیف ربح یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
برگزیدهٔ دوران یکتا ز میادین همت و اولی العزمی فارس مضمار معرکه سیر چشمی و دالاگهری
و عالی نظری عیار افزای سخنوران میدگاه ثنا گستران سرچشمهٔ فیض و احسان کار آگاه

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع اخبار دام اقباله
وضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور خورده بمقدار عطارد برابر است شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نموده است
آبله پای تلاش را فراغ حنابندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعهٔ دواوین اعلی حضرت علیه الرحمة که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینهٔ صد هزار حکمت است باصناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق جامهٔ
گردید خواستگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار شعار را قانون صحیح پرور دل نواز
رسید بلکه به کلیات عناصر دواوین خسرو موسوم است تقسیم چهار آنش [illegible]
عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم است اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از ید بیضای
خویش با واداهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرموده لیس ظاهراً جهت
که تدوین و ترتیب آن چه پسندیده و احسن خواهد بود معهذا امثال نگارندگان کیفیت
نگارش در سطور است شرمسارانه تلاش معذور همانا و آن نیست که ازین پایهٔ والا و پر ذوق انگیز
کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیدهٔ کور از دیدن او و نقش نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینهٔ خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور است پرتو فشان باد ع
زین دعا ها را اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام
بسعی فنا و ان یاران فن

تپش چون نباشد یکی از هزار
متاع گرانمایه کالاے من

خوشا کلیات کہ ہر فرد او
فروزان است چون شمع در انجمن

زہے خسروے کز کمال کلام
بپایہ انیسان داد تلمیذ فن

مذاق سخن چو حلاوت فزود
ازان سال گفتم چه شیرین سخن ۱۲

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد و الله چه پاکیزه کلام
از امیر خسرو نیکو سرشت

سال او بے فرق آشنا تپش
کلیات خسرو اکشعرا نوشت ۱۲

تاریخ طبع از ادشاعر ذی استعداد باشرف منشی اشرفعلی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی
دو بالا گشت نام و شان خسرو

پے تاریخ او از کلک اشرف
رقم شد فارسی دیوان خسرو ۱۲

نتیجه طبع مستقیم تانی سلیم منشی امیر الله متخلص به تسلیم

چو شد طبع دیوان شیخ نظام
ز فکر دل خسرو حق پژوه

رقم کرد تسلیم تاریخ سال
کلام سخندان صاحب شکوه ۱۲

تمت

تاریخ جلیل تخییل نبیل جناب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولوا العزم زمانه بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب صانه الله باعلی المراتب مشعر کیفیت تلاش و بهم رسانیدن نسخه مجموعه و کیفیت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه والا حوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف محمد ماهی جمیع الفنون بر طبق خواهش شائقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاده و هر چند بنور مهربانی داد قدردانی داده همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته در تکاپوی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند آن بزرگوار مقبول درگاه کردگار بیشتر مشتهر لاکن دیوان مانند ماه نو از نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی و در مجلسی بسماع قوالی غزلی از تصنیف شیرین لطیف سرایان شنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردیدی و آن چون عنقا نایافت مشتاقی مشتاق سرگردانی یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند و قدر استعداد روزگار اند بر سبیل تذکره ذکر عدم دسترسی دیوان این خسرو سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق حقیر مجموعه انتخاب چهار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میداشتند بلطف و شفقت منت بر جان مستمندان گذاشته چون مجموعه موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شکر زبان هندوستان از چهار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چهار فصل عالم با فصل باین یک فصل بلاغت و فصل بهار و چهار عنصر کمالات معنی و چهار گلشن بهار صافی ذهنی فی فی چار قب تارک میری و خانی و چهار بالش هر نکته دانی یک یک دیوان از آنها مانند مصرعه چهارم رباعی مصرع و فرد فرد آنجو بهتر مصرع مرصع نخستین تحفة الصغر مطلع طلایع صغر و کبیر دوم وسط الحیوة مانند آب حیات بی‌نظیر سوم غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چهارم بقیه نقیه باقیات

صاحت سرفراز قصاید لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات غرا دین خرم و خوش رباعیات مانند جام و مرکوز
تا این چار ارکان شعر مجموعه را چار عنصر خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف بشرح اسمای دواوین نکته
مبین بیته بعهده نیکو مبرهن و مصون هیچ نعمت غیر مترقب بر خود یافتیم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدیم لیکن
که تنها متلذذ و متنعم این آلای اعلی برهماء طبع سیم و جهانی ابنای زمان هم نسخه مجموعه مکتوبه قدیم زمان قرب عهد مصنف شان
غایت کهنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ ما نابه نقوش موهومی تکی تا شاهد مجهر عربی در تلاش نسخه دیگران هم برگماشتم
و در چار سو جستجو قریب ده سال تکاپو داشتیم و درین مدت از کدامی کتابخانه به بهم رود یا نسخه دیگران هم رسید رفع شک مقامات
مخدوش نگردید آخر بجا طر فاتر چنان ترا وید و بصفحه سینه خورشید اراده آلی بدینگونه تابید که تا کی این معشوقه زیبا چهره
رعنا را در پرده باید داشت و نقاب حجاب از چهره باید افراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت مشیمه
کار را باین مطبع بعنایت توکل و توفیق الهی در قید پرده باشد تمنا بتحکیم علیه همان نسخه یک نقل برداشته شد و
در حل مقامات مخدوش و غیره اعانت نظر شد تا به تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن کوشش
نمودند بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس مخدوش بودن بهم در سینه پنهان آن مقام ساده گذاشته شدند
و از تصرف بری و منزه شدند چه در کلام هیچ علام تصرف و تحقیق تکلف کلام بهر تصرف لهذا از ناظرین با تمکین امید چنین است
که بعد از مطبوع شدن چون هیچ نسخه عزیز الوجود و غنیمت است در بودن مقامات مذکور بنظر سطور تصور نکنند
تحفه این نسخه ارباب مطبع نظر کرده به دعای خیر یاد خواهند نمود تاریخ طبع متعین از طبع این مجموعه که آن را سید نظر آورده ...

	تاریخ	

چو مجموعه چار دیوان خسرو
ز چاپ شدن چار بالش نشین شد
نشان بخش از چار ارکان خسرو
که این مطبعه هست ایوان خسرو
بر زبان جهان چار جانب
رفیع ست در شاعران شان خسرو
مورخ سن عیسوی گفت اعلی
چهار عنصر چار دیوان خسرو ۱۸۷۱